

فصل اول

پنجشنبه، دهم سپتامبر سال ۱۹۹۲

ساعت ۸ بعد از ظهر

هوایمای جت ۷۲۷ در دریایی از ستون‌های ابر که مانند یک غول
نقره‌ای پوشیده از پر آن را دربر گرفته بود گم می‌شد. صدای نگران خلبان
از پشت بلندگو شنیده می‌شد:

- خانم کامرون، آیا کمربند ایمنی‌تان بسته است؟

هیچ جوابی شنیده نشد.

- خانم کامرون... خانم کامرون...

خانم کامرون از رؤیایی عمیق بیرون آمد و جواب داد:

- بله.

فکر او متوجه روزهای خوش‌تر و جاهای خوشایندتری شده بود.

- حالتان خوب است؟ به زودی از این توفان خلاص خواهیم شد.

- خوبم. راجر.

لارا کامرون با خود فکر کرد [شاید بخت با ما یار باشد و هوایما
سقوط کند.] پایانی این چنین، مناسب می‌بود. همه کارها در هر جا و به
هر شکل خراب از آب درآمده بود. لارا با خود می‌گفت: [سرنوشت این
طور خواسته است و تو نمی‌توانی با تقدیر بجنگی.] در سال گذشته اختیار
زندگی به کلی از دستش خارج شده بود و خطر از دست دادن همه چیز، او
را تهدید می‌کرد. او با خود فکر کرد [حداقل دیگر چیزی خراب نخواهد
شد چون چیز دیگری باقی نمانده است.]

در قسمت جلوی هوایما باز شد و خلبان قدم به کابین گذاشت.

سالن بوفه طولی بود که در آن یخی که به شکل یک قو تراشیده شده بود قرار داشت و دور آن پر از خاویار، میگو و خرچنگ دریایی بود و لیوان‌های شامپاین دسته دسته پر از یخ می‌شدند. یک کیک بزرگ ده طبقه تولد در آشپزخانه در انتظار سرو شدن بود و مستخدمین و گارسون‌ها و محافظین، دیگر اکنون سر جای خودشان قرار گرفته بودند.

در سالن رقص یک دسته ارکستر آماده نواختن بودند تا مهمانان را در شب جشن چهلمین سال تولد او به رقص ترغیب کنند. همه چیز مهیا بود. شام می‌بایست بسیار خوشمزه باشد. او شخصاً دستور غذاها را داده بود. نخست فوی گراس سرو می‌شد و بعد از آن سوپ قارچ لذیذ و سپس غذای اصلی که بره با اکلیل کوهی و سوفله پومز همراه با لوییای فرانسوی و سالاد با روغن فندق را شامل می‌شد. سپس پنیر و انگور سرو می‌شد و در انتها نوبت به کیک تولد و قهوه می‌رسید.

این مهمانی یک مهمانی تماشایی می‌شد و او سرش را افراشته نگاه می‌داشت و با مهمانانش به گونه‌ای رویه‌رو می‌شد که گویی همه چیز رو به راه است و هیچ مشکلی وجود ندارد. چون او لارا کامرون بود. وقتی که هوایمای خصوصی سرانجام در لاگاردیا به زمین نشست، یک ساعت و نیم تأخیر کرده بود.

لارا به طرف خلبان برگشت و گفت:

- راجر، امشب دیر وقت به رتو باز خواهیم گشت.

- من همین جا خواهم بود خانم کامرون.

- اتمبیل لیموزین و راننده خانم کامرون پای پلکان منتظر او بودند.

- من نگران شما شدم خانم کامرون.

- ما درگیر توفان شده بودیم، ماکس با نهایت سرعت ممکن به طرف

پلازا برو.

- بله خانم.

لحظه‌ای مکث کرد تا مسافرش را تحسین نماید. مسافرش زنی زیبا بود با موهایی مشکی که بالا زده شده و داخل تاجی که بر سرش بود جمع شده و چشمانی بی‌مانند و هوشیار که به رنگ خاکستری گربه‌ای بود. او بعد از این که از رتو پرواز کرده بود لباس‌هایش را عوض کرده و اکنون جامه سفید و دکلت‌های پوشیده بود که اندام باریک او را به طرز اغواکننده نشان می‌داد. [این زن چگونه می‌تواند با وجود این که دنیا دارد بر سرش خراب می‌شود این طور آرامش خود را حفظ نماید؟] روزنامه‌ها در ماه گذشته او را مورد بی‌رحمانه‌ترین حملات خود قرار داده بودند.

لارا پرسید:

- تلفن هنوز کار می‌کند، راجر؟

- نه متأسفم، خانم کامرون. توفان خیلی چیزها را مختل کرده است.

حدود یک ساعت دیرتر به لاگاردیا می‌رسیم. متأسفم.

لارا با خود فکر کرد: [دیر به مراسم جشن تولدم می‌رسم. حالا همه برای رفتن به آن جا آماده می‌شوند. دوست نفر مهمان، من جمله معاون رئیس جمهوری ایالات متحده، ورزشکاران مشهور و ثروتمندان نیم دو جین از کشورهای دنیا.] خانم کامرون لیست مهمان‌ها را شخصاً تهیه کرده بود.

او می‌توانست سالن بزرگ رقص کامرون پلازا که جشن در آن جا برگزار می‌شد را تصور نماید. لوسترهای کریستال مجلل از سقف‌ها آویزان بوده و نور آن‌ها همچون الماس درخشان به همه جا منعکس می‌شد. برای دوست مهمان پشت بیست میز جا آماده شده بود. لطیف‌ترین دستمال‌ها و بهترین ظروف چینی و نقره جایگاه هر کدام از مهمان‌ها را روی میز مزین کرده بود و در وسط هر میز گل‌دانه‌هایی پر از گل‌های ارکیده و گل فریزیایی سفید قرار داشت. در دو طرف سالن مهمانی، بارهایی وجود داشت که از مهمانان پذیرایی می‌کردند و در وسط

به اطراف سالن بزرگ رقص خالی نگاهی انداخت و لرزه بر اندامش افتاد. سال گذشته در جشن تولدش همین اتاق پر از دوستانش بود، پر از موسیقی و خنده! او آن روز را به خوبی به یاد می‌آورد...

لارا گوشی تلفن اتومبیل را برداشت و شماره جری تاونستد را گرفت. او تمام کارهای مربوط به مهمانی را ترتیب داده بود. لارا می‌خواست مطمئن شود که به مهمانانش خوش می‌گذرد. ولی کسی به تلفن جواب نداد لارا با خود فکر کرد: [احتمالاً او در سالن رقص است].
- ماکس عجله کن.

- چشم خانم.

دیدن هتل بزرگ کامرون پلازا همیشه احساس خوشایندی را در لارا نسبت به آن چه به وجود آورده بود زنده می‌کرد ولی امشب او آن قدر عجله داشت که به این موضوع فکر نمی‌کرد. همه در سالن بزرگ رقص منتظر آمدن او بودند.

لارا خود را به داخل در چرخان هتل انداخت و با عجله به سالن انتظار وارد شد. کارلوس معاون هتل او را دید و دوان دوان به طرفش آمد.
- خانم کامرون...

لارا همین طور که می‌رفت، گفت:

- باشد برای بعد.

خود را به در بسته سالن بزرگ قصر رساند و ایستاد تا نفس عمیقی بکشد. با خود گفت: [حالا آماده‌ام که با آن‌ها روبه‌رو شوم]. در حالی که لبخندی بر چهره داشت در را باز کرد و سر جای خودش خشکش زد. اتاق کاملاً تاریک بود. آیا آن‌ها می‌خواستند برای او نوعی سوپریز ایجاد کنند؟ دستش را به کلید که پشت در قرار داشت رساند و آن را بالا برد. سالن عظیم ناگهان مثل روز روشن شد. هیچ کس آن جا نبود. حتی یک نفر. لارا مات و مبهوت سر جایش ماند.

چه می‌توانست به سر دوستان مهمان او آمده باشد؟ از آن‌ها برای ساعت هشت دعوت به عمل آمده بود و اکنون تقریباً ساعت ده بود. چه طور آن همه آدم می‌شد ناپدید شوند؟ این موضوع بسیار عجیب بود. لارا

- متأسفم خانم کامرون. ساعت زنگ نزد و...

- روز پر مشغله‌ای دارم. شروع کنید.

- بسیار خوب.

آن‌ها نیم ساعت نرمش کردند و سپس حرکات سخت ورزشی انجام دادند.

کن خوشش می‌آمد که هر روز صبح پیش خانم کامرون بیاید و با او ورزش کند. مردم همیشه از او می‌پرسیدند که لارا کامرون چه شکلی است و او جواب می‌داد:

- حرف ندارد.

لارا به سادگی ورزش‌ها را انجام می‌داد ولی امروز حواسش جای دیگری بود.

وقتی که سرانجام کار ورزش به پایان رسید، کن گفت:

- شما را در برنامه "صبح بخیر آمریکا" خواهم دید.

- چی؟

برای یک لحظه لارا فراموش کرده بود که باید در این برنامه ظاهر شود. حواسش متوجه ملاقات با بانکداران ژاپنی بود.

- فردا شما را می‌بینم خانم کامرون.

- دوباره دیر نیایی، کن.

لارا دوش گرفت و لباس خود را عوض کرد و به تنهایی روی تراس خانه صبحانه‌ای شامل گریپ فروت، غلات آماده و چای سبز صرف نمود. وقتی که صبحانه تمام شد سرگرم کارهای دیگر گردید.

لارا دکمه‌ای را فشار داد و با منشی‌اش صحبت کرد.

- تلفن‌های خارج کشور را از دفترم خواهم زد. حالا باید به تلویزیون بروم. ساعت هفت باید آن جا باشم به ماکس یگو ماشین را حاضر کند.

برنامه "صبح بخیر آمریکا" به خوبی پیش رفت. جان لوندن مصاحبه را انجام داد و مثل همیشه گرم و صمیمی بود.

فصل دوم

یک سال پیش در چنین روزی قرارهای ملاقات لارا کامرون به طور عادی برنامه‌ریزی شده بود.

دهم سپتامبر ۱۹۹۱

۵	صبح	ورزش با مربی
۷	صبح	ظاهر شدن در برنامه "صبح بخیر آمریکا"
۷/۴۵	صبح	ملاقات با بانکداران ژاپنی
۹/۳۰	صبح	به حضور پذیرفتن جری تاوانسند
۱۰/۳۰	صبح	ملاقات با کمیته اجرایی
۱۱	صبح	ملاحظه فاکس‌های رسیده، نامه‌ها و تلفن‌های خارج از کشور.
۱۱/۳۰	صبح	شرکت در جلسه مربوط به امور ساختمانی
۱۲/۳۰	صبح	ملاقات با ل.وس.
۱	بعدازظهر	صرف ناهار و مصاحبه با مجله فورچن
۲/۳۰	بعدازظهر	ملاقات با اتحادیه بانکداران متروپولیتن
۴	بعدازظهر	ملاقات با کمیته زونینگ
۵	بعدازظهر	ملاقات با شهردار - گرسی ماتشن
۶/۱۵	بعدازظهر	ملاقات با آرشیتکت‌ها
۶/۳۰	بعدازظهر	ملاقات با کمیته خانه‌سازی
۷/۳۰	بعدازظهر	صرف کوکتل با گروه سرمایه‌گذاری دالاس
۸	بعدازظهر	مراسم جشن تولد در سالن بزرگ رقص کامرون پلازا

خانم کامرون لباس ورزش را پوشیده و بی‌صبرانه منتظر مربی خود بود تا این‌که کن سر رسید.

- دیر کردید.

جان لوندن گفت:

- آخرین باری که در این برنامه شرکت کردید تازه کلنگ احداث بزرگ‌ترین آسمان‌خراش دنیا را به زمین زده بودید. تقریباً چهار سال پیش بود.

لارا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- همین طور است. برج‌های کامرون سال آینده آماده بهره‌برداری خواهند بود.

- قرار گرفتن در موقعیتی که هستید، یعنی این‌که تمام آن کارهای باور نکردنی را انجام داده‌اید و در عین حال هنوز جوان و زیبا هستید، چه احساسی در شما برمی‌انگیزد؟ شما برای بسیاری از خانم‌ها الگو هستید. لارا خندید و گفت:

- شما خیلی لطف دارید. من فرصت ندارم در مورد خودم به عنوان یک الگو فکر کنم. خیلی درگیر کارها هستم.

- شما یکی از موفق‌ترین افراد در کار ساختمان‌سازی هستید و این حرفه عموماً حوزه کار مردان است. شما چه گونه در این زمینه فعالیت می‌کنید؟ چه طور تصمیم می‌گیرید که مثلاً کجا ساختن یک بنا را شروع کنید؟

- من محل را انتخاب نمی‌کنم. محل مرا انتخاب می‌نماید. وقتی رانندگی می‌کنم از کنار یک زمین خالی می‌گذرم ولی زمین خالی را نمی‌بینم. چیزی که می‌بینم یک ساختمان تجاری زیبا با یک آپارتمان مسکونی شیک است که پر از مردمی است که به راحتی در یک جو بسیار دوست‌داشتنی زندگی می‌کنند. من همه این چیزها را تجسم می‌کنم.

و شما تمام این رویاها را محقق می‌کنید.

ملاقات با بانکداران ژاپنی در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه برنامه‌ریزی شده بود. آن‌ها شب قبل از توکیو آمده بودند و لارا ملاقات با آن‌ها را صبح به آن زودی ترتیب داده بود به طوری که هنوز از دوازده

ساعت و ده دقیقه پرواز گیج و منگ باشند. وقتی که آن‌ها اعتراض کردند، لارا گفته بود.

- خیلی متأسفم ولی این تنها وقتی است که در اختیار دارم چون بلافاصله بعد از ملاقات با شما به آمریکای جنوبی پرواز خواهم کرد.

و آن‌ها با بی‌میلی موافقت کرده بودند. این عده چهار نفر بودند که بسیار متواضع و مؤدب بوده و افکارشان به تیزی شمشیرهای سامورایی بود. در دهه قبل جامعه سرمایه‌دار، ژاپنی‌ها را خیلی دست‌کم گرفته بود ولی دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کرد.

ملاقات در ساختمان کامرون ستر در خیابان ششم صورت گرفت. این آقایان برای یک سرمایه‌گذاری صد میلیون دلاری در یک هتل بزرگ که لارا می‌خواست بسازد آمده بودند. آن‌ها به یک اتاق کنفرانس بزرگ هدایت شدند، هر کدام از آن‌ها هدیه‌ای برای لارا آورده بودند، خانم کامرون از آن‌ها تشکر کرد و او نیز به هر کدام از آن‌ها هدایایی داد. به منشی‌اش دستور داده بود تا مطمئن شود که هدایا درون کاغذهای ساده‌ای به رنگ قهوه‌ای یا خاکستری بسته‌بندی شده باشند. برای ژاپنی‌ها رنگ سفید تداعی‌کننده مرگ است و کاغذهای کادویی زرق و برق‌دار هم مورد پسند نیست.

تشریفاً، معاون لارا، برای ژاپنی‌ها چای و برای لارا قهوه آورد. ژاپنی‌ها قهوه را ترجیح می‌دادند ولی ادب مانع از آن بود که این موضوع را به زبان آورند.

وقتی که چایشان را نوشیدند لارا دستور داد تا دوباره فنجان‌هایشان را پر کنند.

هوارد کلر، مشاور لارا وارد اتاق شد. او حدود پنجاه ساله بود و پوستی روشن و اندامی لاغر و موهایی حنایی رنگ داشت و طوری نگاه می‌کرد که گویی تازه از رختخواب بیرون آمده است. لارا او را به جمع معرفی کرد و کلر نسخه‌هایی از پیشنهاد سرمایه‌گذاری را به آن‌ها ارایه نمود.

لارا گفت:

- آقایان همان طور که می بینید ما به پولی که رهن می گیریم، متعهدیم. این مجتمع دارای هفتصد و بیست اتاق برای پذیرایی از مهمانان، تقریباً سی هزار فوت مربع فضا برای اجتماعات و پارکینگی به گنجایش هزار اتومبیل...

انرژی در صدای لارا موج می زد. بانکداران ژاپنی در حالی که به سخنی با خواب مبارزه می کردند مشغول به مطالعه پیشنهاد سرمایه گذاری بودند.

جلسه در کم تر از دو ساعت به پایان رسیده و با موفقیت کامل همراه بود. لارا مدت ها پیش آموخته بود که انجام یک معامله صد میلیون دلاری آسان تر از قرض کردن پنجاه هزار دلار است.

به محض این که هیأت ژاپنی آن جا را ترک کردند، لارا، جری تاونسند را به حضور پذیرفت. او مرد بلند قدی بود که قبلاً در هالیوود شهرتی به هم زده و حالا مسؤول روابط عمومی مؤسسات کامرون بود.

- مصاحبه امروز شما با برنامه "صبح بخیر آمریکا" عالی بود. خیلی ها به این جا تلفن زده اند.

- در چه موردی؟

- مجله "تیبیل" هفته آینده مقاله اصلی اش را به شما اختصاص خواهد داد. مقاله نیویورکر را که در مورد شما نوشته شده بود، دیدید؟ عالی نبود؟

لارا در حالی که پشت میزش می رفت، گفت:

- بد نبود.

- نشریه "فورچن" امروز بعد از ظهر با شما مصاحبه دارد.

- وقت آن را تغییر دادم.

تاونسند با تعجب نگاهی کرد و پرسید:

- چرا؟

- من از گزارشگر آن دعوت کرده ام که برای ناهار به این جا بیاید.

- تا کمی سیلش را چرب کنید؟

لارا دکمه ارتباط داخلی را فشار داد و گفت:

- کتی بیا تو.

صدایی بی رمق گفت:

- چشم، خانم کامرون.

لارا کامرون به بالا نگاهی انداخت و گفت:

- دیگر با شما کاری ندارم جری، فقط از تو و کارمندانت می خواهم که توجه تان را به برج های کامرون معطوف کنید.

- ما مشغول این کار بوده ایم...

- منظورم توجه بیش تر است. من می خواهم در هر روزنامه و مجله ای که وجود دارد در این باره مطلب نوشته شود چون این عمارت قرار است بلندترین ساختمان دنیا شود. می خواهم همه راجع به آن صحبت کنند. می خواهم تا زمانی که آماده بهره برداری می شود همه برای گرفتن آپارتمان ها و مغازه های آن التماس کنند.

جری تاونسند از جای خود بلند شد و گفت:

- بسیار خوب.

کتی، معاون اجرایی لارا وارد دفتر شد. او یک زن زیبای سیاه پوست بود که لباسی شیک به تن داشت و حدوداً سی ساله بود.

لارا پرسید:

- فهمیدی از چه غذاهایی خوشش می آید؟

- طرف خیلی خوش خوراک است. از غذاهای فرانسوی خوشش می آید. من از بهترین رستوران های فرانسوی سفارش دو پرس غذا داده ام.

- خوب است. ما در اتاق غذاخوری خصوصی ام ناهار صرف می کنیم.

- می دانید مصاحبه چه مدت طول خواهد کشید؟ ساعت دو و نیم در مرکز شهر با بانکداران متروپولیتن قرار ملاقات دارید.

- قرار را به ساعت سه موکول کن و از آن ها بخواه که به این جا بیایند.

کتی یادداشت کرد و پرسید:

- می‌خواهید پیغام‌هایتان را بخوانم.

- بخوان.

- سازمان حمایت از کودکان از شما خواسته است که روز بیست و

هشتم مهمان افتخاری آن‌ها باشید.

- نه. به آن‌ها بگو لطف کرده‌اند و برایشان یک چک ارسال کن.

- جلسه شما در تولسا برای سه‌شنبه برنامه‌ریزی شده است.

- آن را لغو کن.

- انجمن زنان منهن از شما برای صرف ناهار روز جمعه آینده دعوت

به عمل آورده است.

- نه. اگر پول می‌خواهند برایشان یک چک بفرست.

- ائتلاف برای سوادآموزی، از شما برای سخنرانی ضیافت ناهار روز

چهارم دعوت کرده است.

- ببین اگر وقت داشته باشم اشکالی ندارد.

- از شما دعوت شده است که مهمان افتخاری کمیته جمع‌آوری اعانه

برای معلولین باشید ولی تاریخ آن با برنامه‌های شما تلافی دارد. شما آن

وقت در سانفرانسیسکو هستید.

- برایشان چکی ارسال کن.

- خانواده سرب شنبه آینده یک مهمانی شام ترتیب داده‌اند.

لارا گفت:

- سعی می‌کنم شرکت کنم.

- کریستین و دבורا سرب دوستان خوب و جالبی بودند و لارا از بودن با

آن‌ها لذت می‌برد.

- کتی مرا چند تا می‌بینی؟

- بله؟

- خوب نگاه کن.

کتی به لارا نگاه کرد و گفت:

- یکی خانم کامرون.

- درست است. من یک نفر هستم. پس تو چه طور انتظار داری که با

بانکداران متروپولیتن در ساعت دو و نیم ملاقات کنم، با کمیسیون

زونینگ در ساعت چهار، با کمیسیون خانه‌سازی در ساعت شش و نیم،

در ساعت هفت و نیم مهمانی کوکتل بدهم و در ساعت هشت در جشن

روز تولدم حاضر شوم؟ دفعه دیگر که برنامه می‌ریزی سعی کن از مغزت

استفاده کنی.

- متأسفم. شما خودتان خواستید...

- من از شما خواستم که فکرتان را به کار اندازید، من به آدم‌های احمق

احتیاج ندارم. قرار ملاقات با آرشیکت‌ها و کمیسیون خانه‌سازی را به

وقت دیگری موکول کن.

کتی با دلخوری گفت:

- بسیار خوب

- بچه در چه حال است؟

این سؤال باعث تعجب منشی شد.

- دیوید؟ حالش... حالش خوب است.

- او باید حالا بزرگ شده باشد.

- تقریباً دو سالش است.

- راجع به مدرسه او فکر کرده‌اید؟

- هنوز نه. خیلی زود است که...

- اشتباه می‌کنی. اگر می‌خواهی او را به یک مدرسه درست و حسابی

در نیویورک بفرستی باید قبل از به دنیا آمدنش اقدام کنی.

لارا در دفترش که روی میز بود یادداشتی نوشت و گفت که من از

مقررات مدرسه دالتون مطلعم، ترتیب می‌دهم که دیسویدر را در آن جا ثبت

نام کنند.

- از شما... متشکرم.
 لارا زحمت بلند کردن سرش را به خود نداد و گفت:
 - دیگر کاری ندارم.
 - بله خانم.

کتی در حالی که نمی‌دانست از رییس‌اش متنفر باشد یا او را دوست داشته باشد، از دفتر خارج شد. اولین باری که کتی می‌آمد تا در مؤسسه کامرون استخدام شود راجع به لارا گوشزد شده بود:
 - این پروانه آهنی یک مار هفت خط است. منشی‌های او مدت استخدام‌شان را از روی تقویم نگه نمی‌دارند، کارشان هنوز چند ساعتی نگذشته اخراج می‌شوند. او پوست از سر شما می‌کند.
 کتی اولین مصاحبه خود را با لارا به خاطر می‌آورد. او عکس‌های لارا کامرون را در مجلات بسیاری دیده بود ولی هیچ کدام حق مطلب را در مورد وی ادا نکرده بودند. این زن به طرزی باور نکردنی زیبا بود.
 لارا کامرون در حال خواندن خلاصه سوابق کتی بود. سپس سرش را بالا کرد و گفت:
 - بنشین کتی.

صدای او واضح و رسا بود. او سرشار از انرژی می‌نمود.
 - خلاصه خوبی تهیه کرده‌ای.
 - متشکرم.
 - چه مقدار از آن صحت دارد؟
 - بیخشید متوجه نشدم.

- بسیاری از افرادی که این جا برای کار می‌آیند راجع به خودشان داستان‌سرایی می‌کنند. شما در کارت‌تان وارد هستید؟
 - بله خانم کامرون، من در این کار بسیار واردم.
 دو نفر از منشی‌های من تازه اخراج شده‌اند. این جا همه چیز درهم و برهم است، آیا می‌توانید این فشار را تحمل کنید؟

- فکر می‌کنم بتوانم.
 - نمی‌خواهم فکر کنید قطعاً بگویید می‌توانید یا نمی‌توانید؟
 در آن لحظه کتی دیگر مطمئن نبود بخواهد برای او کار کند ولی گفت:
 - بله می‌توانم.
 - بسیار خوب. شما یک هفته آزمایشی کار می‌کنید. شما باید فرمی را امضاء کنید که در آن جا متعهد شوید که هیچ‌گاه راجع به من یا مؤسسه کامرون چیزی از دهن شما به بیرون درز نکند. یعنی این که حق مصاحبه کردن یا چیز نوشتن راجع به مسایلی که در این جا وجود دارد، ندارید.
 همه چیز در این جا محرمانه است.
 - فهمیدم.
 - خوب است.
 این مربوط به پنج سال پیش زمان شروع کار کتی بود. در طی این مدت کتی یاد گرفته بود که از رییس‌اش خوشش بیاید، از او متنفر باشد، او را تحسین کند و وی را تقیح نماید. در اوایل شوهر کتی از او می‌پرسید:
 - این زن که این قدر در مورد او صحبت می‌شود، چه گونه است؟
 این یک سؤال مشکل بود، کتی می‌گفت:
 - او زن بزرگی است. به شکلی خارق‌العاده زیباست. او از هر کسی که در زندگی‌ام دیده‌ام بیش‌تر کار می‌کند. خدا می‌داند چه وقت می‌خواهد. او یک زن کامل است و این باعث می‌شود که اطرافیان‌ش در مقابل او احساس حقارت کنند. او یک نابغه زیبا و خارق‌العاده پر انرژی است.
 شوهر او خندیده و گفته بود:
 - پس به عبارت دیگر او یک زن است.
 کتی به او نگاه کرده و جدی گفته بود:
 - من نمی‌دانم این زن چه صیغه‌ای است. بعضی وقت‌ها مرا نقره داغ می‌کند.
 - ول کن عزیزم، تو داری اغراق می‌کنی.

- نه. من واقعاً معتقدم که اگر کسی سر راه لارا کامرون بایستد... او وی را از بین خواهد برد.

وقتی لارا کار رسیدگی به فاکسها و تلفنهای خارج از کشور را به پایان برد دکمه‌ای را فشار داد و با چارلی هانتز که مردی جوان و پر از آرزو بود و رییس حسابداری وی به شمار می‌رفت، تماس گرفت.

- بیا تو چارلی.

- بله، خانم کامرون.

یک دقیقه بعد چارلی وارد دفتر شد.

لارا گفت:

- من مصاحبه‌ای را که تو با نیویورک تایمز انجام داده بودی امروز صبح خواندم.

رنگ از روی چارلی پرید.

- خودم هنوز آن را ندیده‌ام. چه طور بود؟

- تو راجع به مؤسسات کامرون و مشکلاتی که با آنها مواجه‌ایم صحبت کرده بودی.

چارلی اخمی کرد و گفت:

- خوب، می‌دانید شاید خبرنگار حرف‌های مرا نادرست درج...

- تو اخراجی.

- من چی؟ چرا؟...

وقتی که استخدام شدی تعهد کردی که مصاحبه نکنی، همین الان این جا را ترک کن.

- من... شما نمی‌توانید این کار را بکنید، چه کسی جای مرا خواهد گرفت؟

- من قبلاً ترتیب این کار را هم داده‌ام.

صرف ناهار تقریباً به پایان رسیده بود. خبرنگار مجله فورچن آقای هوتامپسون مردی زیرک بود با چشمانی نافذ به رنگ قهوه‌ای که عینکی

با فرم مشککی به صورت داشت.

- ناهار عالی بود. همه این غذاها مورد علاقه من بودند. متشکرم.

- خوشحالم که خوشت آمد.

- لازم نبود این همه خودتان را به زحمت بیاندازید.

لارا لبخندی زد و گفت:

- زحمتی نداشت. پدرم همیشه به من گفت که راه نفوذ به قلب مردان از طریق شکم‌شان است.

- پس شما می‌خواهید قبل از این که مصاحبه را شروع کنیم به قلب من راه پیدا کنید.

لارا لبخندی زد و گفت:

- دقیقاً.

- شرکت شما واقعاً با چه مشکلاتی دست به گریبان است.

لبخند لارا محو شد:

- بیخشید؟

- خوب. چیزی مثل این را نمی‌شد پنهان کرد. همه توی خیابان می‌گویند که بعضی از املاک شما به دلیل اسناد خرده ریزی که دست مردم دارید در حال ضبط شدن است. شما خیلی از نفوذ خود استفاده کرده‌اید و با این وضع بد بازار مؤسسات کامرون بیش از حد گسترش یافته است.

لارا لبخندی زد و گفت:

- این چیزی است که در کوچه بازار می‌گویند. آقای تامپسون شما باید آن قدر عاقل باشید که به این شایعات احمقانه توجه نکنید. به شما می‌گویم که چه خواهیم کرد. یک نسخه از حساب‌های مالی شرکت را برایتان را ارسال می‌کنم تا نادرستی این حرف‌ها اثبات شود. قبول است؟

- قبول است. راستی در روز افتتاح هتل جدید شوهرتان را ندیدم.

لارا آهی کشید و گفت:

- فیلیپ خیلی دلش می‌خواست که آن جا باشد ولی متأسفانه

می‌بایست با اعضای کنسرتش به مسافرت برود.

- من سه سال پیش یک بار به یکی از رستال‌های او رفتم. کار او حرف ندارد. شما حالا یک سال است که با هم ازدواج کرده‌اید، این طور نیست؟

- بله و این یک سال بهترین سال زندگی من بوده است. من زن خوشبختی هستم. زیاد مسافرت می‌کنم، قلیپ هم همین طور، ولی وقتی از او دور هستم می‌توانم در هر جایی که باشم به نوارهای او گوش دهم. تامپسون لبخندی زد و گفت:

- و او می‌تواند هر جایی که باشد ساختمان‌های شما را ببیند. لارا خندید و گفت:

- لطف دارید.

- نه این عین واقعیت است، این طور نیست؟ شما در سراسر کشور ذخیره ما ساختمان ساخته‌اید. شما صاحب آپارتمان‌ها، ساختمان‌های تجاری، هتل‌های زنجیره‌ای... هستید. چه طور این همه کارها را انجام می‌دهید؟

لارا لبخندی زد و گفت:

- این کارها را به وسیله آینه‌ها انجام می‌دهم.

- شما حیرت همه را برانگیخته‌اید.

- جداً؟ چرا؟

- در این لحظه شما موفق‌ترین سازنده ساختمان در نیویورک هستید. اسم شما روی نیمی از املاک خوب این شهر حک شده است. شما در حال ساختن بلندترین عمارت دنیا هستید. رقبایان شما را پروانه آهنی لقب داده‌اند. شما در حوزه‌ای که به طور سنتی به مردان اختصاص دارد بزرگ‌ترین کارها را انجام داده‌اید.

- آیا با این موضوع شما را ناراحت می‌کند، آقای تامپسون؟

- نه خانم کامرون. چیزی که مرا ناراحت می‌کند این است که نمی‌توانم

دقیقاً بفهمم شما که هستید. وقتی که از دو نفر راجع به شما سؤال می‌کنم سه عقیده مختلف می‌شوم. همه در این متفق‌القولند که شما در کارتان فوق‌العاده هستید. من راجع به کسانی که در کار ساختمانی مشغول‌اند اطلاعات زیادی دارم. آن‌ها مردانی غالباً خشن هستند. چه طور زنی مثل شما می‌تواند آن‌ها را سازماندهی کند؟

لارا لبخندی زد و گفت:

- چون هیچ زنی مثل من وجود ندارد ولی اگر بخواهیم جدی باشیم باید بگویم که من بهترین افراد را استخدام می‌کنم و به آن‌ها حقوق‌های خوبی می‌پردازم. تامپسون با خود گفت، [خیلی مرا ساده‌فرض کرده است. ولی واقعیت چیزی است که از من پنهان می‌کند]. تصمیم گرفت مسیر بحث را عوض کند.

- همه مجلات در مورد موفقیت‌های شما صحبت می‌کنند. ولی من دوست دارم کمی به موضوعات شخصی شما بپردازم. در مورد گذشته شما خیلی کم چیز نوشته شده است. من به گذشته‌ام افتخار می‌کنم.

- بسیار خوب. پس بگذارید راجع به آن صحبت کنیم. چه طور شما دست به این کار زدید؟

لارا لبخندی زد و تامپسون متوجه شد که لبخند او تصنعی نیست. ناگهان لارا در نقش یک دختر بچه ظاهر شد. در حالی که با دست به تابلویی که پشت سرش بود اشاره می‌کرد، گفت:

- این پدر من است آقای تامپسون.

تابلو تصویر مردی خوش‌قیافه را نشان می‌داد که موهایی نقره‌ای داشت. لارا با صدایی نرم ادامه داد:

- او عامل موفقیت من است. وقتی که بچه کوچکی بودم مادرم از دنیا رفت و پدرم مرا بزرگ کرد. خانواده من در زمان‌های خیلی پیش اسکاتلند را ترک کرده و به منطقه گلیس بی در نیواسکاتلند مهاجرت

کردند.

- گلیس بی؟

گلیس بی یک روستای ماهیگیری در قسمت شمال شرقی کیپ برتون کانادا در ساحل آتلانتیک است. این اسم را کاشفین فرانسوی برایش انتخاب کرده‌اند و به معنای خلیج یخ است. هنوز قهوه می‌خواهید؟
- نه، متشکرم.

- پدر بزرگ من صاحب مقدار زیادی املاک در اسکاتلند بود و پدرم مقدار بیش‌تری نیز به دست آورد. او مردی بسیار ثروتمند بود. ما هنوز در آن جا یک قلعه داریم. وقتی که هشت ساله بودم اسبی از خودم داشتم. لباس‌هایم از لندن خریداری می‌شد. در خانه بسیار بزرگی زندگی می‌کردیم که تعداد زیادی خدمتکار در آن جا کار می‌کردند. برای یک دختر بچه زندگی جالبی بود.
- صدای لارا طوری بود که انگار خاطرات بسیار گذشته را منعکس می‌کند.

- در زمستان روی یخ‌ها اسکی می‌کردیم و به دیدن مسابقات هاکی می‌رفتیم و در تابستان در خلیج شنا می‌کردیم، به رقص می‌رفتیم و از باغ‌های ونیشن دیدن می‌کردیم.

خبرنگار سخت مشغول یادداشت برداری بود.

- پدر من ساختمان‌هایی در ادمونتون، کالگری و اونتاریو ساخت. داشتن املاک برای پدر من حکم یک بازی را داشت و او عاشق این بازی بود. وقتی که هنوز خیلی جوان بودم این بازی را به من آموخت و من نیز یاد گرفتم که عاشق آن شوم.

صدای او پر از هیجان بود.

- شما باید درک کنید آقای تامپسون. چیزی که من می‌گویم هیچ ارتباطی به پول و آجر و فولادی که در ساختمان‌سازی به کار می‌رود، ندارد. این مردم‌اند که اهمیت دارند. من می‌توانم به آن‌ها محلی راحت

برای کار و زندگی بدهم جایی که بتوانند بچه‌های خود را بزرگ کنند و زندگی درست و حسابی داشته باشند. این چیزی است که برای پدرم اهمیت داشت و سپس برای من اهمیت یافت.

هوتامپسون سرش را بالا کرد و پرسید:

- آیا اولین معامله را که انجام دادید یادتان می‌آید؟

لارا خودش را جلو کشید و گفت:

- البته در روز تولدم در هیجدهمین سال زندگی پدرم از من پرسید که چه چیزی به عنوان هدیه می‌خواهم. تعداد زیادی تازه وارد به گلیس بی آمده بودند و منطقه شلوغ نشده بود. احساس کردم که شهر احتیاج به محل زندگی بیش‌تری دارد. به پدرم گفتم که می‌خواهم یک آپارتمان کوچک بسازم. او پول را به عنوان هدیه به من داد و دو سال بعد من می‌توانستم پول را به او برگردانم. سپس از بانک پول قرض کردم تا ساختمان دوم را بسازم و تا قبل از بیست و یک سالگی صاحب سه ساختمان بودم که هر سه بسیار موفقیت‌آمیز بودند.

- پدر شما حتماً به شما افتخار می‌کرد.

لارا لبخند گرمی زد و گفت:

- بله. او اسم مرا لارا گذاشت. این یک اسم قدیمی اسکاتلندی است که ریشه لاتین دارد و به معنی مشهور است. از زمانی که من یک دختر بچه بودم پدر همیشه به من می‌گفت که روزی مشهور خواهم شد.

لبخند او محو شد و ادامه داد:

- پدرم در جوانی بر اثر سکت قلبی درگذشت.

من هر سال به اسکاتلند می‌روم تا سر مزارش حاضر شوم... بعد از مرگ پدر نتوانستم بدون او در آن خانه زندگی کنم. تصمیم گرفتم به شیکاگو نقل مکان کنم. در نظر داشتم هتل‌های کوچکی در آن جا احداث کنم و یک بانکدار را ترغیب کردم که به من پول قرض دهد. پروژه هتل‌ها موفقیت‌آمیز بود و بقیه‌اش را خودتان می‌دانید. فکر می‌کنم یک

روانشناس بگوید که من این دم و دستگاه را برای خودم به وجود نیاورده‌ام. این به نوعی قدرشناسی از پدرم است. جیمز کامرون بهترین مردی بود که در زندگی شناخته‌ام.

- شما حتماً به او عشق می‌ورزیدید.

- بله. و او نیز به من عشق می‌ورزید.

لارا لبخندی زد و ادامه داد.

- شنیده‌ام روزی که من به دنیا آمدم پدرم همه ساکنین گلیس بی را به

نوشیدنی دعوت کرد.

تامپسون گفت:

- پس در واقع همه چیز از گلیس بی شروع شد.

لارا به نرمی گفت:

- درست است، همه چیز از گلیس بی شروع شد. از گلیس بی، تقریباً

در چهل سال پیش...

فصل سوم

گلیس بی، نیواسکاتلند

دهم سپتامبر ۱۹۵۲

جیمز کامرون در شبی که دخترش به دنیا آمد
عشر تکده بود و وقتی که کریستی صاحب عشرت که
در آن بود به صدا درآورد، وی به عشرت و لذت.
کریستی با صدای بلند گفت:
- جیمز!

سپس در را باز کرد و وارد اتاق شد.

جیمز فریاد زد:

- این جا هم نمی‌توانم به حال خودم باشم؟

- متأسفم که عیشات را به هم می‌زنم ولی مو

می‌شود.

- لعنت به همسرم.

کریستی گفت:

- کار خودت است. این بچه مال توست.

- خوب که چی؟ بگذار مال او باشد. شما زن

می‌خورید. این طور نیست؟

- دکتر همین الان تماس گرفت. او برای پید

کرده است. حال همسرت خیلی بد است. بهتره

جیمز کامرون بلند شد و بر لبه تخت نشست و

حواسش را جمع کند.

- لعنت بر این زن. نمی‌گذارد آب خوشی از گلوی من پایین برود.
به صاحب عشر تکده نگاهی انداخت و ادامه داد:

- بسیار خوب می‌روم.

سپس به دخترها نگاهی انداخت و افزود:

- ولی برای این‌ها پول نمی‌دهم.

- فعلاً عیبی ندارد بهتر است هر چه سریع‌تر خود را به شبانه‌روزی برسانی.

جیمز کامرون مردی بود که معلوم بود زمانی انسان خوش‌تیپی بوده و چهره‌اش آشکار می‌کرد که گناهان بسیاری را مرتکب شده است. او به نظر می‌رسید در سن پنجاه و چند سالگی زندگی‌اش به سر می‌برد ولی در واقع سی ساله بود و مدیر یکی از خانه‌های شبانه‌روزی بود که به بانکدار شهر سین مک آلیستر تعلق داشت. در خلال این پنج سال اخیر جیمز کامرون و همسرش پگی وظایف خود را تقسیم کرده بودند: پگی به کار نظافت و آشپزی برای بیست و چهار نفری که ساکن شبانه‌روزی بودند مشغول بود و جیمز میخوارگی می‌کرد. هر جمعه مسئولیت او این بود که اجاره‌های چهار شبانه‌روزی دیگر را که آن‌ها نیز متعلق به مک آلیستر بودند جمع‌آوری نماید و این دلیل دیگری برای او بود که بیرون برود و مست کند.

جیمز کامرون مرد شوربختی بود که از این شوربختی لذت می‌برد. همیشه پوزه‌اش را به خاک می‌مالید و معتقد بود که همواره مقصر دیگرانند و طی سال‌ها طوری شده بود که از این شکست‌ها لذت می‌برد. به او این احساس دست می‌داد که بی‌گناه لگدمال شده است. وقتی که یک‌ساله بود خانواده‌اش از اسکاتلند به گلیس بی‌نقل و مکان کردند در حالی که هیچ چیز نداشتند جز مایملک اندکی که آن را با خود حمل می‌کردند و مجبور بودند برای ادامه زندگی تقلا کنند. پدرش جیمز را در چهارده سالگی برای کار به یک معدن ذغال سنگ فرستاده بود، کمر جیمز در یک حادثه در معدن اندکی مجروح شد و بلافاصله کارش را

ترک کرد. یک سال بعد والدینش در یک تصادف قطار کشته شدند و همین امر جیمز را به این نتیجه رساند که او مسؤول بدبختی خودش نیست، بلکه این تقدیر است که بر علیه او وارد عمل شده است. ولی او دو مزیت عمده داشت: یکی این که او به شکلی خارق‌العاده خوش قیافه بود و دیگر این که هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست دیگران را با ظاهرش بفریبد. در یکی از تعطیلات آخر هفته در محلی به نام پگی ما کسول آشنا شد که همراه خانواده‌اش تعطیلات را می‌گذراند. پگی جذاب نبود ولی خانواده ثروتمندی داشت و جیمز کامرون هم بسیار مفلس بود. جیمز قاب پگی را دزدید و پگی نیز علی‌رغم نصیحت پدرش با او ازدواج کرد. پدر پگی به جیمز گفت:

- من پنج هزار دلار به پگی به عنوان جهیزیه می‌دهم. با این پول می‌توانید سر و سامانی به وضع خودتان بدهید. می‌توانید ملکی بخرید و در عرض پنج سال پولتان دو برابر می‌شود. من به شما کمک می‌کنم. ولی جیمز علاقه‌ای نداشت که پنج سال صبر کند. بدون این که با کسی مشورت کند با یکی از دوستانش شریک شد و در یک معامله بی‌پشتوانه نفتی سرمایه‌گذاری کرد و بعد از شصت روز ورشکست شد. پدر زنش خشمگین شد و دیگر از کمک کردن به او امتناع نمود.

- تو یک احمق جیمز، من دیگر پولم را برای تو حرام نخواهم کرد. این ازدواج که می‌رفت موجب نجات جیمز کامرون شود اکنون برای او مصیبت شده بود زیرا حالا علاوه بر خودش می‌بایست زنش را هم اداره می‌کرد و شغلی هم نداشت.

و این سین مک آلیستر بود که برای نجات او قدم پیش گذاشت. این بانکدار که پنجاه سال سن داشت مردی کوتاه قد و چاق بود و جلیقه‌ای می‌پوشید که به یک ساعت طلایی زنجیری مزین بود. او بیست سال پیش به گلیس بی‌آمده بود و بلافاصله امکانات آن جا را در نظر گرفته بود. معدنچیان و چوب‌فروشان به شهر سرازیر شده بودند و محل زندگی کافی برای آن‌ها وجود نداشت. مک آلیستر می‌توانست برای آن‌ها خانه تهیه

پرداخت پولی جا خواهم داد و حقوق مختصری هم برایتان در نظر خواهم گرفت.

- مثلاً چه قدر؟

- نسبت به شما منصف خواهم بود. بیست و پنج دلار در هفته.

- بیست و پنج دلار؟

- می‌خواهی قبول کن، می‌خواهی نکن. کسان دیگری هستند که مایل به گرفتن این شغل‌اند.

و در نهایت جیمز کامرون قبول کرده بود.

- بسیار خوب. این شغل را می‌پذیرم.

- خوب است. راستی هم چنین می‌خواهم که هر روز جمعه اجاره‌های

شبانه‌روزی‌های دیگر را هم جمع کنی و روز شنبه به من تحویل دهی.

وقتی که جیمز کامرون خبر را با همسرش در میان گذاشت پگی نگران شد.

- جیمز ما هیچ چیزی در مورد اداره کردن یک شبانه‌روزی نمی‌دانیم.

- یاد خواهیم گرفت. کار را با هم تقسیم می‌کنیم.

و پگی حرفش را باور کرده بود.

- بسیار خوب سعی می‌کنیم از پس کار برآیم.

و آن‌ها با روش خود، از پس کار برآمدند.

در خلال سال‌های بعد موفقیت‌های مختلفی برای جیمز پیش آمد که

شغل‌های بهتری را انتخاب کند، کارهایی که به او اعتبار و پول بهتری

می‌دادند، ولی او از فلاکت خود بیش از آن لذت می‌برد که آن را رها کند.

با خود می‌گفت: [وقتی که سرنوشت این طور خواسته است چرا به خود

زحمت دهم. هیچ اتفاق خوبی در زندگی من نمی‌افتد.]

و در این شب ماه سپتامبر او با خود فکر می‌کرد. [خدا این زن را لعنت

کند. حتی نمی‌گذارند با این فاحشه‌ها هم خوش باشم.]

وقتی که از دم و دستگاه مادام کریستی قدم بیرون می‌گذاشت باد

سردی در حال ورزیدن بود.

کند ولی دریافت اگر آن‌ها را در شبانه‌روزی‌ها اسکان دهد برایش ارزان‌تر تمام خواهد شد. در طی دو سال او یک هتل و پنج شبانه‌روزی ساخته بود که همیشه پر بودند.

پیدا کردن مدیرانی برای این اماکن کار مشکلی بود زیرا مدیریت آن‌ها کار سختی بود و وظیفه مدیر اجاره دادن تمام اتاق‌ها، رسیدگی به امر آشپزی، توزیع غذاها و تمیز نگاه داشتن محل بود. تا آن جایی که به موضوع پرداخت حقوق مربوط می‌شد مک آلیستر کسی نبود که بی حساب به کسی پول بدهد.

مدیر یکی از شبانه‌روزی‌ها تازه کارش را رها کرده بود و مک آلیستر، جیمز کامرون را به جای او در نظر گرفته بود. کامرون گه گاهی اندکی پول از بانک قرض می‌گرفت و بازپرداخت‌هایش به تعویق می‌افتاد. مک آلیستر به دنبال جیمز فرستاد.

- من برای شما کاری در نظر گرفته‌ام.

- کار؟

- بله، بخت با تو یار بوده است موقعیت شغلی جالبی است.

جیمز کامرون پرسید:

- کار در بانک؟

از کار در بانک خوشش می‌آمد. بانک محل نگهداری پول بود و همیشه این امکان وجود داشت که از این نمد کلاهی دوخت.

مک آلیستر گفت:

- نه این کار در بانک نیست. فکر می‌کنم شما در مواجه شدن با مردم خیلی برخورد خوبی داری، می‌خواهم که شبانه‌روزی مرا در خیابان کیبل هد اداره کنید.

- شبانه‌روزی؟

در لحن جیمز بی‌اعتنایی موج می‌زد.

مک آلیستر به او گوشزد کرد:

- تو به سقفی بالای سرت احتیاج داری. به تو و همسرت بدون

با خود گفت: [بهتر است برای مواجه شدن با مسایلی که پیش رو دارم کمی خودم را بسازم.] به همین جهت در یک بار مشروب فروشی متوقف شد و به میگساری پرداخت.

یک ساعت بعد، تلوتلو خوران خود را به شبانه روزی محله نیوآبردین، فقیرانه ترین بخش گلیس بی رساند.

وقتی که سرانجام وارد ساختمان شد چندین نفر از افراد ساکن شبانه روزی با نگرانی منتظرش بودند.

یکی از آنها گفت:

- دکتر پیش پگی است. بهتر است عجله کنی.

جیمز خود را به داخل اتاق محقری که محل سکونت او و پگی بود، انداخت. از اتاق دیگری صدای گریه بچه تازه تولد یافته را می شنید. پگی روی تخت دراز کشیده بود و حرکتی نمی کرد. دکتر پاتریک دانکن روی او خم شده بود و همین که صدای وارد شدن جیمز را شنید، برگشت.

جیمز پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

دکتر بلند شد و با غضب نگاهی به جیمز انداخت و گفت:

- باید زنت را می فرستادی من ببینمش.

- و پولم را دور می ریختم؟ او فقط حامله است. مگر چه...

- پگی مرده است. هر کاری از دستم برمی آمد انجام دادم. او دو قلو به دنیا آورد و ما نتوانستیم پسر را نجات دهیم.

جیمز کامرون زمزمه کرد:

- اوه خدای من، باز دست تقدیر علیه من عمل کرد.

- چی؟

- تقدیر. همیشه توی سر من زده است.

پرستاری وارد اتاق شد و بچه کوچکی را که درون پتو پیچیده شده بود با خود آورد و به جیمز گفت:

- این دختر شماست آقای کامرون.

- دختر؟ با یک دختر من چه خاکی به سرم بریزم؟

دکتر دانکن گفت:

- تو حال مرا به هم می زنی.

پرستار رو به جیمز کرد و گفت:

- من تا فردا این جا می مانم و به شما یاد می دهم چه طور از او مراقبت کنید.

جیمز کامرون به موجود کوچکی که درون پتو پیچیده شده بود نگاهی انداخت و امیدوارانه با خود گفت، [شاید این هم بمیرد.]

به مدت سه هفته هیچ کس مطمئن نبود که بچه می میرد یا زنده می ماند. دایه ای می آمد و به او شیر می داد و سرانجام یک روز دکتر توانست به جیمز بگوید:

- دختر شما زنده خواهد ماند. خدا به این بچه رحم کرد.

دایه گفت:

- آقای کامرون باید برای بچه اسمی انتخاب کنید.

- برام مهم نیست چی صداش می کنید. خودتون اسمش رو انتخاب کنید.

- لارا چه طور است. اسم چالبی....

- میل خودته.

و به این ترتیب نام بچه لارا شد.

در زندگی لارا هیچ کس نبود که از وی مراقبت نموده و به او محبت کند. شبانه روزی پر از مردانی بود که پیش از آن سرگرم کار خود بودند که به بچه توجهی داشته باشند. تنها زنی که آن جا بود برتا زن درشت اندام سوئدی بود که برای آشپزی و کارهای عادی روزانه استخدام شده بود.

جیمز کامرون تصمیم گرفته بود که کاری به کار این دختر نداشته باشد. سرنوشت لعنتی بازنده نگه داشتن این دختر بار دیگر خصومت خود را با او نشان داده بود. شب هنگام او در اتاق می نشست و بطری ویسکی اش را در دست می گرفت و شکایت می کرد:

- این لعنتی زن و پسر مرا به کشتن داد. پسر من مرد بزرگ، باهوش و ثروتمندی می شد و در دوران پیری از من مراقبت می کرد.

جیمز کامرون چندین بار سعی کرد با پدر زنش آقای ماکسول تماس بگیرد و امیدوار بود بتواند بچه را به آن‌ها بسپارد. ولی پیرمرد انگار آب شده و به زمین رفته بود. جیمز با خود فکر می کرد: [اگر این پیر خرفت مرده باشد خوشبختی به سراغ من خواهد آمد.]

گلیس بی شهری بود که محل گذر بسیاری به حساب می آمد که در شبانه روزی‌ها اقامت می کردند. آن‌ها از فرانسه، چین و اوکراین به آن جا می آمدند. ایتالیایی‌ها، ایرلندی‌ها، یونانی‌ها، نجارها، خیاط‌ها، چوب فروش‌ها و کفاش‌ها به این شهر رفت و آمد می کردند. آن‌ها برای کار در معادن، بریدن درخت‌ها و ماهیگیری در دریا در این شهر به سر می بردند. گلیس بی شهری ساحلی و عقب افتاده بود که هوایی نامساعد داشت. زمستان‌ها برف‌های سنگینی می بارید که تا ماه آوریل روی زمین می ماند و به دلیل یخ سنگین بندرگاه هوا در آوریل و حتی مه نیز سرد بود و باد می وزید و از جولای تا اکتبر بارندگی وجود داشت.

در شهر، هجده شبانه‌روزی وجود داشت که بعضی از آن‌ها هفتاد و دو نفر را در خود جای داده بودند. در شبانه‌روزی که توسط جیمز کامرون اداره می شد. بیست و چهار نفر ساکن بودند که غالباً اسکاتلندی بودند. لارا بدون این‌که بداند تشنه محبت بود. نه اسباب بازی داشت نه عروسکی و نه یک همبازی، جز پدرش هیچ کس را نداشت. برای پدرش هدیه‌های بچگانه‌ای درست می کرد تا مورد محبت او واقع شود ولی پدرش یا به او بی توجهی می کرد یا وی را سرزنش می نمود. وقتی که به سن پنج سالگی رسید، شنید که پدرش به یکی از ساکنین شبانه‌روزی می گفت:

بچه‌ای که باید زنده می ماند، مرد و این‌که باید می مرد، زنده ماند. آن شب لارا با گریه خوابش برد. او عاشق پدرش بود و در عین حال از

او تنفر داشت.

وقتی که لارا به سن شش سالگی رسید مانند یک تابلوی نقاشی زیبا بود. او چشمانی بزرگ، پوستی سفید و صورتی ظریف داشت. در آن سال تازه واردی به شبانه‌روزی آمد که نامش مانگو مک سوین بود و اندامی بزرگ داشت و فوراً نسبت به دختر بچه احساس محبت نمود.

- اسمت چیست کوچولو؟

- لارا.

- اسم جالبی است. به مدرسه می روی؟

- مدرسه؟ نه.

- چرا نه؟

- نمی دونم.

- خوب دلیلش را کشف می کنیم.

سپس به سراغ جیمز کامرون رفت.

- به من گفته شده که دخترت به مدرسه نمی رود.

- چرا باید برود؟ او یک دختر است و به مدرسه احتیاجی ندارد.

- اشتباه می کنی. او باید آموزش ببیند. باید این شانس به او داده شود.

- فراموش کن. کاری بیهوده است.

ولی مک سوین اسرار می کرد. سرانجام کامرون برای این‌که دهانش را

ببندد موافقت کرد. این کار باعث می شد که چند ساعتی دخترک جلوی

چشم او نباشد.

لارا از ایده رفتن به مدرسه دچار وحشت شد. او تمام دوران کوتاه

زندگی‌اش را میان بزرگان سپری کرد و تقریباً با کودکان هیچ تماسی

نداشت.

روز دوشنبه بعد برتا او را به مدرسه آنه گرامر برد و لارا به دفتر مدیر

مدرسه هدایت شد.

- این لارا کامرون است.

مدیر مدرسه خانم کومینگز بیوه‌ای میانسال با موهای خاکستری بود که خودش سه بچه داشت. چند لحظه‌ای دخترکی که مقابل او ایستاده و لباسی مندرس به تن داشت را ورنه انداز کرد و گفت:

- لارا. چه اسم قشنگی. چند سالت است عزیزم؟

لارا در حالی که اشک‌هایش سرازیر می‌شدند، گفت:

- شش سال.

خانم کومینگز با خود فکر کرد، [طفلك وحشت زده شده است.] گفت:

- خوب لارا. ما از این که در این مدرسه هستی بسیار خوشحالیم. این جا به تو خیلی خوش خواهد گذشت و چیزهای زیادی خواهی آموخت.

لارا گفت:

- من نمی‌توانم این جا بمانم.

- چرا نمی‌توانی؟

لارا در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت:

- دل بابا برایم تنگ خواهد شد.

- ما فقط چند ساعت در روز تو را این جا نگه می‌داریم.

لارا به کلاسی که پر از بچه بود هدایت شد و روی نیمکتی نزدیک به

آخر کلاس نشست.

معلم کلاس خانم ترکل مشغول نوشتن حروف روی تخته سیاه بود:

- س، مثل سیب، ش مثل شیرینی. کسی می‌تواند کلمه دیگری بگوید

که با س شروع شود؟

دست کوچکی بالا رفت و گفت:

- سگ.

- خیلی خوب. خ چه طور؟

- خوردن.

- آفرین. کسی می‌تواند کلمه‌ای بگوید که با پ شروع شود؟

لارا گفت:

- پیروز.

لارا جوان‌ترین عضو کلاس بود ولی به نظر خانم ترکل چنین می‌رسید که در بعضی مسائل او از همه بزرگ‌تر است. او به خانم کومینگز گفت:

- این دختر در عین کوچکی فرد بالغی است که منتظر است بزرگ شود.

روز اول موقع ناهار، بچه‌های دیگر غذاهای همه رنگ خود را با میوه‌ها و شیرینی‌های مختلف و ساندویچ‌هایی که در زرورق پیچیده شده بود بیرون آوردند.

هیچ کس به فکر این نبود که برای لارا ناهار آماده کند.

خانم ترکل از او پرسید:

- ناهار تو کجاست لارا؟

لارا با سرسختی جواب داد:

- گرسنه نیستم. صبحانه مفصلی خورده‌ام.

اغلب دخترها لباس‌های مرتبی به تن داشتند و دامن‌ها و بلوزهای تمیزی پوشیده بودند. لباس‌های لارا مندرس و نخ‌نما بود. پیش پدرش رفت و گفت:

- برای مدرسه‌ام به لباس احتیاج دارم.

- حالا؟ فعلاً پولی ندارم می‌توانی از کمیته دفاع از محرومین لباس

بگیری.

- این صدقه است بابا.

و پدرش سیلی محکمی به صورتش نواخته بود.

بچه‌های مدرسه با بازی‌هایی آشنا بودند که به گوش لارا هم نخورده بود. دخترها عروسک و اسباب‌بازی‌هایی داشتند و بعضی از آن‌ها هم مایل بودند که لارا از اسباب‌بازی‌های آن‌ها استفاده نمایند ولی لارا به طرز دردناک آگاه بود که این وسایل به او تعلق ندارند. از این گذشته موضوع مهم‌تری در بین بود. در چند سال بعد لارا متوجه دنیای متفاوتی شد، دنیایی که در آن بچه‌ها پدر و مادر داشتند. پدر و مادرهایی که به

آن‌ها هدیه می‌دادند، برایشان جشن تولد می‌گرفتند، آن‌ها را می‌بوسیدند و به آن‌ها محبت می‌کردند و برای نخستین بار لارا دریافت که چه قدر در زندگی‌اش کمبود دارد و این امر باعث شد که بیش‌تر احساس تنهایی نماید.

شبانه‌روزی برای لارا مدرسه دیگری متفاوت با مدرسه‌اش بود. آن‌جا یک جهان کوچک‌تر بود که تمام ملیت‌ها در آن جمع شده بودند و لارا یاد گرفته بود که با دانستن اسم اشخاص ملیت‌شان را بگوید. افراد ساکن در شبانه‌روزی را چوب فروشان، ماهیگیران، معدنچیان و تجار تشکیل می‌دادند. آن‌ها هر روز صبح در یک اتاق غذاخوری بزرگ اجتماع می‌کردند تا صبحانه بخورند و شب‌ها نیز برای خوردن شام به آن‌جا می‌آمدند. صحبت‌هایی که بین آن‌ها رد و بدل می‌شد برای لارا جالب بود. هر گروه از این مردان زبان اسرارآمیز خودشان را داشتند.

وقتی که لارا به سن پانزده سالگی رسید به دبیرستان سنت میشل وارد شد. در آن زمان او اندامی نامتناسب داشت، پاهای کشیده، موهای مشکی ضخیم و چشمانی خاکستری که هنوز برای صورت ظریف و پوست روشن او خیلی بزرگ بودند. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که این دختر می‌خواهد چه شکلی شود. او در آستانه بلوغ بود و می‌توانست تبدیل به یک زن زشت یا زیبا شود.

از نظر جیمز کامرون، دخترش زشت بود:

- بهتر است با اولین کسی که این قدر احمق باشد که از تو درخواست ازدواج کند، ازدواج کنی. قیافه‌ات چنگی به دل نمی‌زند.

لارا همان‌جا ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت:

- و به آن مرد بیچاره بگو که از من انتظار جهیزیه نداشته باشد.

مانگو مک سوین که این حرف‌ها را شنیده بود خشمگین وارد اتاق

شد.

جیمز کامرون ادامه داد:

- حرفم همین بود دختر. حالا به آشپزخانه برگرد.

لارا به سرعت به آشپزخانه رفت.

- چرا با دختری این‌طور رفتار می‌کنی؟

جیمز کامرون با چشمانی که تار بودند سرش را بالا کرد و گفت:

- به تو چه ربطی دارد؟

- تو مست هستی.

- وقتی زنی در کار نباشد باید به ویسکی پناه ببری. مگر نه؟

مک سوین به آشپزخانه رفت. لارا مشغول شستن ظرف‌ها بود و

چشمانش پر از اشک. مک سوین دست‌هایش را به دور او انداخت و گفت:

- فکرش را نکن. او منظوری ندارد.

- از من متنفر است.

- نه این‌طور نیست.

- هیچ وقت یک حرف محبت‌آمیز به من نزده است. هیچ وقت، حتی

یک بار.

و دیگر مک سوین چیزی نداشت که در جواب بگوید.

در تابستان توریست‌ها به گلیس بی می‌آمدند. آن‌ها اتومبیل‌های گران

قیمت می‌راندند و لباس‌های زیبا پوشیده بودند، خرید می‌کردند و غذا

می‌خوردند و از دیدنی‌های شهر لذت می‌بردند، از نظر لارا آن‌ها

موجوداتی بودند که به دنیای دیگری تعلق داشتند و لارا به آن‌ها رشک

می‌برد و آرزو داشت در پایان تابستان وقتی که برمی‌گردند با آن‌ها فرار

کند، ولی چه‌طور؟

لارا داستان‌هایی را جمع به پدر بزرگ آقای ماکسول شنیده بود.

جیمز کامرون به هر کدام از ساکنین شبانه‌روزی که به حرف‌هایش

گوش می‌داد، می‌گفت:

- حرام‌زاده پیر نمی‌خواست بگذارد با دخترش ازدواج کنم. او بسیار

ثروتمند بود ولی فکر می‌کنی چیزی به من داد؟ نه. ولی من با این حال از پگی به خوبی مراقبت می‌کردم...

و لارا خیال‌پردازی می‌کرد که روزی پدر بزرگش می‌آید و او را به شهرهای جادویی مثل لندن، رم و پاریس که راجع به آن‌ها خوانده بود، خواهد برد. [و آن وقت لباس‌های زیبا خواهم پوشید، صدها لباس و کفش جدید خواهم داشت.]

ولی همین طور که ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشتند، لارا سرانجام دریافت که هیچ‌گاه پدر بزرگش را نخواهد دید. او محکوم بود که بقیه عمرش را در گلیس بی‌بگذراند.

فصل چهارم

برای یک نوجوان که در گلیس بی‌بزرگ می‌شد امکان فعالیت‌های زیادی وجود داشت منجمله بازی فوتبال، هاکی، اسکیت، بولینگ و در تابستان‌ها شنا و ماهیگیری. بعد از تمام شدن مدرسه دراگ استور کارل نیز پرطرفدار بود. دو سینما در شهر وجود داشت و برای رقص مردم به ونیشن گاردنز می‌رفتند.

لارا امکان لذت بردن و استفاده از هیچ‌کدام از این چیزها را نداشت. هنوز در ساعت پنج بامداد از خواب بیدار می‌شد تا جهت تهیه صبحانه ساکنین شبانه‌روزی به برتا کمک کند و قبل از این‌که به مدرسه برود همه تخت‌خواب‌ها را مرتب می‌کرد. بعد از ظهرها با عجله به خانه می‌آمد تا غذا را آماده کند و بعد از شام میز را تمیز می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست و خشک می‌کرد. غذای شبانه‌روزی شامل بعضی غذاهای اسکاتلندی می‌شد که بسیار مورد علاقه لارا بود.

صحبت اسکاتلندی‌ها سر میز شام برای لارا آن قدر جالب بود که باعث می‌شد خود را در سرزمین‌های مرتفع اسکاتلند احساس کند. نیاکان او از سرزمین‌های مرتفع آمده بودند و داستان‌هایی که در این باره گفته می‌شد باعث می‌گشت لارا احساس کند که به جایی تعلق دارد.

پیانو زهوار در رفته‌ای در اتاق نشیمن وجود داشت و بعضی اوقات شب‌ها بعد از صرف شام ساکنین شبانه‌روزی جمع می‌شدند و آوازهای محلی اسکاتلندی می‌خواندند.

سالی یک بار در شهر کارناوالی به راه می‌افتاد و تمام اسکاتلندی‌هایی که در گلیس بی بودند با افتخار دامن‌های پشمی شطرنجی خود را

می پوشیدند و بانی انباهایشان در خیابان رژه می رفتند.

لارا از مانگو مک سوین پرسید:

- چرا این مردان دامن پوشیده اند؟

مک سوین اخمی کرد و گفت:

- این دامن نیست. نیاکان ما مدت ها پیش این لباس را به وجود آورده اند. در نقاط مرتفع این لباس به خوبی بدن آدم را در مقابل سرما محافظت کرده و پاها را آزاد می گذارد تا از جاهای پر خار و سنگلاخ به راحتی عبور کرده و از دست دشمنانش بگریزد و در شب اگر بیرون باشد، بلندی این لباس آن را به شکل چادر و تخت خوابی برای او در خواهد آورد.

اسامی جاهای مختلف اسکاتلند برای لارا بسیار جالب بودند. او آموخته بود که پسوند "کیل" اشاره به محل راهبه ها در قرون وسطی دارد، اگر اسمی با پسوند "اینور" یا "آبر" شروع می شد به معنی روستایی در دهانه رود بود، اگر با "استرات" شروع می شد معلوم می شد که آن محل در دره ای واقع است و پسوند "بد" معلوم می کرد که روستا در بیشه زار می باشد.

هر شب بحث های داغی سر میز شام درمی گرفت. اسکاتلندی ها راجع به همه چیز مشاجره می کردند. نیاکانشان به قبایلی باغزور ملی تعلق داشتند و آن ها نیز هنوز با حرارت از تاریخ خود دفاع می نمودند و گاه کار مباحثه بالا می گرفت به طوری که لارا باور نمی کرد که آن ها بر سر وقایعی دعوا می کنند که ششصد سال پیش اتفاق افتاده است.

مانگو مک سوین به لارا گفت:

- نگران این هارت و پورت ها نباش. اسکاتلندی ها سر و صدا زیاد می کنند ولی با یکدیگر دست به یقه نمی شوند.

شعری از سروالتر اسکات بود که در آن روزها لارا سخت مجذوبش شده بود. این شعر در مورد شوالیه ای بود به نام لوچینوار و در آن از شجاعت او در جنگ و استقامتش در عشق تمجید شده بود و این که او چه طور برای نجات محبوبش که می بایست به زور با مرد دیگری ازدواج کند

جان خودش را به خطر می انداخت. لارا با خود فکر می کرد [روزی یک شوالیه خوش قیافه خواهد آمد و مرا از این جان نجات خواهد داد].

یک روز لارا مشغول کار در آشپزخانه بود که چشمش به یک تبلیغ در مجله ای افتاد، نفسش در سینه حبس شد. تبلیغ عکس مرد بلند قامت خوش قیافه مو بلوندی را نشان می داد که لباس شیکی پوشیده و کراوات زده بود. چشمانی آبی و لبخندی ملیح داشت و درست مانند یک شاهزاده می مانست. لارا با خود فکر کرد: [شوالیه زره پوش من چنین قیافه ای دارد. او اکنون در پی من می گردد و خواهد آمد تا مرا از این جان نجات دهد. وقتی می آید من در ظرف شویی مشغول شستن ظرف ها خواهم بود. او از پشت سرم آرام می آید، دست هایش را دور من حلقه می زند و در گوشم زمزمه می کند "می توانم کمکتان بکنم؟" من برمی گردم و در چشمانش نگاه می کنم و می گویم "می توانید ظرف ها را خشک کنید؟"]

صدای برتا از پشت سرش شنیده شد که می گفت:

- می توانم چی؟

لارا ناگهان برگشت. برتا پشت سرش ایستاده بود. لارا حواسش نبود

که بلند بلند با خودش حرف می زده است، گفت:

- هیچ چیز.

برای لارا جالب ترین بحث سر شام وقتی بود که ماجرای ناخوشایند پاکسازی نقاط مرتفع در اسکاتلند پیش کشیده می شد او بارها و بارها این داستان را شنیده بود ولی هیچ وقت نتوانسته بود آن را تماماً درک کند.

به مانگو مک سوین گفت:

- دوباره این ماجرا را برایم تعریف کن.

- خوب این واقعه مربوط به سال ۱۷۹۲ است که به مدت شصت سال طول کشید. این سال را سال گوسفند نامیدند. در این سال ملاکین به این نتیجه رسیدند که اگر در زمین هایشان گوسفند نگهداری کنند بیش تر برایشان صرف خواهد داشت تا آن که آن ها را به کشاورزان اجاره دهند.

به همین جهت آن‌ها گله‌های گوسفند را به زمین‌هایشان آوردند و دریافتند که گوسفندان می‌توانند هوای سرد زمستان را تحمل کنند و این وقتی بود که پاکسازی شروع شد.

اول صد گوسفند وجود داشت بعد هزار و بعد ده هزار و همین طور تعدادشان زیاد می‌شد. ملاکین دیدند که خیلی بیش از آن‌چه فکر می‌کردند سود عایدشان می‌شود و حالا می‌بایست از شر کشاورزان مستأجرشان که روی زمین آن‌ها کار می‌کردند، راحت شوند. خدا می‌داند که آن‌ها برای این کار بهانه‌ای در دست نداشتند. کشاورزان در خانه‌های کوچک سنگی زندگی می‌کردند که نه پنجره‌ای داشت و نه منفذی. ولی ملاکین آن‌ها را به زور بیرون کردند.

چشمان دخترک از تعجب گرد شده بود.

- چه طور؟

- به سربازان دولتی دستور داده شد، به روستاها حمله کرده و از کشاورزان خلع ید کنند. سربازان به دهکده‌ها می‌ریختند و به کشاورزان شش ساعت مهلت می‌دادند که مایملک‌شان را جمع کرده و آن‌جا را ترک کنند. آن‌ها محصولاتشان را رها کرده و سربازان آن‌ها را روی زمین آتش زدند. بیش از یک ربع میلیون نفر مرد و زن و کودک به این شکل از خانه و کاشانه خود جدا و به طرف سواحل دریا رانده شدند.

- ولی چه طور آن‌ها توانستند کشاورزان را از زمین خودشان بیرون کنند؟

زمین هیچ‌گاه متعلق به کشاورزان نبود بلکه به ملاکین تعلق داشت. کشاورزان پول اجاره را یا به صورت محصول یا به صورت کار به ملاکین می‌پرداختند.

لارا که نفسش بند آمده بود، پرسید:

- اگر مردم نمی‌رفتند چه اتفاقی می‌افتاد؟

- پیران که نتوانستند به موقع آن‌جا را ترک کنند، در خانه‌هایشان آتش زده شدند. دولت بی‌رحم بود، دوران بسیار سختی بود. مردم چیزی برای

خوردن نداشتند، وبا شایع شد و امراض دیگر نیز همه‌جا را فراگرفت. لارا گفت:

- چه قدر وحشتناک بوده است.

- بله، دختر جان. مردم ما روی زیراندازهای فقیرانه زندگی را سپری می‌کردند و هر وقت گیرشان می‌آمد شکم خود را با تان و حلیم پر می‌کردند. ولی تنها یک چیز بود که دولت نتوانست از آن‌ها بگیرد و آن هم غرورشان بود. آن‌ها تا جایی که می‌توانستند مبارزه کردند. روزهای بعد از آتش سوزی مردم بی‌خانمان در دره‌ها ماندند و سعی کردند آن‌چه را که از خرابی‌ها بر جای مانده بود نجات دهند. آن‌ها روی سرشان را با علف می‌پوشاندند تا در مقابل باران شبانه محفوظ باشند. پدر پدر پدربزرگ من و مادر مادر مادربزرگم آن‌جا بودند و این واقعه را تجربه کردند. این بخشی از تاریخ ماست که در روح ما جای گرفته است.

لارا می‌توانست هزاران نفر مردم بی‌خانمان جدا شده از خانه و مایملک‌شان را تصور کند که از آن‌چه بر سرشان آمده است مات و مبهوت‌اند. می‌توانست صدای ضجه کسانی را بشنود که در غم از دست دادن نزدیک‌شان ناله می‌کنند و فریادهای بچه‌هایی را که وحشت وجودشان را گرفته است.

لارا پرسید:

- سرانجام چه به سر مردم آمد؟

- آن‌ها با کشتی‌هایی که برایشان دام مرگ بودند آن‌جا را به قصد سرزمین‌های دیگر ترک کردند. مسافرین این کشتی‌ها از تب و اسهال خونی جان باختند. بعضی وقت‌ها کشتی در دام توفان‌هایی گیر می‌افتاد و روزها دیرتر به مقصد می‌رسید و ذخیره غذایی تمام می‌شد. فقط آن‌هایی که از همه قوی‌تر بودند توانستند زنده بمانند و قدم به کانادا بگذارند. ولی وقتی به این‌جا رسیدند توانستند چیزی را که هرگز نداشته‌اند به دست آورند.

لارا گفت:

- سرزمین خودشان را.

- درست است، دختر جان.

لارا با اشتیاق با خود فکر می‌کرد [روزی من هم زمین خودم را خواهم داشت و هیچ کس - هیچ کس - نخواهد توانست آن را از من بگیرد.]

در یکی از شب‌های اوایل ماه جولای، جیمز کامرون در عشرتکده مادام کریستی با یکی از زن‌ها مشغول بود که دچار حمله قلبی شد. او کاملاً مست بود و وقتی که به پشت افتاد آن زن فکر کرد که خوابش برده است.

- جیمز، بلند شو! بلند شو! من غیر از تو مشتری‌های دیگری هم دارم.

نفس جیمز بالا نمی‌آمد و او به سینه‌اش چنگ می‌زد.

جیمز ناله کرد:

- تو را به خدا دکتر خیر کن.

آمبولانسی او را به بیمارستان کوچکی در خیابان کواری رساند. دکتر دانکن دنبال لارا فرستاد. لارا در حالی که قلبش تند می‌زد وارد بیمارستان شد. دانکن منتظر او بود.

لارا به محض دیدن دکتر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ پدرم مرده است؟

نه لارا. ولی متأسفم، پدرت دچار حمله قلبی شده است.

لارا سر جایش خشکش زد.

- آیا... آیا زنده می‌ماند؟

- نمی‌دانم. هر کاری از دستان برمی‌آید انجام می‌دهیم.

- می‌توانم او را ببینم؟

- بهتر است حالا بروی و فردا بیایی دختر جان.

لارا در حالی که تمام بدنش از ترس بی‌حس شده بود به خانه برگشت و در دل برای پدرش دعا می‌کرد، [خدا یا، نگذار بمیرد. پدرم تنها کسی است که در این دنیا دارم.]

وقتی که به شبانه روزی رسید برتا منتظرش بود. پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

لارا ماجرا را برایش توضیح داد.

- برتا گفت:

- خدای من. امروز جمعه است.

چی؟

- جمعه. روزی که باید کرایه‌ها جمع شوند. با شناختی که من از مک آلیستر دارم می‌دانم که از این موضوع استفاده خواهد کرد و جل و پلاس همه ما را به خیابان خواهد انداخت.

حداقل بیش از ده بار در گذشته وقتی که جیمز کامرون بیش از حد مست بود که خودش برای گرفتن اجاره شبانه‌روزی‌هایی که متعلق به مک آلیستر بود پرود، لارا را برای این کار فرستاده بود. لارا پول را به پدرش داده و پدرش هم روز بعد آن‌ها را به بانکدار تحویل داده بود.

برتا ناله کنان گفت:

- حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم؟

و ناگهان لارا دریافت که باید چه کند. گفت:

- نگران نباش. خودم ترتیب این کار را می‌دهم.

آن شب هنگامی که همه مشغول خوردن شام بودند، لارا بلند گفت:

- آقایان، ممکن است لطفاً به من گوش کنید؟

صحبت‌ها فروکش کرد و همه به او نگاه کردند.

- پدرم کمی حالش به هم خورده... و الان در بیمارستان است. کمی احتیاج به مراقبت دارد. بنابراین تا مرخص شود من اجاره‌ها را جمع می‌کنم. بعد از شام برای دادن اجاره‌ها لطفاً به اتاق نشیمن بیایید.

یکی از مردان پرسید:

- حالش خوب می‌شود؟

لارا در حالی که به زور لبخند می‌زد، گفت:

- بله، بله، حتماً. خطری تهدیدش نمی‌کند.

بعد از شام همه به اتاق نشیمن آمدند و کرایه‌هایشان را به لارا دادند.
 - امیدوارم پدرت هر چه زودتر حالش خوب شود، دختر جان...
 - اگر کاری از دست من برمی‌آید حتماً بگو...
 - تو دختر خوبی هستی که این کار را برای پدرت می‌کنی...
 بعد از تمام شدن کار برتا از لارا پرسید:
 - بقیه شبانه‌روزی‌ها چه؟ پدرت می‌بایست کرایه چهار شبانه‌روزی دیگر را هم می‌گرفت.
 لارا گفت:
 - می‌دانم. اگر تو ترتیب ظرف‌ها را بدهی کرایه آن‌ها را هم جمع می‌کنم.
 برتا نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:
 - موفق باشی.

کار آسان‌تر از آن چیزی بود که لارا انتظار داشت. اغلب ساکنین شبانه‌روزی با احساس همدردی برخورد کردند و خوشحال بودند که به این دختر جوان کمک کنند.
 روز بعد لارا صبح زود پاکت‌های حاوی اجاره‌ها را برداشت و به دیدن مک آلیستر رفت، بانکدار در آن وقت در دفتر کارش نشسته بود.
 - منشی‌ام گفت شما می‌خواهید مرا ببینید.
 - بله، قربان.
 مک آلیستر دختر لاغر و نحیفی را که مقابلش ایستاده بود و رانداز کرد و گفت:
 - شما دختر جیمز کامرون هستید. این طور نیست؟
 - بله، قربان.
 سارا؟
 - لارا.
 - از شنیدن بیماری پدرتان متأسفم.

در لحن صدای مک آلیستر هیچ نوع همدردی دیده نمی‌شد.
 - حالا که پدرتان نمی‌تواند به این کار ادامه بدهد باید ترتیبی بدهم که...
 - نه، قربان! او از من خواست که این کار را برایش بکنم.
 - شما؟
 - بله، قربان.
 لارا پاکت‌ها را روی میز گذاشت.
 - بفرمایید. این هم اجاره‌هایتان.
 مک آلیستر متعجب او را می‌نگریست.
 - همه اجاره‌ها؟
 لارا سرش را به علامت تأیید تکان داد.
 - شما اجازه‌ها را جمع کردید؟
 - بله، قربان. و این کار را هر هفته و تا حال بابا خوب شود، خواهم کرد.
 - بگذار ببینم.
 - مک آلیستر پاکت‌ها را باز کرد و به دقت پول‌ها را شمرد. لارا دید که او مبلغ را در یک دفتر بزرگ سبز رنگ وارد کرد.
 مک آلیستر قصد داشت که جیمز کامرون را به خاطر بدمستی و شلختگی‌اش اخراج کند و اکنون می‌دید که موقعیتی به دست آورده که به طور کلی از شر این خانواده خلاص شود. او مطمئن بود که دختری که مقابلش ایستاده است نمی‌تواند وظایف پدرش را به عهده گیرد، ولی در عین حال می‌دانست که اگر در این موقعیت جیمز کامرون و دخترش را از شبانه‌روزی بیرون بیاورد، عکس‌العمل مردم نسبت به او چه خواهد بود. او تصمیمش را گرفت.
 - یک ماه آزمایشی کار می‌کنی. بعداً ببینم چه خواهم کرد.
 - متشکرم آقای مک آلیستر. خیلی ممنونم.
 - صبر کن.
 بیست و پنج دلار به لارا داد و گفت:

- این مال شماسست.

لارا پول را در دستش گرفت. پولی که بوی آزادی را به مشامش می‌رساند. این اولین باری بود که برای کاری که انجام می‌داد، مزد دریافت می‌کرد.

لارا از بانک به بیمارستان رفت. دکتر دانکن تازه از اتاق پدرش بیرون آمده بود. لارا ناگهان احساس ترس کرد.

- اتفاقی برایش افتاده؟

- نه... نه... حالتش رو به بهبودی است لارا.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- وقتی می‌گویم رو به بهبودی است منظورم این است که نمی‌میرد... حداقل حالا نمی‌میرد... ولی باید چند هفته در رختخواب استراحت کند و کسی باید مراقب او باشد. لارا گفت:

- من از او مراقبت خواهم کرد.

دکتر نگاهی به دخترک انداخت و به آرامی گفت:

- پدرت این را نمی‌داند ولی او مرد خوشبختی است.

- حالا می‌توانم او را ببینم؟

- بله.

لارا وارد اتاق پدرش شد و ایستاد و به او خیره گشت. جیمز کامرون در حالی که رنگ پریده و نزار به نظر می‌آمد در رختخواب خوابیده بود و ناگهان پیر شده بود. احساس محبت در دل لارا شعله کشید.

سرانجام زمانی رسیده بود که او می‌توانست کاری برای پدرش انجام دهد. کاری که او را وادار کند که قدر دخترش را بداند و به او عشق بورزد. لارا خود را به تخت رساند و گفت:

- بابا...

- این جا چه غلطی می‌کنی. حالا باید توی شبانه‌روزی باشی و کارهای

آن جا را انجام دهی.

لارا خشکش زد.

- می‌دانم... می‌دانم بابا. فقط می‌خواستم به شما بگویم که همین حالا پیش آقای مک آلیستر بودم. به او گفتم تا شما حالتان خوب شود من کرایه‌ها را جمع می‌کنم و...

- تو کرایه‌ها را جمع می‌کنی؟ کاری نکن که خنده‌ام بگیرد!

سپس ناگهان با احساس درد لرزید و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صدایش ضعیف بود.

- باز سرنوشت علیه من وارد عمل شد. حالا همه زندگی‌ام را به خیابان پرتاب می‌کنند.

پدرش حتی در این فکر نبود که چه بر سر او خواهد آمد. لارا مدتی طولانی آن جا ماند و به پدرش نگاه کرد. سپس برگشت و از اتاق بیرون رفت.

جیمز کامرون سه روز بعد به خانه منتقل شد و در رختخواب جای گرفت.

دکتر دانکن به او گفت:

- تا دو هفته نباید از رختخواب بیرون بیایی. یکی دو روز دیگر دوباره سری به تو می‌زنم.

جیمز کامرون اعتراض کرد:

- نمی‌توانم در رختخواب بمانم. کلی گرفتاری دارم.

دکتر به او نگاهی انداخت و گفت:

- میل خودت است، یا در رختخواب بمان و به زندگی ادامه بده، یا بیرون بیا و بمیر.

ساکنین شبانه‌روزی مک آلیستر اوایل نسبت به دخترک احساس همدردی می‌کردند و اجاره را پرداخت می‌کردند ولی وقتی که این احساس فروکش کرد بهانه‌ها شروع شد.

- من این هفته مریض بودم و پولم را بابت معالجه خرج کردم...

پسرم برایم پول فرستاده ولی هنوز نرسیده‌اند...

- می‌بایست مقداری وسیله بخرم و پولم خرج شد.

- هفته آینده حتماً پول را خواهم داد...

ولی دختر جوان برای نجات زندگی‌اش مبارزه می‌کرد. او مؤدبانه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و گفت:

- متأسفم، آقای مک آلیستر گفته امروز پول باید پرداخت شود و اگر پول ندارید فوراً باید این جا را ترک کنید.

و آن‌ها هم هر طور که شده پول را جور می‌کردند. لارا در این مورد انعطافی نشان نمی‌داد.

یکی از ساکنین غرغرکنان گفت:

- معامله با پدرت آسان‌تر بود. او حداقل چند روزی فرصت می‌داد.

ولی در نهایت همه قاطعیت این دختر جوان را تحسین می‌کردند.

اگر لارا فکر می‌کرد که بیماری پدرش باعث نزدیکی او به وی می‌شود سخت در اشتباه بود. لارا سعی می‌کرد که تمام احتیاجات پدرش را پیش‌بینی کند. ولی هر چه او بیش‌تر لطف می‌کرد رفتار پدرش بدتر می‌شد.

او هر روز برای پدرش گل‌های تازه و هدایای کوچکی می‌آورد.

پدرش فریاد می‌زد:

- از این کارها دست بردار. مگر کار دیگری نداری بکنی؟

- فکر کردم دوست داری که...

- اشتباه کردی.

سپس سرش را به طرف دیوار برمی‌گرداند.

لارا با خود فکر کرد. [از او متنفرم].

در آخر ماه، وقتی که لارا وارد دفتر مک آلیستر شد و پاکت‌های پراز پول اجاره را به او داد و آلیستر آن‌ها را شمرد، به او گفت:

- باید اقرار کنم که شما مرا متعجب کرده‌اید. شما بهتر از پدرتان کار

کرده‌اید.

این حرف‌ها برای لارا هیجان‌انگیز بود.

- متشکرم.

- در واقع این اولین ماهی ست که همه تمام و کمال پول اجازه را پرداخته‌اند.

لارا با اشتیاق پرسید:

- پس من و پدرم می‌توانیم در شبانه‌روزی بمانیم؟

مک آلیستر کمی او را ورنانداز کرد و گفت:

- فکر کنم این طور باشد. شما باید خیلی پدرتان را دوست داشته باشید.

- شب‌های آینده خدمتان می‌رسم آقای مک آلیستر.

مراسم به خاک سپاری حاضر شد، برتا بود. اشکی برای آن مرد ریخته نشد.

مرد جدیدی وارد شبانه‌روزی شد، یک آمریکایی که بیل راجرز نام داشت و حدوداً هفتاد ساله بود. او طاس، فربه و مهربان بود و از حرف زدن با دیگران لذت می‌برد. بعد از صرف شام می‌نشست و با لارا صحبت و او را نصیحت می‌کرد:

- تو زیباتر از آن هستی که در این شهر لعنتی بمانی، باید به شیکاگو و نیویورک بروی. آینده درخشانی در انتظار توست.
لارا گفت:

- یک روز خواهم رفت.

- تو هنوز باید خیلی عمر کنی. می‌دانی با زندگی‌ات چه می‌خواهی بکنی؟

- می‌خواهم از خودم خیلی چیزها داشته باشم.

- منظور لباس‌های زیبا و...

- نه، زمین. می‌خواهم زمین داشته باشم. پدرم هیچ چیز از خودش نداشت و به خواست مردم همه عمرش را سپری کرد.

بیل راجرز با خوشحالی گفت:

- من قبلاً در کار املاک بوده‌ام.

- واقعاً؟

- من در تمام منطقه غرب میانه آمریکا ساختمان داشتم. حتی زمانی

بود که یک رشته هتل زنجیره‌ای داشتم.

لحن صدایش حاکی از اندوه بود.

- خوب، چی شد؟

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- طمع کردم و همه را از دست دادم.

بعد از آن، آن‌ها تقریباً هر شب راجع به کار معاملات املاک با هم

فصل پنجم

در هفده سالگی، دختر کوچولوی لاغر مردنی یک خانم شده بود با چهره‌ای که به اجداد اسکاتلندی‌اش می‌مانست. پوستی روشن، ابروهای زیبا و خمیده، چشمانی خاکستری به رنگ ابرهای باران‌زا و موهای مشکی پر پیچ و تاب داشت و به‌علاوه به نظر می‌رسید هاله‌ای گرداگرد او کشیده شده است که همه را به سمت وی جذب می‌نماید. وقتی چشم کسی به صورت او می‌افتاد، دیگر روی برگرداندن از وی کار مشکلی بود. اغلب افراد ساکنین شبانه‌روزی زن نداشتند مگر آن‌هایی که با زن‌های عشرت‌کنده مادام‌کرستی یا خانه‌های عمومی دیگر تفریح می‌کردند، و این دختر جوان و زیبا برایشان هدفی طبیعی به حساب می‌آمد. در مواقع مختلف مثلاً در آشپزخانه و یا موقعی که برای مرتب کردن اتاق خواب می‌رفت او را کناری می‌کشیدند و می‌گفتند:

- لارا، چرا با من مهربان نیستی. من خیلی کارها می‌توانم برای تو بکنم.

- تو دوست پسر نداری مگر نه؟ چرا با من دوست نمی‌شوی؟

- دلت می‌خواهد به کانزاس سیتی بروی؟ هفته آینده به آن جا می‌روم

و خوشحال می‌شوم تو را با خودم ببرم.

هر وقت یکی از ساکنین شبانه‌روزی از این حرف‌ها به لارا می‌زد، او وارد اتاق کوچکی که پدرش در آن جا خوابیده بود، می‌شد و می‌گفت:

- بابا حق با تو نبود. همه مردان مرا می‌خواهند.

و از اتاق بیرون می‌آمد و مردک را مات و مبهوت رها می‌کرد.

جیمز کامرون در یک صبح زود بهاری مرد و لارا او را در قبرستان گرین وود در منطقه پاشیوندل به خاک سپرد. غیر از لارا تنها کسی که در

صحبت می کردند.

راجرز به او گفت:

- اولین قاعده در کار املاک این است که همیشه ب - پ - د را رعایت کنی.

- ب - پ - د دیگر چیست؟

- ب - پ - د یعنی با پول دیگران، چیزی که کار املاک را سودآور می کند این است که دولت این امکان را می دهد که در حین این که دارایی شما در حال افزایش است سرمایه ای که می گذارید کم تر از استهلاک باشد. سه چیز در کار املاک خیلی مهم است: محل، محل و محل. یک ساختمان زیبا که روی یک تپه واقع شده باشد چیزی نیست مگر اتلاف وقت و پول، ولی ساختمانی بد ترکیب در مرکز شهر موجب ثروتمند شدن آدم می شود.

راجرز به لارا در مورد گرو گذاشتن نزد بانک ها و پول قرض کردن از آن ها چیزهایی آموخت و لارا نیز به حرف های او گوش کرد و همه را فرا گرفت و به خاطر سپرد. او هر چیزی را که از دهان راجرز بیرون می آمد، می قاپید.

زیباترین حرفی که راجرز به لارا زد این بود:

- می دانی، گلیس بی از نظر مسکن شدیداً در مضیقه است. اگر من بیست سال جوان تر بودم...

از آن لحظه به بعد لارا به گلیس بی با چشم دیگری نگاه می کرد و ساختمان های تجاری و خانه هایی را در زمین های خالی تصور می نمود. این کار برایش جالب بود و در عین حال عجز او را در به تحقق درآوردن این تصورات آشکار می کرد زیرا پولی در بساط نداشت. روزی که بیل راجرز شهر را ترک می کرد به او گفت:

- همیشه ب - پ - د را به یاد داشته باش. موفق باشی.

یک هفته بعد شخصی به نام چارلز کوهن ساکن شبانه روزی شد. او

مردی کوچک اندام بود که شصت و اندی سال داشت. تر و تمیز و خوش لباس بود. با دیگران سر میز شام می نشست ولی خیلی کم حرف می زد. به نظر می رسید همه در دنیای خودش است.

وقتی که لارا در شبانه روزی مشغول به کار بود، کوهن به او نگاه می کرد و لبخند می زد. هیچ وقت شکایتی نداشت.

لارا از کوهن پرسید:

- چه مدت قصد دارید این جا بمانید؟

- مطمئن نیستم. شاید یک هفته، یک ماه، دو ماه...

چارلز کوهن برای لارا به یک معما تبدیل شده بود. سر و وضع او اصلاً به بقیه ساکنین شبانه روزی نمی آمد. لارا سعی می کرد تصور کند که او مشغول انجام چه کاری است. او مطمئناً نه یک معدنچی بود و نه یک ماهیگیر، به تاجران هم شباهتی نداشت. او از همه افراد آن جا یک سر و گردن بالاتر بود و تحصیلات بهتری داشت. به لارا گفته بود که قصد داشته به هتلی در شهر برود ولی جا نبوده است. لارا متوجه شد که موقع غذا او تقریباً هیچ چیز نمی خورد.

او با عذرخواهی به لارا گفت:

- اگر کمی میوه یا سبزی دارید لطفاً...

- آیا شما از نوعی رژیم غذایی به خصوص پیروی می کنید؟

- تقریباً. من فقط گوشت حلال می خورم و متأسفانه در گلیس بی گیر نمی آید.

شب بعد وقتی که چارلز کوهن سر میز شام نشسته بود تکه هایی از گوشت بره توی بشقابش بود. با تعجب به لارا نگاه کرد و گفت:

- متأسفم، نمی توانم این را بخورم. فکر می کردم منظورم را فهمیده اید...

لارا لبخندی زد و گفت:

- بله، منظورتان را فهمیدم. این گوشت حلال است.

- چی؟

- در سیدنی مغازه‌ای پیدا کردم که گوشت حلال می‌فروشد. بفرمایید! کرایه‌ای که شما می‌دهید بابت دو وعده غذا در روز است. فردا نیز خوراکی گوشت خواهید خورد.

از آن موقع به بعد، هر وقت لارا از کار فراغت می‌یافت، کوهن از فرصت استفاده می‌کرد و با او گپی می‌زد و او را بیرون می‌برد. او تحت تأثیر هوشیاری و استقلال لارا قرار گرفته بود.

یک روز چارلز کوهن محرمانه به لارا گفت که در گلیس بی مشغول چه کاری است. من مدیر اجرایی فروشگاه‌های زنجیره‌ای کنشیتال ساپلایز هستم و این جا آمده‌ام تا برای فروشگاه جدیدمان در گلیس بی محلی پیدا کنم.

- چه جالب! شما می‌خواهید ساختمانی بسازید؟

و با خود گفت [می‌دانستم برای کار مهمی این جا آمده است].
- نه، می‌خواهیم کسی را پیدا کنیم که او این کار را بکند. ما فقط ساختمان را اجاره می‌کنیم.

در ساعت سه نصف شب لارا از خوابی عمیق بیدار شد. در حالی که قلبش به شدت می‌زد. آیا خواب دیده بود؟ نه فکرش داشت کار می‌کرد. فکری که به سرش زده بود آن قدر باعث هیجان‌ش شد که نتوانست بخوابد.

وقتی که چارلز کوهن برای صرف صبحانه از اتاقش بیرون آمد، لارا منتظرش بود.

- آقای کوهن... من یک محل عالی را می‌شناسم.

کوهن با تعجب به او خیره شده بود. چی؟

- برای ساختمانی که شما می‌خواهید.

- اوه، کجا؟

لارا از جواب دادن به سؤال طفره رفت و پرسید:

- بگذار من پیرسم. اگر من محلی در اختیار داشته باشم که شما به آن علاقه‌مند باشید و اگر من در آن ساختمانی بسازم. موافقید که آن را به

مدت پنج سال اجاره کنید؟

کوهن سرش را تکان داد و گفت:

- این سؤال خیلی اگر دارد، این طور نیست؟

لارا اصرار کرد:

- اجاره می‌کنید.

- لارا، تو راجع ساختن یک ساختمان چه می‌دانی؟

من آن را نمی‌خواهم بسازم. یک آرشیتکت و یک شرکت ساختمان سازی معتبر استخدام می‌کنم.

چارلز کوهن در حالی که به دقت به او نگاه می‌کرد، پرسید:

- خوب، حالا این زمین خیلی عالی کجاست؟

- آن را به شما نشان خواهم داد. باور کنید که شما هم عاشقش می‌شوید. حرف ندارد.

بعد از صرف صبحانه لارا، کوهن را به مرکز شهر برد. در خیابان مین که منطقه‌ای تجاری در مرکز شهر گلیس بی بود قطعه زمینی خالی قرار داشت. این محلی بود که کوهن دو روز پیش آن را دیده بود.

لارا گفت:

- این محلی است که در نظر داشتم.

کوهن آن جا ایستاد و تظاهر کرد که مشغول و رانداز کردن ساختمان است. بعداً گفت:

- جایش خیلی خوب است.

کوهن قبلاً راجع به آن زمین تحقیقاتی به عمل آورده و فهمیده بود که متعلق به یک بانکدار است به نام سین مک آلیستر. وظیفه کوهن این بود که زمینی پیدا کند، کسی را ترغیب به ساخت آن بکند و بعداً ساختمان را از آن‌ها اجاره کند. وقتی که ساختمانی با مشخصات خواسته شده پیدا می‌شد دیگر برای شرکت اهمیت نداشت که با چه کسی معامله کند.

کوهن در حالی که لارا برانداز می‌کرد مشغول تفکر بود، [این دختر خیلی برای این کار جوان است. احمقانه است آدم با او وارد معامله شود...]

با این حال به خاطر من تا سیدنی رفته است تا گوشت حلال پیدا کند...]
لارا با هیجان می‌گفت:

- اگر من این زمین را به دست آورم و در آن ساختمانی با مشخصات ساختمانی که شما می‌خواهید بسازم آیا آن را برای پنج سال از من اجاره خواهید کرد؟

کوهن مکشی کرد و بعد به آرامی گفت:
- نه، لارا. ما آن را ده سال اجاره می‌کنیم.

آن روز بعد از ظهر لارا برای دیدن مک آلیستر پیش او رفت. مک آلیستر با تعجب به او نگاهی انداخت و گفت:
- چند روز زود آمدی لارا. امروز چهارشنبه است.
- می‌دانم. از شما تقاضایی داشتم.

سین مک آلیستر آن جا نشسته بود و در حالی که به لارا نگاه می‌کرد در این فکر بود که [او دختر واقعاً خوشگلی است. دختر هم نه، زن خوشگلی است.]

- بنشین عزیزم، چه کاری از دستم برمی‌آید؟

لارا بیش از حد هیجان زده بود که بتواند بنشیند. می‌خواهم از بانک پول قرض بگیرم.

این موضوع باعث تعجب مک آلیستر شد:
- چی گفتی؟

- می‌خواهم مقداری پول قرض کنم.

مک آلیستر لبخندی زورکی زد و گفت:

- عیبی ندارد اگر می‌خواهی لباس نو یا چیزی از این قبیل بخری می‌توانم...

- من می‌خواهم دویست هزار دلار قرض کنم.

لبخند مک آلیستر محو شد:

- حتماً شوخی می‌کنی؟

لارا جلو آمد خیلی جدی گفت:

- نه، قربان. می‌خواهم قطعه زمینی بخرم و در آن ساختمانی بسازم. مستأجر مهمی هست که حاضر است آن را به مدت ده سال از من قرض کند و از بابت اجاره پول زمین و ساختمان تهیه می‌شود.

مک آلیستر در حالی که به او نگاه می‌کرد اخمی کرد و گفت:

- این موضوع را با صاحب زمین در میان گذاشته‌ای؟

لارا گفت:

- الان مشغول همین کار هستم.

یک لحظه طول کشید تا مک آلیستر فهمید منظور لارا چیست.

- صبر کن ببینم. منظور این است که زمین متعلق به من است؟

- بله. همان زمین واقع در خیابان مین.

- تو آمدی که از من پول قرض بگیری که زمین خودم را بخری؟

- ارزش زمین بیش تر از بیست هزار دلار نیست. من این موضوع را

پرسیده‌ام. به شما سی هزار دلار می‌دهم و شما ده هزار دلار از این بابت

سود می‌کنید. علاوه بر این از بهره‌ای که بابت دویست هزار دلار به من

می‌دهید نیز سود عاید شما خواهد شد.

مک آلیستر سرش را تکان داد و گفت:

- شما از من می‌خواهید به شما دویست هزار دلار بدون هیچ تضمینی

بدهم.

اصلاً حرفش را هم نزنید.

لارا جلو آمد و گفت:

- تضمینی وجود دارد. ساختمان و زمین در رهن شما خواهد ماند و من

مستأجر آن را هم پیدا کرده‌ام. ضرر نخواهید کرد.

مک آلیستر همان طور نشسته بود و در حالی که به لارا نگاه می‌کرد،

پیشنهادش را در فکرش زیر و رو می‌کرد. سپس لبخندی زد و گفت:

- می‌دانی، جرأت تو خیلی زیاد است. ولی من نمی‌توانم وامی مثل

این را برای رؤسایم توضیح دهم.

لارا گفت:

- شما ریسی ندارید.

لبخند مک آلیستر به پوزخندی تبدیل شد و گفت:

- راست می‌گویید.

- اگر موافقت کنید، قول می‌دهم که هیچ وقت پشیمان نشوید.

مک آلیستر نمی‌توانست از اندام لارا چشم بردارد.

- شما اصلاً مثل پدرتان نیستید.

نه، قربان. و با خود فکر کرد: [اصلاً مثل او نیستم].

مک آلیستر محتاطانه گفت:

- خوب حالا مثلاً فرض کنیم من قبول کنم. چه کسی می‌خواهد

مستأجر شما بشود؟

- اسم او چارلز کوهن است. او مدیر اجرایی فروشگاه‌های زنجیره‌ای

کنتیننتال ساپلایز است.

مک آلیستر یک‌بار به موضوع علاقه‌مند شد.

لارا ادامه داد:

- آن‌ها می‌خواهند این جا فروشگاه بزرگی دایر کنند که وسایل و

مایحتاج معدنچیان و چوب فروشان را تأمین نمایند.

برای مک آلیستر این حرف بوی موفقیت می‌داد.

- این مرد را شما در کجا ملاقات کردید؟

- او در شبانه‌روزی اقامت دارد.

- خوب، بگذار راجع به این موضوع فکر کنم لارا. فریاد دوباره در این

باره با هم صحبت می‌کنیم.

لارا از شدت هیجان می‌لرزید.

- متشکرم آقای مک آلیستر، پشیمان نخواهید شد.

مک آلیستر لبخندی زد و گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم پشیمان شوم.

همان روز بعد از ظهر سین مک آلیستر به شبانه‌روزی رفت تا با چارلز

کوهن ملاقات کند.

- من آمدم تا ورود شما را به گلیم بی تبریک گویم. اسم من مک

آلیستر است و صاحب بانک این جا هستم. به گوشم رسید که شما به این

جا آمده‌اید. ولی درست نیست در شبانه‌روزی اقامت کنید. باید در یکی

از هتل‌های من ساکن شوید آن جا بسیار راحت‌تر است.

کوهن گفت:

- هتل پر بود.

- اگر ما می‌دانستیم شما که هستید، حتماً هتل جا داشت.

کوهن گفت:

- مگر من که هستم؟

سین مک آلیستر لبخندی زد و گفت:

- لزومی ندارد پنهان کنید آقای کوهن. جلوی حرف را نمی‌شود

گرفت. من می‌دانم که شما به اجاره ساختمانی مایل‌اید که در ملکی بنا

شود که متعلق به من است.

- کدام ملک؟

- همان زمین خیابان مین. جایش بسیار عالی است. مگر نه؟ فکر

می‌کنم می‌توانیم با هم معامله کنیم.

- من قبلاً با کسی معامله کرده‌ام.

سین مک آلیستر خنده‌اش گرفت.

- لارا؟ او دخترک زیبایی است. چرا به بانک نمی‌آیید تا با هم قرارداد

بیندیم؟

- فکر می‌کنم متوجه نشدید آقای مک آلیستر، به شما گفتم که باکس

دیگری معامله کرده‌ام.

- فکر می‌کنم شما متوجه نشده‌اید آقای کوهن. آن زمین متعلق به من

است نه لارا.

- او می‌خواهد آن را از شما بخرد. مگه نه؟

- بله. ولی من مجبور نیستم آن را به او بفروشم.

- و من هم مجبور نیستم از این زمین استفاده کنم. سه زمین دیگر هم دیده‌ام که به همین خوبی‌اند. از این که به من سرزدید متشکرم.
 سین مک آلیستر برای مدتی طولانی به او نگاه کرد و گفت:
 - منظورتان... منظورتان این است که در این مورد کوتاه نمی‌آیید.
 - بله، دقیقاً. من هیچ وقت در معامله دبه نمی‌کنم و زیر حرفم نمی‌زنم.
 - ولی لارا هیچ چیز در مورد ساختمان نمی‌داند...
 او کسانی را خواهد یافت که این کار را برایش بکنند و ما با هم معامله خواهیم کرد.
 بانکدار در فکر فرو رفت و سپس گفت:
 - درست است که شرکت شما می‌خواهد ساختمان را به مدت ده سال اجاره کند؟
 - بله، درست است.
 - خوب، پس تحت این شرایط... اجازه بدهید در این باره فکر کنم.
 وقتی که لارا وارد شبانه‌روزی شد چارلز کوهن صحبت خود را با مک آلیستر با او در میان گذاشت. لارا غمگین شد. منظورت این است که مک آلیستر می‌خواهد مرا کنار بزند و...؟
 نگران نباش. او با تو معامله خواهد کرد.
 - واقعاً این طور فکر می‌کنی؟
 - او یک بانکدار است و در کار به دست آوردن سود بیش‌تر است.
 - شما چه طور؟ چرا شما این کار را برای من می‌کنید؟
 این سؤالی بود که کوهن نیز از خودش پرسیده بود. با خود فکر کرد، [شاید به خاطر این که تو دختری جوان هستی و برای این شهر حیفی. شاید، چون من همیشه آرزو داشتم که دختری مثل تو داشته باشم.] ولی هیچ کدام از این‌ها را نگفت. چون من چیزی را از دست نمی‌دهم. لارا جاهای دیگری را هم پیدا کرده‌ام که به همین خوبی‌اند. اگر تو می‌توانی این زمین را به دست آوری با تو معامله می‌کنم و این موضوع که با چه کسی معامله کنم برای شرکت مهم نیست. اگر تو و امت را بگیری و من سازنده ساختمان

را تأیید کنم، کار تمام است.
 به لارا احساس خوشایندی دست داد:
 - من... من نمی‌دانم چه طور از شما تشکر کنم. سراغ آقای مک آلیستر می‌روم و...
 - اگر به جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. بگذار او سراغ تو بیاید.
 لارا با نگاهی مضطرب گفت:
 - ولی اگر او نیاید...؟
 کوهن لبخندی زد و گفت:
 - او خواهد آمد.
 سپس اوراقی را به او داد و گفت:
 - این متن اجاره‌نامه‌ای است که به تو قول دادم و این موکول به این است که ساختمان تمام شرایطی را که می‌خواهید داشته باشد.
 سپس ورق‌های آبی رنگ اجاره‌نامه را به لارا داد تا نزد خود نگه دارد.
 لارا تمام شب را به مطالعه اوراق که شامل نقشه‌ها و دستورالعمل‌ها بودند گذراند.
 صبح روز بعد، سین مک آلیستر به لارا تلفن کرد.
 - لارا، می‌توانی بیایی و مرا ببینی؟
 قلب لارا تندتند می‌زد:
 - ظرف ربع ساعت خود را به آن جا خواهم رساند.
 موقعی که لارا به بانک رسید مک آلیستر منتظرش بود.
 مک آلیستر گفت:
 - من راجع به صحبتی که با هم داشتیم فکر کرده‌ام. باید توافقی مبنی بر اجاره ده ساله محل از طرف آقای کوهن داشته باشم.
 - من قبلاً این توافق را گرفته‌ام.
 لارا کیفش را باز کرد و توافقتنامه را بیرون آورد.
 مک آلیستر آن را به دقت خواند و سپس گفت:
 - به نظر می‌رسد اشکالی نداشته باشد.

لارا در حالی که نفسش را حبس کرده بود، پرسید:

- پس موافقید؟

مک آلیستر سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

- ولی من فکر می‌کردم...

مک آلیستر در حالی که با انگشتانش روی میز می‌زد، گفت:

- اگر راستش را بخواهی، برای فروش آن زمین عجله‌ای ندارم. هر چه

بیش تر بماند قیمت‌اش بالاتر می‌رود.

لارا مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد:

- ولی شما...

- تقاضای شما کاملاً غیر معقول است. شما در این رابطه هیچ تجربه‌ای

ندارید. باید دلیل خیلی مشخصی وجود داشته باشد تا من این وام را به شما

بدهم.

- من... من نمی‌فهم چه نوع دلیلی؟

- بگذار... بگذار کمی واضح تر صحبت کنم. لارا تو تاکنون با مردی

رابطه داشته‌ای؟

این سؤال لارا را کاملاً در موضعی تدافعی قرار داد.

- نه. این چه ربطی به...

مک آلیستر کمی خود را جلو کشید و گفت:

- لارا، بگذار با هم صادقانه برخورد کنیم. به نظر من تو زن بسیار

زیبایی هستی. اگر حضری با من باشی با هم معامله می‌کنیم. می‌دانی

معنی این حرف چیست؟

صورت لارا مثل گچ سفید شده بود:

- بله. می‌دانم معنی این حرف چیست.

- بگذار از این زاویه به قضیه نگاه کنیم که این تنها فرصت تو برای

داشتن چیزی است که به خودت تعلق داشته باشد. مگر نه؟ تا چیزی داشته

باشی و برای خودت کسی باشی، تا به خودت ثابت کنی که مثل پدرت

نیستی.

فکر لارا به همه جا می‌رفت.

- احتمالاً هیچ وقت چنین فرصتی برایت پیش نخواهد آمد. شاید

قدری وقت می‌خواهی که در این باره فکر کنی و...

- نه، می‌توانم جوابم را همین الان بگویم. جوابت منفی است.

با دستانش به پهلوهایش فشار می‌داد تا نلرزد. آینده او به این کلمات

بستگی داشت. سپس گفت:

- نمی‌توانم، هرگز نمی‌توانم.

مک آلیستر در حالی که لبخند می‌زد از جایش بلند شد و دستانش را به

طرف لارا دراز کرد:

- می‌خواستم تو را دقیق تر بشناسم، قصد واقعی ام تصاحب تو نبود.

لارا گفت:

- پس می‌توانیم روی قرار داد حساب کنم؟

روز بعد سین مک آلیستر قرارداد وام بانکی را به لارا تسلیم کرد.

- این یک قرارداد بسیار واضحی است، عزیزم. قرارداد ده ساله‌ای

است به مبلغ دویست هزار دلار با بهره هشت درصد است.

سپس به او قلمی داد و گفت:

- فقط کافی است صفحه آخر را امضا کنی.

لارا گفت:

- اگر اشکالی ندارد اول می‌خواهم آن را بخوانم.

سپس به ساعتش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- ولی حالا وقت ندارم. می‌شود آن را حالا ببرم و فردا بیاورم؟

مک آلیستر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب.

سپس صدایش را آرام کرد:

- درباره قراری که با هم گذاشتیم من شبیه آینده به هالیفاکس می‌روم.

می‌توانیم با هم باشیم.

لارا از دیدن خنده او نزدیک بود حالش به هم بخورد، با صدایی که به نجوا می‌مانست گفت:

- بسیار خوب.

- خوب. پس تو قرارداد را امضاء کن و آن را برگردان و کار تمام است. لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد:

- تو به یک مقطعه کار خوب احتیاج داری. آیا شرکت ساختمانی نیواسکاتلند را می‌شناسی؟
گل از گل لارا شکفت.

- بله، سر مهندس این شرکت را می‌شناسم. اسمش بوزاستیل است.

بزرگ‌ترین ساختمان‌های گلیس بی را بوزاستیل ساخته بود.

- خوب است. من هم این شرکت را توصیه می‌کنم.

- من فردا با بوز در این باره صحبت می‌کنم.

آن شب لارا قرارداد را به چارلز کوهن نشان داد. او جرأت نکرد به قراری که به طور خصوصی با مک آلیستر گذاشته بود، اشاره کند. کوهن قرارداد را به دقت خواند و آن را به لارا برگرداند و گفت:

- به تو توصیه می‌کنم آن را امضاء نکنی.

لارا با حالتی وامانده پرسید:

- چرا؟

- در یک بند قرارداد گفته شده است که اگر ساختمان تا تاریخ سی و یکم دسامبر تمام نشود، اصل قرارداد یعنی ساختمان، به بانک مسترد خواهد شد. به عبارت دیگر ساختمان به مک آلیستر واگذار می‌شود و شرکت من مستأجر او خواهد شد. تو همه چیز را از دست می‌دهی و در عین حال می‌بایست وام را با بهره‌اش بازپس دهی. از او بخواه که متن قرارداد را عوض کند.

حرف‌های مک آلیستر مثل زنگ در گوش لارا صدا می‌کرد: [راستش را بخواهی برای فروش این زمین عجله‌ای ندارم. هر چه بیش‌تر بماند

ارزشش بیش‌تر می‌شود.]

لارا سرش را تکان داد و گفت:

- او این کار را نخواهد کرد.

- پس داری دست به قمار بزرگی می‌زنی، لارا ممکن است دست آخر

سرت بی‌کلاه بماند و زیر بار دویست هزار دلار قرض به‌علاوه بهره آن بروی.

- ولی اگر بتوانم ساختمان را به موقع تمام کنم...

- این "اگر" خیلی جای حرف دارد. وقتی تو دست به کار ساختمان

شوی با افراد زیادی طرف خواهی شد و خیلی حساب‌ها ممکن است غلط از آب درآید.

- شرکت ساختمانی خیلی خوبی در سیدنی وجود دارد که

ساختمان‌های زیادی در این جا ساخته است. سر مهندسش را می‌شناسم.

با او صحبت می‌کنم. اگر بگویند که می‌تواند ساختمان را به موقع تحویل دهد، کار را دنبال می‌کنم.

در صدای لارا چنان اشتیاقی موج می‌زد که باعث شد کوهن

تردیدهایش را کنار گذارد. سرانجام گفت:

- بسیار خوب. با او صحبت کن.

لارا، بوزاستیل را در محوطه یک ساختمان پنج طبقه که در سیدنی

می‌ساخت دید. بوز مردی آفتاب سوخته بود و چهل ساله به نظر می‌رسید.

او به گرمی با لارا مواجه شد. لارا گفت:

- آقای استیل من برای شما یک کار ساختمانی دارم.

استیل لبخندی زد و گفت:

- شما؟ چه می‌خواهید بسازم؟ خانه عروسکی؟

- نه.

لارا اوراق آبی را که کوهن به او داده بود بیرون آورد و گفت:

- این ساختمان را.

- بوزاستیل چند لحظه نقشه‌ها را ویرانداز کرد و گفت:

- کار جالبی است. این چه ارتباطی با شما دارد؟

لارا با افتخار گفت:

- قرار است من صاحب این ساختمان بشوم.

استیل به نرمی گفت:

- خوش به حال تو.

- ولی کار یک اقا دارد.

- چه اقای؟

- ساختمان باید تا قبل از سی و یکم دسامبر تمام شود. در غیر این صورت به بانک مسترد می‌شود و ارزشش نیز بیش از صد و هفتاد هزار دلار نخواهد بود.

- تا سی و یکم دسامبر بیش از ده ماه باقی نمانده است.

- می‌دانم. این کار شدنی است؟

استیل به اوراق دوباره نگاهی انداخت و لارا دید که او بی‌سرو صدا مشغول محاسبه است.

سرانجام به حرف آمد و گفت:

- اگر همین الان چراغ سبز را به ما بدهی ساختمان را تا قبل از سی و یکم دسامبر تمام می‌کنیم.

- پس معامله انجام شد.

لارا می‌خواست فریاد بزند [درست شد، درست شد] ولی جلوی خودش را گرفت.

آن‌ها با هم دست دادند و استیل گفت:

- شما زیباترین کارفرمایی هستید که تا کنون داشته‌ام.

- متشکرم. کار را چه وقت شروع می‌کنید؟

- چه بگویم فردا به گلین بی‌می‌آیم تا نگاهی به زمین بکنم. برایتان ساختمانی خواهم ساخت که به آن افتخار کنید.

وقتی که لارا برمی‌گشت احساس می‌کرد از خوشحالی بال درآورده

است.

لارا به گلین بی‌بازگشت و چارلز کوهن را در جریان اخبار قرار داد.

- لارا، مطمئنی این شرکت قابل اعتماد است؟

- بله، مطمئنم آن‌ها در این جا و سیدنی و هالیفاکس و... ساختمان‌های زیادی ساخته‌اند.

کوهن لبخند زد و گفت:

- خوب، به نظر می‌رسد که کار تمام است.

لارا لبخند زنان گفت:

- بله، همین طور است.

سپس قرار می‌داد که با مک آلیستر گذاشته بود به یاد آورد و لبخندش محو شد. [شنبه آینده باید به هالیفاکس بروم. فکر کردم می‌توانیم با هم به آن جا برویم.] تا شنبه آینده فقط دو روز باقی بود.

لارا قرارداد را صبح روز بعد امضا کرد. مک آلیستر در حین این که او را می‌دید که از دفترش بیرون می‌رود، خیلی از کاری که کرده بود رضایت داشت. او قصد نداشت که ساختمان را به لارا بدهد و به سادگی او می‌خندید. او پول را به لارا می‌داد و امید بازیافت آن را داشت با بهره‌اش. لارا تنها دو بار به هالیفاکس رفته بود. در مقایسه به گلین بی‌شهر بزرگی بود پر از عابر و اتومبیل و مغازه‌هایی که پر از کالا بودند. سین مک آلیستر او را به هتلی در حومه شهر برد. ماشین را در پارکینگ هتل پارک کرده، گفت:

- عزیزم، این جا بمان تا در هتل ثبت نام کنم.

لارا در ماشین نشسته بود و با خود فکر کرد، [من دارم خود را به خطر می‌اندازم، ولی حداقل می‌دانم که همه تلاش خود را کرده‌ام دوست هزار دلار. پدرم در تمام عمرش دوست هزار دلار را ندیده بود، او همیشه...] در ماشین باز شد و مک آلیستر در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- همه چیز درست شد. بزن پریم.

سپس ناگهان نفس کشیدن برای لارا مشکل شد. قلب او تند تند می زد و می خواست از سینه اش بیرون جهد با خود فکر کرد: [دارم دچار حمله قلبی می شوم.]

مک آلیستر به او نگاه می کرد.

- حالت خوب است.

لارا با خود گفت: [نه، دارم می میرم. مرا به بیمارستان برسانید تا آن جا بمیرم] ولی به مک آلیستر گفت:

- بله، خوریم.

در این اندیشه بود [مک آلیستر کسی نیست که برای شرافت انسان ها ارزش قابل شود. او حتماً تلاش می کرد به هر ترتیب شده در اختیارش بگیرد و این اندیشه حالش را بدتر از آن چه بود می کرد.]

فصل ششم

چارلز کوهن از پنج ساختمان که توسط شرکت ساختمانی نیواسکاتلند ساخته شده بود بازدید کرده بود. او به لارا گفت:

- ساختمان ها همه درجه یک بودند و تو با این شرکت مشکلی نخواهی داشت.

اکنون لارا، چارلز کوهن و بوزاستیل در حال دیدن زمین بودند. بوزاستیل گفت:

- این زمین عالی است. مساحتش چهل و سه هزار و پانصد و شصت فوت مربع است و برای بیست هزار فوت مربع ساختمانی که می خواهید کاملاً مناسب است.

چارلز کوهن گفت:

- می توانید آن را تا قبل از سی و یکم دسامبر تحویل دهید؟ او مصمم بود از لارا حمایت کند.

استیل گفت:

- زودتر. به شما قول می دهم تا شب کریسمس آماده باشد. لارا قند در دلش آب می شد.

- از چه موقع می توانید شروع کنید؟

- تا وسط هفته آینده افرادم را به این جا می آورم. شروع کنم؟ کوهن به لارا نگاه کرد و با علامت تأیید سرش را تکان داد.

لارا بلافاصله گفت:

- بله، شروع کن.

دیدن ساختمان جدید که پیوسته در حال ساخته شدن بود، هیجان

انگیزترین چیزی بود که لارا تا آن موقع تجربه کرده بود. او هر روز آن جا حاضر می شد. به کوهن گفت:

- می خواهم بیاموزم. این تنها شروع کار من است. صد ساختمان خواهم ساخت.

کوهن به این فکر می کرد که آیا لارا واقعاً می داند که خودش را درگیر چه کاری می کند یا نه؟

اولین گروهی که قدم به زمین گذاشتند تیم نقشه بردار بود. آن ها مرزها را از نظر هندسی مشخص کردند و جاهای مختلف را با رنگ فلورسنت علامت زدند تا همه چیز مشخص باشد. کار این گروه دو روز طول کشید و صبح روز بعد یک لودر کاتریلار برای برداشتن خاک زمین آمد.

لارا آن جا بود و انتظار می کشید. از بوزاستیل پرسید:

- این ماشین دارد چه کار می کند؟

- زمین را می کند و آماده می کند.

سپس دستگاه دیگری به کار گرفته شد تا جای پی ساختمان و جای لوله های تخلیه فاضلاب را بکنند.

ساکین شبانه روزی دیگر همه فهمیده بودند که چه اتفاقی دارد می افتد و حرف ساختمان موضوع بحث سر میز شام و صبحانه شده بود. آن ها همه لارا را تحسین می کردند.

آن ها از لارا می پرسیدند که کار در چه مرحله ای است؟

و او می گفت:

- امروز آن ها لوله های زیرزمینی را کار گذاشتند و فردا قرار است پی

ساختمان را با بتن بریزند. اول میلگردها را به هم می بندند و بعد با چوب دورشان را می گیرند تا بتوانند بتن ریزی کنند.

سپس لبخندی می زد و می پرسید:

- از این چیزهایی که می گویم سر در می آورید؟

بتن ریزی مرحله بعدی بود و وقتی که پی برای بتن ریزی آماده شد و کارگران نجار دور آن را با چوب گرفتند، کامیون های حاوی بتن

سر رسیدند. سر و صدایی که ایجاد شد وحشتناک بود ولی برای لارا به موسیقی می مانست. همه جا پر از صدای کامیون ها، چکش ها و اره ها بود. بعد از دو هفته در دیوارها جای پنجره ها و محل درها معلوم شد و ساختمان ناگهان برپا گردید.

برای عابرین، ساختمان ترکیبی از چوب و آهن و سیمان بود، ولی برای لارا اوضاع فرق می کرد. برای او ساختمان تحقق تمام رویاهای زندگی اش بود. هر روز صبح و شب به مرکز شهر می رفت و در حالی که به ساختمان خیره می شد با خود فکر می کرد: [این عمارت مال من است. مال من.]

لارا چون به محلی برای سکونت احتیاج داشت به جمع آوری اجاره شبانه روزی ها برای مک آلیستر ادامه می داد و مجبور بود هفته ای یک بار با او رودر رو شود.

- در هالیفاکس خیلی خوش گذشت، عزیزم. چه طور است دوباره با هم سفری برویم؟

- من گرفتار کار ساختمانم هستم.

با شروع کار نجاران، عایقکاران و آهنگران فعالیت در ساختمان ابعاد وسیع تری یافت و تعداد افراد، مواد مورد استفاده و کامیون هایی که رفت و آمد می کردند، سه برابر شد.

چارلز کوهن گلیس پی را ترک کرد ولی هفته ای یک بار تلفن می زد. آخرین دفعه ای که تلفن کرد، از لارا پرسید:

- کار ساختمان چه طور پیش می رود؟

لارا با اشتیاق گفت:

- عالی!

- طبق برنامه؟

- جلوتر از برنامه.

- عالی است. باید اذعان کنم که فکر نمی کردم از پس این کار برآیی.

- ولی به هر حال این فرصت را شما در اختیارم گذاشتید. متشکرم.
- من خوبی تو را جبران کردم. یادت هست؟ اگر به خاطر لطف تو نبود
از گرسنگی می‌مردم.

گه گاه سین مک آلیستر نیز سر ساختمان حاضر می‌شد:
- کار خوب پیش می‌رود، این طور نیست؟
و لارا جواب داد:
- بله.

مک آلیستر به نظر واقعاً خوشحال می‌رسید و لارا با خود فکر می‌کرد
[آقای کوهن در مورد او اشتباه می‌کرد. قصد ندارد سر من کلاه بگذارد.]

تا آخر نوامبر کار ساختمان به سرعت پیش می‌رفت. درها و پنجره‌ها
سر جایش قرار داده شده بودند و دیوارهای بیرونی ساختمان نصب شده
بودند و دیگر ساختمان نزدیک به اتمام بود.
در اولین هفته ماه دسامبر کار روی ساختمان کند شد. لارا یک روز
صبح که سر کار رفته بود، دید که تنها دو نفر مشغول کارند و به نظر
نمی‌رسید کار مهمی هم بکنند. لارا پرسید:
- بقیه کارگرا امروز کجا هستند؟
یکی از کارگران گفت:

- سر کار دیگری رفته‌اند. فردا برمی‌گردند.

روز بعد دیگر هیچ کس سر ساختمان نبود. لارا به هالیفاکس رفت تا
بوزاستیل را ببیند.

- چه شده؟ کار متوقف شده است.

- هیچ چیز. نگران نباش. کار جدیدی گرفته‌ایم و من کارگرانم را موقتاً
سر آن کار برده‌ام.

- چه وقت به کار برمی‌گردند؟

- هفته آینده. ما طبق برنامه ساختمان را تحویل خواهیم داد.

- می‌دانی این موضوع چه قدر برای من مهم است، بوز؟ اگر ساختمان
به موقع تمام نشود، من همه چیز را از دست خواهم داد.
- نگران نباش. اجازه نمی‌دهم این طور شود.
وقتی که لارا آن جا را ترک کرد، احساس ناخوشایندی داشت.
هفته بعد نیز کارگران پیدایشان نشد. لارا دوباره به هالیفاکس رفت تا
بوزاستیل را ببیند.

منشی استیل گفت:

- متأسفم، ایشان این جا نیستند.

- کی می‌آیند؟ باید با او صحبت کنم.

- نمی‌دانم چه وقت می‌آید. برای کاری بیرون از شهر رفته است.

لارا اولین نشانه‌های ترس را در وجودش احساس کرد.

- کار مهمی با او دارم. برای من ساختمانی می‌سازد و این ساختمان باید
ظرف سه هفته آینده تمام شود.

- به جای شما بوم نگران نمی‌شدم، خانم کامرون. اگر آقای استیل
گفته تمام می‌شود، حتماً تمام می‌شود.

لارا فریاد زد:

- ولی هیچ کاری صورت نمی‌گیرد. هیچ کس روی ساختمان کار نمی‌کند.

- می‌خواهید با معاون ایشان آقای اریکسون صحبت کنید؟

- بله، لطفاً.

اریکسون مردی غول آسا با شانه‌های پهن و مهربان بود. او نیز لارا را
مطمئن کرد.

- من می‌دانم چرا به این جا آمده‌اید ولی بوز به من گفت به شما بگویم
که در مورد هیچ چیز نگران نباشید. ما درگیر چند کار ساختمانی بزرگ
شده‌ایم و کار کمی از ساختمان شما مانده است به موقع آن را تمام
می‌کنیم.

- هنوز خیلی کار مانده است.

نگران نباش ما دوباره کارگران را صبح دوشنبه سر ساختمان خواهیم

آورد.

لارا از این حرف احساس راحتی کرد.

- متشکرم، متأسفم که باعث زحمت شما شدم. کمی عصبی هستم. این کار برای من خیلی ارزش دارد.

اریکسون لبخندی زد و گفت:

- عیبی ندارد، بروید خانه و خیالتان راحت باشد. شما آدم خوش‌شناسی هستید.

روز دوشنبه صبح حتی یک کارگر سر ساختمان حاضر نبود. لارا از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود. به چارلز کوهن تلفن زد:

- کارگران، کار روی ساختمان را متوقف کرده‌اند و من نمی‌توانم علت را بفهمم. مرتب قول می‌دهند و زیر قول خودشان می‌زنند.

- اسم شرکت ساختمانی چه بود؟ نیواسکاتلند؟

- بله.

- دوباره به تو تلفن می‌کنم.

دو ساعت بعد چارلز کوهن تلفن کرد:

- چه کسی این شرکت ساختمانی را به تو توصیه کرد؟

لارا فکری کرد و گفت:

- مک آلیستر.

- حدس می‌زدم. شرکت متعلق به خود اوست.

لارا با شنیدن این حرف نزدیک بود از حال برود.

- پس او دستور داده که کار متوقف شود تا کار ساختمان به موقع تمام

نشود...؟

- متأسفانه این طور به نظر می‌رسد.

- خدای من.

- او مثل یک مار هفت خط است.

کوهن دیگر به لارا گوشزد نکرد که قبلاً به او در این مورد اخطار کرده

بود، فقط گفت:

- شاید... شاید درست شود.

او روحیه و اراده دختر جوان را تحسین کرد و از مک آلیستر متنفر بود ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

لارا همه شب را بیدار بود و به بدبختی که به سرش نازل شده بود، فکر می‌کرد. حالا ساختمانی که او ساخته بود به مک آلیستر تعلق می‌گرفت و او با وامی کمرشکن باقی می‌ماند که مجبور بود تمام عمرش را برای بازپرداخت آن کار کند. و این فکر که چه طور مک آلیستر تا سنت آخر این پول را از او می‌گرفت لرزه بر اندامش انداخت. نهایتاً، با زدن سپیده دم در حالی که از شدت گریه خسته و درمانده بود، خوابش برد.

وقتی که بیدار شد به دیدن مک آلیستر رفت.

- صبح بخیر عزیزم، امروز خیلی زیبا به نظر می‌رسی.

لارا سر اصل مطلب رفت.

- من می‌خواهم فرصت اتمام ساختمان تمدید شود. تا سی و یکم آماده نخواهد شد.

مک آلیستر به صندلی اش تکیه داد و اخم کرد.

- واقعاً؟ خبر بدی بود لارا.

- یک ماه دیگر فرصت می‌خواهم.

مک آلیستر آهی کشید و گفت:

- متأسفم. امکان ندارد. عزیزم تو قرارداد را امضا کردی و کاری‌اش

نمی‌شود کرد.

- ولی.

- متأسفم لارا. روز سی و یکم ساختمان به بانک مسترد می‌شود.

وقتی که ساکنین شبانه‌روزی از این که چه اتفاقی در حال وقوع است

خبردار شدند همه عصبانی شدند. یکی از آن‌ها فریاد زد:

- حرامزاده! او نمی‌تواند این کار را بکند.

- شما متوجه نیستید. کارگران دیگر نمی آیند.
- ببین دختر جان، در همین شبانه روز لوله کش و نجار و برقکار هست
و ما در این شهر کلی دوست و آشنا داریم که حاضرند بقیه کار را به عهده
بگیرند.
لارا گفت:

- من پولی ندارم که به شما بدهم. مک آلیستر هم...
- این هدیه کریسمس ما به تو خواهد بود.
چیزی که بعد از آن اتفاق افتاد باورنکردنی بود. حرف این موضوع به
سرعت در همه گلیس بی پخش شد. کارگران ساختمانی که جاهای دیگر
کار می کردند، آمدند تا به ساختمان لارا نگاه کنند. نیمی از آن‌ها به خاطر
آن که لارا را دوست داشتند و نیمی دیگر به خاطر این که قبلاً با مک
آلیستر معامله کرده و از او منتفر بودند به آن جا آمده بودند.
آن‌ها با هم گفتند:

- بگذار این حرامزاده را ادب کنیم.
آن‌ها بعد از کار عادی روزانه مشغول کار ساختمان لارا شدند. هر روز
تا نیمه شب و روزهای شنبه و یکشنبه سرکار ساختمان لارا غلغله بود.
صدای کارهای مختلف با صداهای ناشی از خوشحالی کارگران در هم
می آمیخت. تمام کردن ساختمان قبل از ضرب العجل مقرر به یک مبارزه
تبدیل شده بود و لوله کش‌ها و نجارها و برقکارها همه در تلاش بودند که
این کار را به انجام برسانند. وقتی مک آلیستر خبردار شد که چه شده خود
را به سرعت به ساختمان رساند. او مات و مبهوت شده بود.
- چه شده است. این‌ها کارگران من نیستند؟!

لارا با قاطعیت گفت:
- کارگران من هستند. در قرارداد قید نشده است که من نمی توانم از
کارگران خودم استفاده کنم.
مک آلیستر گفت:

- خوب... این ساختمان باید طبق مشخصاتی که قید شده بود ساخته

لارا با یأس و نومییدی جواب داد:
- او این کار را کرده است. کار تمام است.
- نه، هنوز چه قدر وقت داری؟ سه هفته؟
لارا سرش را تکان داد و گفت:
- نه، کم تر از دو هفته و نیم.
آن مرد به طرف بقیه برگشت و گفت:
- برویم پایین و نگاهی به ساختمان بیاندازیم.
لارا گفت:

- چه فایده‌ای دارد...؟
- خواهیم دید.
- همان وقت چندین نفر از ساکنین شبانه‌روزی سر ساختمان حاضر
شدند و به دقت آن را دیدند.
یکی از آن‌ها گفت:
- هنوز لوله کشی نشده است.
- برق‌کشی هم نشده است.
آن‌ها آن جا ایستادند و در حالی که زیر باد سرد ماه دسامبر می لرزیدند
با هم بحث می کردند که چه قدر از کار ساختمان مانده است.
یکی از آن‌ها به طرف لارا برگشت و گفت:
- این مک آلیستر مرد حقه‌بازی است. او ترتیبی داده که کار ساختمان
تقریباً تمام باشد تا وقتی که قرارداد شما به هم می خورد دیگر کار زیادی
برای او باقی نمانده باشد که انجام دهد.
- سپس به طرف دیگران برگشت و گفت:
- من می گویم که می شود ظرف دو هفته و نیم کار ساختمان را به پایان
رساند.
بقیه با سرو صدای ناشی از موافقت و خوشحالی حرف او را تأیید
کردند.
لارا مات و مبهوت آن جا ایستاده بود:

شود.

- همین طور هم خواهد شد.

یک روز قبل از سال نو کار ساختمان به اتمام رسید. ساختمان با غرور در آسمان قد برافراشته و زیباترین چیزی بود که لارا در تمام عمرش دیده بود. او همان جا ایستاده و در حالی که مفتون ساختمان شده بود به آن نگاه می‌کرد.

یکی از کارگران گفت:

- حالا این مال توست باید جشن بگیریم.

آن روز به نظر می‌رسید که تمام شهر گلیس بی پیروزی لارا کامرون را جشن گرفته است. و این آغاز کار بود.

دیگر بعد از آن هیچ چیز نمی‌توانست لارا را متوقف کند. فکر او پر از نقشه‌های جدید بود. او به چارلز کوهن گفت:
- کارمندان جدید شما در گلیس بی احتیاج به محل سکونت دارند. دوست دارم برای آن‌ها خانه بسازم. شما از این ایده خوشتان می‌آید؟
سپس او سرش را به علامت تأیید تکان داد.
- بله، خیلی زیاد.

لارا برای ملاقات با یک بانکدار به سیدنی رفت و از او پول کافی برای ساختن پروژه جدید وام گرفت.

وقتی که کار ساختن خانه‌ها به پایان رسید به کوهن گفت:

- می‌دانی این شهر به چه چیز جدیدی احتیاج دارد؟ باید برای توریست‌هایی که تابستان جهت ماهیگیری به این جا می‌آیند پلاژ ساخت. من جای خوبی را برای این کار سراغ دارم.

چارلز کوهن به مشاور مالی غیررسمی لارا تبدیل شده بود و در خلال سه سال بعد لارا یک ساختمان تجاری، چندین پلاژ و یک مرکز خرید

ساخت. بانک‌ها در سیدنی و هالیفاکس خوشحال می‌شدند که به او پول قرض دهند.

دو سال بعد، وقتی که لارا املاکش را فروخت سه میلیون دلار پول به دست آورد و در آن موقع تنها بیست و یک سال داشت.
روز بعد از به فروش رساندن املاکش با گلیس بی وداع کرد و رهسپار شیکاگو شد.

- من به دنبال محلی می‌گردم تا در آن جا یک هتل زیبا بسازم.
صدای پشت تلفن صمیمانه‌تر شد.

- خوب ما در این خصوص مجرب هستیم، خانم کامرون.
- دوشیزه کامرون.

- بسیار خوب. آیا شما نظر خاصی در این مورد دارید؟

- نه. راستش را بخواهید من شیکاگو را خوب بلد نیستم.

- اشکالی ندارد. مطمئنم که می‌توانیم چند جای خیلی خوب را به شما معرفی کنیم. فقط برای این که بدانم در چه حدود می‌توانید خرید کنید می‌پرسم که چه قدر پول در اختیار دارید؟

لارا با غرور گفت:

- سه میلیون دلار.

مدتی طولانی سکوت برقرار شد.

- سه میلیون دلار؟

- بله.

- و می‌خواهید با آن یک هتل جدید بسازید؟

- بله.

دوباره سکوت برقرار شد.

- شما ساختمانی در محدوده شهر یا چیزی از این قبیل می‌خواهید؟

- البته که نه. من می‌خواهم یک هتل زیبا در منطقه‌ای خوب بسازم که...

پارکر پوزخندی زد و گفت:

- با سه میلیون دلار؟ متأسفم ما نمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم.

- متشکرم.

- معلوم بود که او دلال خوبی را پیدا نکرده است. دوباره به سراغ

صفحات زرد دفترچه تلفن رفت و به چندین جای دیگر زنگ زد و در

نهایت مجبور شد که واقعیت را بپذیرد. هیچ کدام از دلال‌ها با پول کمی

که او در اختیار داشت نمی‌توانستند محلی را پیشنهاد کنند. آن‌ها

فصل هفتم

رفتن به شیکاگو مانند این بود که به لارا وحی شده باشد. هالیفاکس بزرگ‌ترین شهری بود که لارا تا آن موقع دیده بود، ولی در مقایسه با شهر غول پیکری مثل شیکاگو به دهکده‌ای می‌مانست. شیکاگو شهری پر سرو صدا و شلوغ بود پر از انرژی و هر کسی به نظر می‌رسید عجله دارد تا هر چه زودتر خود را به مقصدی مهم برساند.

لارا به هتلی به نام استیونس رفت. او به زنانی که در سالن پذیرش هتل رفت و آمد کرده و لباس‌های شیکی پوشیده بودند، نگاهی انداخت و دریافت که خودش نسبت به آن‌ها سرو وضع مناسبی ندارد با خود فکر کرد: [در گلیس بی می‌شد این لباس‌ها را پوشید ولی در شیکاگو نمی‌شود.] به همین جهت روز بعد از معروف‌ترین فروشگاه‌های شیکاگو لباس‌های زیبایی برای خود تهیه کرد به طوری که کند لباسش در هتل پر از لباس‌های شیک شد.

حرکت بعدی لارا نگاه کردن به صفحات زرد رنگ دفترچه راهنمای تلفن بود. او در آن جا به دنبال دلال‌های معاملات پارکر و شرکاء را معرفی می‌کرد انتخاب نمود. لارا به آن جا تلفن زد و درخواست کرد که با آقای پارکر صحبت کند.

منشی گفت:

- ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

- لارا کامرون.

یک لحظه بعد صدایی پشت تلفن گفت:

- بروس پارکر هستم. چه کمکی می‌توانم بکنم؟

پیشنهادات مختلفی به وی کردند و همه یک چیز را گفتند: هتلی ارزان در محدوده شهر. لارا با خود گفت، [هرگز، اگر این طور باشد دوباره به گلیس بی برمی گردم].

او ماه‌ها در مورد هتلی که می‌خواست بسازد خیال پردازی کرده بود و خیال‌هایی که در سر داشت برایش زیبا، واقعی و سه بعدی بودند. او می‌خواست هتلی بسازد که واقعاً هر کس که ساکن آن می‌شود احساس کند در خانه خودش قرار دارد، خانه‌ای واقعی دور از شهر و دیار خود. هتلی شامل سوئیت‌هایی که هر کدام دارای اتاق نشیمن، کتابخانه و شومینه دیواری بوده و به زیباترین مبلمان و تجهیزات و یک پیانوی بزرگ مجهز باشند. هتلی با اتاق خواب‌های بزرگ و تراس‌هایی سرتاسری و یک بار کوچک. لارا دقیقاً می‌دانست که چه چیزی می‌خواهد ولی مسأله این بود که چه طور آن را عملی کند.

لارا به یک چاپخانه در خیابان لیک رفت و گفت:

- می‌خواهم صد کارت تجارتمی برای من چاپ کنید.

- با کمال میل. روی کارت‌ها چه چیزی باید نوشته شود؟

دوشیزه لارا کامرون، و زیر آن نوشته شود: متخصص در ساختمان سازی.

- بله، دوشیزه کامرون، در عرض دو روز آن‌ها را آماده می‌کنم.

- من آن‌ها را امروز بعد از ظهر می‌خواهم.

قدم بعدی آشنا شدن با شهر بود. لارا در بسیاری از خیابان‌های شهر قدم زد، به پارک‌ها رفت و به باغ وحش و زمین‌های گلف سری زد. راهنمای شهر شیکاگو را خرید و درباره افراد معروف آن شهر مطالعه کرده و از خانه‌های آنان دیدن کرد. سپس به حومه شهر رفت و از خانه‌های مهاجرین دیدن نمود. خانه‌های لهستانی‌ها، ایرلندی‌ها، لیتوانیایی‌ها... گلیس بی را به یاد او آورد.

دوباره به خیابان‌ها برگشت و به دنبال ساختمان‌هایی با تابلو (برای فروش) گشت و قیمت آن‌ها را پرسید.

- قیمت این ساختمان چه قدر است؟

- هشت میلیون دلار.

- شش میلیون دلار.

- صد میلیون دلار.

- سه میلیون دلار او بی ارزش‌ترین و بی ارزش‌تر می‌شد. لارا در اتاقش در هتل نشسته و به راه‌هایی که پیش رو داشت فکر می‌کرد. او می‌توانست به یکی از محله‌های کثیف شهر رفته و یک هتل کوچک در آن جا بسازد، یا این که به گلیس بی برگردد. راه دیگری برای او وجود نداشت.

با خود فکر کرد: [من هنوز می‌توانم خیلی ریسک کنم].

صبح روز بعد، لارا به بانکی در خیابان لاسلا رفت. به طرف کارمندی که پشت میز نشسته بود رفت و گفت:

- می‌خواستم با رییس بانک صحبت کنم.

لارا کارتش را به کارمند بانک داد.

پنج دقیقه بعد لارا در اتاق تام پیترسون بود، مردی نامرتب، میان سال، با حالت‌های عصبی، که مشغول مطالعه کارت او بود.

- دوشیزه کامرون، چه کاری از دست من ساخته است؟

- من می‌خواهم در شیکاگو هتلی بسازم. احتیاج به وام دارم.

رییس بانک لبخند خوشایندی به او زد و گفت:

- ما برای این کار این جا هستیم. برنامه ساخت چه نوع هتلی دارید؟ یک هتل زیبا در منطقه‌ای خوب.

جالب است.

لارا گفت:

- باید به شما بگویم که من فقط سه میلیون دلار دارم و...

رییس بانک خندید:

- مسأله‌ای نیست.

لارا با هیجان گفت:

- واقعاً؟

- سه میلیون کار زیادی انجام می‌دهد، به شرطی که بدانید چه گونه از آن استفاده کنید.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من الان وقت ملاقات دیگری دارم. چه طور است امشب شام را با هم خورده و کمی در این مورد صحبت کنیم؟

لارا پاسخ داد:

- البته، پیشنهاد خوبی است.

- در کجا اقامت دارید؟

- در هتل پالمرهاوس.

- ساعت هشت به دنبال شما می‌آیم.

لارا از جایش بلند شد.

- از شما خیلی متشکرم. نمی‌توانم بگویم چه قدر مرا خوشحال کردید. راستش را بخواهید دیگر داشتم ناامید می‌شدم...

- احتیاجی به تشکر نیست. من با شما همکاری خواهم نمود.

ساعت هشت تام پیترسون به دنبال لارا رفت و او را برای شام به یکی از رستوران‌های معروف شهر برد.

وقتی که پشت میزشان نشستند، پیترسون گفت:

- می‌دانید، از این که به سراغ من آمدید خوشحالم. ما می‌توانیم کارهای زیادی برای یکدیگر انجام بدهیم.

- برای یکدیگر؟

- بله. زنان زیادی در این شهر وجود دارد، ولی عزیزم هیچ کدام به زیبایی تو نیستند. تو می‌توانی یک عشرتکده لوکس برپا کنی و...

لارا سر جای خود خشکش زد.

- منظورتان را نمی‌فهم.

- اگر بتوانی نیم دوجین دختر دور خودت جمع کنی، ما...

لارا رفته بود.

روز بعد، لارا به سه بانک دیگر رفت. وقتی که برنامه‌هایش را برای مدیر اولین بانک توضیح داد او گفت:

- بهترین نصیحتی را که در عمرت شنیده‌ای به تو می‌کنم: این کار را فراموش کن. ساختن ساختمان کار مردهاست. در این کار جایی برای زن‌ها وجود ندارد.

لارا بدون هیچ احساسی در صدایش پرسید:

- چرا این طور است؟

- زیرا شما باید در خانه باشید، شما از وجود مردها زنده‌اید...

- من در گلیس بی این کار را کرده‌ام.

مدیر بانک به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

- بگذارید چیزی به شما بگویم. این جا گلیس بی نیست.

در بانک بعدی، مدیر بانک به لارا گفت:

- ما خوشحال خواهیم شد که به شما کمک کنیم، خانم کامرون. البته، طرحی که در ذهن شماست اصلاً عملی نیست. پیشنهاد من این است که پولتان را به ما بدهید و آن را...

قبل از این که حرف‌های او تمام شود، لارا دفترش را ترک کرده بود.

در بانک سوم، لارا به دفتر باب و نس مردی خوش برخورد، با موهایی خاکستری، درست همان‌گونه که رییس یک بانک باید باشد، راهنمایی شد. در دفتر او مرد دیگری، رنگ پریده، لاغر، با موهایی جوگندمی که سی و چند ساله به نظر می‌رسید و لباسی چروک به تن کرده بود، نیز حضور داشت.

- ایشان آقای هوارد کلا هستند خانم کامرون، یکی از رؤسای بانک ما.

- خوشبختم.

باب و نس پرسید:

- چه کاری برای شما می‌توانم بکنم؟

لارا گفت:

- من در فکر ساختن یک هتل در شیکاگو هستیم، و به دنبال تأمین مالی

آن می‌باشم.

باب ونس خندید.

- درست آمده‌اید، محل خاصی را در نظر دارید؟

- محل خوبی را در نظر دارم. جایی در مرکز شهر، که زیاد از خیابان

میشیگان دور نباشد...

- عالی است.

لارا از ایده‌اش در مورد یک هتل زیبا برای او صحبت کرد.

ونس گفت:

- عالی به نظر می‌رسد. شما چه قدر پول دارید؟

- سه میلیون دلار. می‌خواهم بقیه‌اش را وام بگیرم.

سکوت برقرار شد.

- فکر نمی‌کنم بتوانم کمکی به شما بکنم. مشکل شما این است که

آرزوهای بزرگ و پول کمی دارید. خوب، اگر می‌خواهید که پول شما را

در امر دیگری سرمایه‌گذاری کنیم...

لارا گفت:

- نه متشکرم. از این که وقتان را به من دادید متشکرم. عصر بخیر،

آقایان. برگشت و عصبانی از اتاق بیرون رفت. در گلیس بی سه میلیون

دلار خوشبختی می‌آورد. این جا، مردم آن را هیچ نمی‌شمردند.

وقتی لارا به خیابان رسید، صدایی گفت:

- دوشیزه کامرون!

لارا برگشت. همان مردی بود که به عنوان هوارد کلر به او معرفی شده

بود.

- بله؟

می‌خواهم با شما صحبت کنم، می‌توانیم با هم یک فنجان قهوه

بخوریم.

لارا حالتی جدی به خود گرفت و با خود فکر کرد، [آیا تمام مردم

شیکاگو به مسایل جنسی فکر می‌کنند؟]

- در انتهای این خیابان یک کافه تریا هست.

لارا شانه‌هایش را بالا انداخت.

- بسیار خوب.

وقتی که قهوه را سفارش دادند، هوارد کلر گفت:

- اگر فضولی نباشد، می‌خواهم نصیحتی به شما بکنم.

لارا با احتیاط نگاهی به او کرد:

- بفرمایید.

- در اولین قدم، شما در همه موارد اشتباه کرده‌اید.

لارا با قاطعیت پرسید:

- شما فکر می‌کنید ایده من به نتیجه نمی‌رسد؟

برعکس، من فکر می‌کنم یک هتل زیبا، واقعاً ایده بزرگی است.

لارا متعجب شده بود:

- پس چرا...؟

شیکاگو از چنین هتلی استقبال خواهد کرد، ولی من فکر نمی‌کنم شما

توانید آن را بسازید...

- منظورتان چیست؟

- می‌خواهم پیشنهاد کنم که شما یک هتل قدیمی در یک محل خوب

پیدا کرده و آن را بازسازی کنید. هتل‌های از مد افتاده زیادی وجود دارد

که می‌شود آن‌ها را به قیمت ارزان خرید. سه میلیون دلار شما برای این

کار کافی است. سپس شما می‌توانید پول کافی از بانک وام گرفته و آن را

تبدیل به هتل زیبایتان بکنید.

لارا آن جا نشسته و فکر می‌کرد، حق با او بود. این راه حل بهتری بود.

- یک چیز دیگر تا زمانی که شما با یک آرشیتکت معتبر قرارداد نبسته

باشید، ایده‌اتان برای هیچ بانکی جالب نیست، آن‌ها کل برنامه را بررسی

خواهند کرد.

لارا به بوزاستیل فکر کرد.

- می فهمم. شما آرشیتکت خوب می شناسید؟

هوارد کلر لبخندی زد و گفت:

- چند تایی.

لارا گفت:

- از نصیحت اتان متشکرم، اگر جای مناسبی پیدا کردم، می توانم در مورد آن با شما صحبت کنم؟

- هر وقت که بخواهید. موفق باشید.

لارا منتظر بود تا او چیزی شبیه: «چرا در این مورد در آپارتمان من صحبت نکنیم؟» بگوید. ولی برعکس تمام چیزی که هوارد کلر گفت:

این بود:

- باز هم قهوه می خورید دوشیزه کامرون؟

لارا دوباره به خیابان های مرکز شهر رفت، ولی این بار دنبال چیز دیگری می گشت. کمی دورتر از خیابان میشیگان، لارا یک هتل قدیمی متعلق به دوران قبل از جنگ را دید. روی تابلوی آن نوشته شده بود: هتل کونگ اسی نال. لارا داشت از کنار آن رد می شد، به یک باره ایستاد. نگاه دقیق تری به آن کرد. نمای بیرونی آن آن قدر کثیف بود که به سختی می شد گفت رنگ واقعی آن چه بوده است. ساختمان هشت طبقه بود. لارا برگشت و وارد سالن هتل شد. داخل آن حتی بدتر از نمای بیرونی آن بود. کارمندی که شلوار جین و ژاکت مندرسی به تن داشت در زهوار در رفته ای را باز کرد. میزی که پشت در بود بیش تر شبیه باجه فروش بلیط بود تا میز پذیرش هتل. در یک طرف سالن، راهرویی وجود داشت که به چیزی که قبلاً اتاق بوده، منتهی می شد، اتاق ها اکنون اجاره داده شده بودند. در نیم طبقه، لارا یک آژانس مسافرتی، یک محل فروش بلیط تا تر و یک آژانس کاریابی را دید.

کارمند به پشت میز برگشت:

- شما اتاق می خواستید؟

- نه. من می خواستم بدانم...

زن جوان، چاق و آرایش کرده ای که یک بلوز تنگ به تن داشت

حرف لارا را قطع کرد.

- کلید مرا بده مایک.

- یک مرد مسن تر هم همراه او بود.

کارمند هتل کلید را به او داد.

لارا آن دو را در حالی که به طرف آسانسور می رفتند، نگاه کرد.

کارمند پرسید:

- چه کاری برای شما می توانم بکنم؟

لارا گفت:

- این هتل برای من جالب است. فروشی است؟

فکر می کنم همه چیز فروشی باشد. پدر شما در کار ساختمان است؟

لارا گفت:

- نه خودم در این کار هستم.

کارمند با تعجب به لارا نگاه کرد.

- او. خوب، کسی که باید با او صحبت کنید، یکی از برادران دیاموند

است. آن ها یک سری از این اشغال ها دارند.

لارا پرسید:

- کجا می توانم آن ها را پیدا کنم؟

کارمند آدرسی در خیابان استیت به او داد.

- می توانم نگاهی به این جا بیندازم؟

کارمند شانه هایش را بالا انداخت.

- بفرمایید.

وزیر لب گفت:

- کسی چه می داند، شاید شما رییس آینده من باشید.

لارا با خود فکر کرد: [نه اگر بتوانم آن را بخوم]

لارا اطراف سالن قدم زده و با دقت آن را بررسی کرد. ستون های

قدیمی مرمر کنار در ورودی قرار داشت. روی پاگرد، یک فرش نخ‌نمای کثیف قرار داشت. کف با مرمر کم رنگ پوشیده شده بود. لارا به نیم طبقه رفت. کاغذ دیواری خردلی رنگ کهنه‌ای دیوارها را پوشانده بود. لارا کمی از گوشه آن را کند، زیر کاغذ دیواری مرمر بود. لارا هیجان زده شده بود. نرده‌های پلکان سیاه رنگ بود. لارا برگشت تا مطمئن شود که کارمند مراقب او نیست و کلید اتاق خودش را هتل استیونز را درآورد و کمی از رنگ آن را پاک کرد. آن چه را که امیدوار بود، دید: صفحه برنجی. دید که آسانسور با همان رنگ سیاه نقاشی شده، کمی از رنگ آن را خراشی داد و همان صفحه برنجی را زیر آن دید.

لارا به طرف کارمند برگشت، در حالی که سعی می‌کرد هیجانش را مخفی کند گفت:

- می‌خواهم یکی از اتاق‌ها را ببینم.

مستخدم شانه‌هایش را بالا انداخت:

- برای من ضرری ندارد.

سپس کلید اتاق شماره ده طبقه چهارم را به او داد.

- متشکرم.

لارا سوار آسانسور شد. آسانسور کند و باکشش حرکت می‌کرد. با خود فکر کرد: [باید این را عوض کرده و داخلش را نقاشی کنم].

در ذهنش، تغییر دکوراسیون هتل را شروع کرده بود.

اتاق شماره ده یک مصیبت به نظر می‌رسید، ولی امکانات آن فوراً نمایان شد. آن جا اتاق بزرگی بود با وسایل کهنه و بدرد نخور. ضربان قلب لارا تند شد. فکر کرد: [عالی است].

از پله‌ها پایین آمد. راه پله قدیمی و غبارآلود بود. فرش‌های کف آن نخ نما شده و از زیر آن‌ها همان سنگ مرمرها نمایان بود.

لارا کلید را به کارمند هتل برگرداند.

- چیزی را که می‌خواستید، دیدید؟

لارا گفت:

- بله، متشکرم.

کارمند به او خیره شد.

- واقعاً می‌خواهید این جا را بخرید؟

لارا گفت:

- بله، واقعاً می‌خواهم این جا را بخرم.

در آسانسور باز شد و همان زن جوان با دوست مسن ترش بیرون آمدند. زن کلید و مقداری پول به کارمند داد:

- متشکرم، مایک.

مایک گفت:

- روز خوبی داشته باشی.

به طرف لارا برگشت:

- شما برمی‌گردید؟

- اوه. البته، من برمی‌گردم.

قدم بعدی لارا رفتن به اداره اسناد بود. او می‌خواست اسناد مالکیت محلی که انتخاب کرده بود، را ببیند. در برابر پرداخت ده دلار، پرونده هتل کنگر سننال را به او دادند. هتل پنج سال قبل به قیمت شش میلیون دلار به برادران دیاموند فروخته شده بود.

دفتر کار برادران دیاموند در یک ساختمان قدیمی در انتهای خیابان استیت قرار داشت. زنی که لباس قرمز به تن داشته و پشت میز پذیرش بود به محض ورود لارا به او خوشامد گفت:

- می‌توانم به شما کمک کنم؟

- می‌خواهم آقای دیاموند را ببینم.

- کدامشان را؟

- هر کدام که باشد.

- تلفن جان را برای شما می‌گیرم.

گوشی تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد:

- جان، خانمی برای دیدن شما آمده است.

او یک لحظه گوش داد، سپس به لارا گفت:

- در چه موردی؟

- می‌خواهم یکی از هتل‌های آنان را بخرم.

او دوباره با تلفن صحبت کرد:

- او می‌گوید که می‌خواهد یکی از هتل‌های شما را بخرد. بسیار خوب.

سپس گوشی را گذاشت:

- از این طرف.

جان دیاموند مردی میان سال، عظیم‌الجثه و پر مو بود. چهره‌اش شبیه

فوتبالیست‌ها بود. یک پیراهن آستین کوتاه به تن و سیگار بزرگی بر لب

داشت. با ورود لارا سرش را بلند کرد.

- منشی من گفت که شما می‌خواهید یکی از ساختمان‌های مرا بخرید.

یک لحظه لارا را برانداز کرد و ادامه داد:

- به نظر نمی‌رسد به سن قانونی رسیده باشید.

لارا گفت:

- اتفاقاً به سن قانونی رسیده‌ام و آن قدر سن دارم که بتوانم ساختمان

شما را بخرم.

- خوب، کدامشان را؟

- هتل کونگ اسی نال.

- چپی؟

- همانی که گفتم. فکر می‌کنم اسم آن کنگر سشنال باشد ولی تابلوی

روی آن طور خوانده می‌شود.

- اوه، بله.

- آیا فروشی است؟

مرد سرش را تکان داد:

- نمی‌دانم این یکی از بزرگ‌ترین اموال پول ساز ماست. مطمئن نیستم

قصد رد کردن آن را داشته باشیم.

لارا گفت:

- شما باید آن را رد کنید.

- چپی؟

- در بد وضعی قرار دارد. چارچوبش دارد از هم می‌پاشد.

- جدآ؟ پس تو با آن چه کاری داری؟

- می‌خواهم آن را خریده و کمی تعمیرش کنم البته، باید خالی شود.

- این مسأله‌ای نیست. اجاره‌های ما یک هفته‌ای است.

- هتل چند اتاق دارد؟

صد و بیست و پنج اتاق. مساحت آن یک هزار فوت مربع است.

لارا با خود فکر کرد: [اتاق‌ها زیادی‌اند. ولی اگر من آن‌ها را به

یکدیگر مرتبط کرده و سوئیت‌هایی بسازم، شصت تا هفتاد و پنج واحد

خواهم داشت. با این می‌شود کاری کرد.]

زمان مطرح کردن قیمت فرا رسیده بود.

- اگر تصمیم به خرید این ساختمان بگیرم، چه قدر می‌خواهید؟

دیاموند گفت:

- اگر تصمیم به فروش این ساختمان بگیرم، ده میلیون دلار می‌خواهم.

شش میلیون پیش پرداخت...

لارا سرش را تکان داد و گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم...

لارا آن جا نشسته بود، در ذهنش هزینه بازسازی را محاسبه می‌کرد.

تقریباً برای هر فوت مربع هشت دلار می‌شد، هشت میلیون دلار، به

اضافه اثاثیه، لوازم و تجهیزات.

ذهن لارا شدیداً مشغول محاسبه بود. او مطمئن بود که می‌تواند بانکی

را پیدا کند که به او وام بدهد. مشکل این بود که او برای پیش پرداخت

شش میلیون دلار لازم داشت، در حالی که فقط سه میلیون دلار داشت

دیاموند پول زیادی برای هتل می‌خواست، ولی لارا آن هتل را

می‌خواست، او این هتل را بیش از تمام چیزهایی که در عمرش خواسته بود، می‌خواست.

لارا گفت:

- با شما معامله‌ای می‌کنم.

دیاموند گوش می‌داد:

- آها؟

- من پول مورد درخواست را به شما می‌دهم...

دیاموند لبخند زد:

- هر چه زودتر بهتر.

و سه میلیون دلار نقد به عنوان پیش پرداخت به شما می‌دهم.

او سرش را تکان داد:

- نمی‌توانی این کار را بکنی. من شش میلیون پیش پرداخت می‌خواهم.

- به شما خواهم داد.

- آها؟ سه میلیون دیگر را از کجا می‌آوری؟

- از شما.

- چی؟

- شما سه میلیون به من قرض می‌دهید.

- تو می‌خواهی برای خرید ساختمان من، از خودم قرض بگیری؟

این همان چیزی بود که سین مک آلیستر در گلیس بی از او پرسیده بود.

لارا گفت:

- ببین، تو در حقیقت از خودت قرض می‌گیری. تا زمانی که من این

پول را نپرداختم ساختمان متعلق به توست. بدین ترتیب تو چیزی را از

دست نمی‌دهی.

دیاموند راجع به این پیشنهاد فکر کرد و زیر لب گفت:

- خانم، تو هتل را خریدی.

روی در اتاق هوارد کلر در بانک، اسمش به چشم می‌خورد. وقتی لارا

وارد اتاق او شد. او نامرتب‌تر از همیشه بود.

- به این زودی برگشتی؟

- شما گفتید که هر وقت یک هتل پیدا کردم، برگردم و شما را ملاقات

کنم، من یکی پیدا کردم.

کلر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد:

- درباره هتل بگو.

- من یک هتل قدیمی به نام کنگر سشنال پیدا کردم. کمی دورتر از

خیابان میشیگان است. کهنه و کثیف است و من می‌خواهم آن را خریده و

به بهترین هتل شیکاگو تبدیل کنم.

- چه طور معامله کردی؟

لارا برای او توضیح داد.

کلر آن جا نشسته و فکر می‌کرد.

- بگذار به باب ونس بگوییم.

باب ونس گوش داد و یادداشت‌هایی برداشت.

- این ممکن است، ولی...

به لارا نگاه کرد.

- تاکنون هتلی را اداره کرده‌اید، خانم کامرون؟

لارا به تمام سال‌هایی که شبانه‌روزی گلیس بی را اداره کرده،

رختخواب‌ها را مرتب نموده، زمین را ساییده، ظرف‌ها را شسته، با افراد

مختلف برخورد داشته و سعی کرده بود تا آرامش آن جا را حفظ نماید،

فکر کرد.

- من شبانه‌روزی‌ای پر از معدنچیان و نجارها را اداره کرده‌ام. اداره هتل

برای من مثل آب خوردن است.

هوارد کلر گفت:

- باب، می‌خواهم نگاهی به آن جا بیندازم.

شور و اشتیاق لارا فوق‌العاده بود. هوارد کلر وقتی که در اتاق‌های

کشیف هتل قدم می‌زد به صورت لارا نگاه می‌کرد و برق اشتیاق را در چشمان او می‌دید.

لارا با هیجان گفت:

- این جا سوئیت زیبایی با حمام سونا می‌شود. شومینه دیواری این جا خواهد بود و پیانو در این گوشه.

او به همه جا سر می‌کشید و مرتباً حرف می‌زد:

- وقتی که مسافران ثروتمند به شیکاگو بیایند، در بهترین هتل اقامت می‌کنند، ولی همه آن‌ها مانند هم هستند - اتاق‌های سرد و بی‌روح. اگر ما بتوانیم چیزی مثل این به آن‌ها پیشنهاد بدهیم، حتی اگر کمی گران‌تر باشد. شکلی در مورد انتخاب آن‌ها وجود ندارد. این جا واقعاً خانه‌ای دور از خانه خواهد بود.

هوارد کلر گفت:

- من تحت تأثیر قرار گرفتم.

لارا با اشتیاق به طرف او برگشت.

- فکر می‌کنی بانک به من وام بدهد؟

- بگذار ببینیم چه می‌شود.

سی دقیقه بعد، هوارد کلر در جلسه‌ای با بابونس بود.

ونس پرسید:

- در مورد این چه فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم این خانم می‌رود که چیزی بشود. من ایده‌اش را در مورد هتل می‌پسندم.

- من هم همین طور. تنها مشکل این است که او بسیار جوان و بدون تجربه است. این یک قمار است.

آن‌ها نیم ساعت دیگر در مورد قیمت و درآمد این پروژه صحبت کردند. سرانجام کلر گفت:

- فکر می‌کنم باید این کار را شروع کنیم. ما بازنده نمی‌شویم. اگر از

چاله به چاه افتادیم، می‌توانیم به هتل برویم.

هوارد کلر به لارا در هتل استیونس، تلفن زد:

- بانک با وام تو موافقت کرد.

لارا فریاد زد:

- منظورت اینه که؟ فوق‌العاده است! اوه متشکرم، متشکرم.

هوارد کلر گفت:

- چیزهایی هست که باید به تو بگویم. امشب برای شام وقت داری؟ - بله.

- خوبه. ساعت هفت به دنبالت می‌آیم.

آن‌ها شام را در یکی از بهترین رستوران‌های شیکاگو صرف کردند.

لارا آن قدر هیجان زده بود که به غذایش دست نزد.

- نمی‌توانم به تو بگویم چه قدر هیجان زده هستم. آن جا زیباترین هتل شیکاگو خواهد شد.

کلر گفت:

- آرام باش. راه زیادی پیش رو داری.

مکث کرد و ادامه داد:

- می‌توانم با تو رو راست باشم، دوشیزه کامرون؟

- لارا.

- لارا، تو برای آن‌ها ناشناخته هستی، هیچ سوابقی این جا نداری.

- در گلیس بی...

- این جا گلیس بی نیست. این جا دنیای دیگری است.

لارا پرسید:

- پس چرا بانک حاضر به انجام این کار شده؟

- اشتباه نکن، ما مؤسسه خیریه نیستیم. بدترین چیزی که می‌تواند اتفاق

بیفتد این است که بانک ورشکست شود. ولی من در مورد تو احساس

خاصی دارم. اعتقاد دارم که تو هتل را خواهی ساخت. فکر می‌کنم این می‌تواند جهش بزرگی باشد، کار تو با این هتل متوقف نمی‌شود، این طور نیست؟

لارا گفت:

- البته که نه.

- همین طور فکر می‌کردم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که بعد از دادن وام، معمولاً شخصاً در اجرای پروژه درگیر نمی‌شویم، ولی در این مورد، در هر زمینه‌ای که کمک بخواهی، روی من حساب کن.

و هوارد کلر می‌خواست که شخصاً با خود او ارتباط داشته باشد. از لحظه‌ای که لارا را دیده بود، کششی نسبت به او پیدا کرده بود. هیجان و تحرک لارا او را جذاب کرده بود. لارا یک زن زیبا بود. او می‌خواست که لارا به سوی خود جذب کند. با خود فکر کرد: [شاید، یک روز به او بگویم چه قدر به شهرت نزدیک بودم...]

فصل هشتم

هوارد کلر مسابقه بیس بال را از طریق تلویزیون تماشا می‌کرد. مسابقه‌ای که او ستاره‌اش بود. نتیجه مسابقه ۳۸ به ۷۱۰ به نفع تیم کلر بود. بعد از پایان مسابقه، هر تیمی‌هایش او را بلند کرده و هورا کشان به هوا پرتاب کرده بودند. هورا، هورا، هورا...!

- هوارد چه کار می‌کنی؟

- تکالیفم را انجام می‌دهم مادر.

هوارد کلر پانزده ساله با حالتی گناهکار تلویزیون را خاموش کرد. در هر صورت مسابقه، تمام شده بود.

بیس بال تمام زندگی هوارد بود. او می‌دانست که سرانجام یک روز در مسابقات کشور بازی خواهد کرد. در شش سالگی در تیم بچه‌ها بازی می‌کرد و در دوازده سالگی، به عضویت تیم معروفی درآمد. در پانزده سالگی مربی یک تیم معروف گفته بود:

- من هیچ کس را مثل او ندیده‌ام، فقر او باور کردنی نیست.

و به این ترتیب در دور مسابقات سراسری آمریکا به عنوان عضو اصلی تیم بازی کرده بود. بعد از اتمام بازی مربی به او گفته بود:

- می‌خواهی با زندگی‌ات چه کار بکنی؟

کلر بلافاصله جواب داده بود:

- بیس بال بازی می‌کنم.

- از شنیدن این حرف خوشحالم. ما برای عضویت تو در تیممان، با تو قرارداد می‌بندیم.

هوارد برای گفتن این موضوع هیجان‌انگیز به والدینش طاقت نداشت. کلرها، خانواده‌ای کوچک و کاتولیک بودند. آن‌ها هر هفته یکشنبه

هوارد یک روز با بهترین دوستش جس، که او هم در تیم بازی می‌کرد، از مدرسه به خانه آمد. دو نامه برای او رسیده بود. یکی از آن‌ها یک بورس تحصیلی در دانشگاه پرینستون و دیگری بورس در دانشگاه هاروارد را به او پیشنهاد می‌داد.

جس گفت:

- خدای من، این عالیه. تبریک می‌گویم.

این برای او هم عالی بود. هوارد کلر برای او بت بود.

پدر هوارد پرسید:

- فکر می‌کنی کدام را قبول کنی؟

هوارد گفت:

- اصلاً چرا به دانشگاه بروم؟ من حالا در یکی از بهترین تیم‌ها هستم.

مادرش با قاطعیت گفت:

- پسرم برای بازی کردن وقت زیاد داری. اول باید خوب درس

بخوانی، بعد وقتی که بیس بال بازی کردی، وقت زیادی برای انجام

کارهایی که دوست داری، خواهی داشت.

هوارد گفت:

- بسیار خوب. هاروارد بتی به ولسلی می‌رود و من می‌توانم نزدیک او

باشم.

بتی کونیلن از این خبر خوشحال شد:

- ما آخر هفته می‌توانیم همدیگر را ببینیم.

دوستش جس گفت:

- از حالا دلم برای تنگ می‌شود.

روز قبل از این که هوارد کلر برای رفتن به دانشگاه خانه را ترک کند،

پدرش با منشی یکی از مشتری‌هایش فرار کرد.

پسر جوان متعجب بود:

- چه طور می‌تواند این کار را کرده باشد؟

کلیسا رفته و از این که پسرشان هم این کار را می‌کرد، خوشحال بودند. پدر هوارد کلر، تاجر موفق ماشین‌های تحریر بود، وقتی که در خانه بود، بیش‌ترین وقتش را با پسرش می‌گذارند. هوارد روابط نزدیکی با والدینش داشت، مادرش تمام مسابقاتی را که هوارد در آن‌ها شرکت داشت، تماشا کرده و پسرش را تشویق می‌کرد. وقتی که هوارد شش ساله بود، اولین دستکش بیس بال و لباس بازی را برایش خریدند. (او دایرةالمعارف بازی‌های بیس بال، حتی زمان بیش از تولدش بود.) او تمام بازی‌ها، بازی‌کنان، امتیازات و اسامی داورها را می‌دانست. هم شاگردی‌هایش برای بازگو کردن این اطلاعات، روی او شرط‌بندی می‌کردند.

آوازه این بازیکن جوان در همه جا پیچید و مربی‌های حرفه‌ای برای دیدن این پدیده جوان که در مسابقات شیکاگو درخشیده بود، به آن جا می‌آمدند. اکنون هوارد هفده ساله بود. او هم‌زمان از سه تیم معروف آمریکا درخواست همکاری دریافت کرد.

پدر هوارد به او افتخار می‌کرد:

- او جای مرا خواهد گرفت. من هم وقتی که جوان بودم، بیس بال بازی

کردم.

در تابستان آخرین سال دبیرستان، هوارد کلر در بانک یکی از مدیران

تیم بیس بال کار می‌کرد.

هوارد به یکی از هم‌کلاسی‌های زیبایش به نام کونیلن علاقه‌مند شده

بود. قرار بود آن‌ها بعد از اتمام دبیرستان با یکدیگر ازدواج کنند. هوارد

ساعت‌ها از بیس بال با او صحبت می‌کرد، و از آن جا که بتی او را دوست

داشت، با حوصله به حرف‌های او گوش می‌داد. هوارد صحبت کردن در

مورد بازیکنان مورد علاقه‌اش را دوست داشت و هر وقت که خبر

جدیدی می‌شنید آن را برای بتی بازگو می‌کرد.

کلر جوان می‌دانست که به زودی به گروه بزرگ‌ترین بازیکنان

می‌پیوندد. ولی خداوند برنامه دیگری برای او داشت.

به مادر ضربه وارد شده بود. با لکنت گفت:

- او... باید زندگی او عوض شده باشد. پدرت... پدرت عاشق من بود. او... او برخواهد گشت. تو خواهی دید...

روز بعد مادر هوارد نامه‌ای از یک وکیل دریافت کرد در نامه نوشته شده بود موکل او آقای کلر، می‌خواهد از او جدا شود، و تا زمانی که پولی برای پرداخت نفقه ندارد، اجازه می‌دهد که همسرش در خانه کوچکشان بماند.

هوارد مادرش را در آغوش گرفته بود و می‌گفت:

- نگران نباش مادر. من این جا مانده و از تو مراقبت می‌کنم.

- نه من نمی‌خواهم تو به خاطر من دانشگاه را از دست بدهی. از روزی که تو به دنیا آمدی، من و پدر برای تو برنامه‌ریزی می‌کردیم که به دانشگاه بروی، بگذار صبح در این مورد صحبت کنیم. من خیلی خسته‌ام.

هوارد تمام شب را بیدار مانده و به راه‌هایی که پیش رویش بود فکر کرد. او می‌توانست با بورسی که گرفته بود به هاروارد برود، یا این که وارد یکی از تیم‌های بیس بال بشود. و این در صورتی بود که باید مادرش را تنها می‌گذاشت. تصمیم مشکلی بود.

وقتی که فردا صبح مادر سر میز صبحانه حاضر نشد، هوارد به اتاق خواب او رفت. مادر روی تختش نشسته و قادر نبود حرکت کند، یک طرف صورتش کج شده بود. او سکنه کرده بود.

آن‌ها هیچ پولی برای مراجعه به بیمارستان یا دکتر نداشتند. هوارد به بانک رفت تا تمام وقت آن جا کار کند. کار او بعد از ظهرها ساعت چهار تمام می‌شد، و او با عجله به خانه می‌رفت تا از مادرش مراقبت کند.

مادر سکنه ناقص کرده بود، و دکتر به هوارد اطمینان داد که به مرور زمان حال او خوب می‌شود، ضربه سختی به او وارد شده بود، ولی او رو به بهبودی بود.

هنوز مریبان تیم‌های بزرگ با هوارد تماس می‌گرفتند، ولی او

می‌دانست که نمی‌تواند مادرش را ترک کند. با خود فکر می‌کرد [وقتی حالش بهتر شد می‌روم].

صورت حساب دکتر مرتباً افزایش می‌یافت.

اوایل هوارد با بتی کوینلن هفته‌ای یک بار صحبت می‌کرد، ولی بعد از چند ماه تلفن‌ها کم‌تر و کم‌تر شدند.

به نظر نمی‌رسید مادر هوارد رو به بهبودی باشد. هوارد با دکتر صحبت می‌کرد.

- چه موقع کاملاً خوب می‌شود؟

- در چنین موردی، اظهار نظر مشکل است. پسر من او ممکن است ماه‌ها و یا شاید سال‌ها به این وضع بماند. متأسفم کمک دیگری نمی‌شود کرد. سال تمام شده و سال دیگری آغاز گشت، ولی هوارد هنوز با مادرش زندگی کرده و در بانک کار می‌کرد. یک روزنامه‌ای از بتی کوینلن به دستش رسید که در آن نوشته شده بود عاشق شخص دیگری شده و این که امیدوار است حال مادرش خوب شود، تماس‌های مریبان تیم‌ها کم‌تر شده و سرانجام قطع شد. زندگی هوارد روی مراقبت از مادرش متمرکز شده بود. او خرید منزل را انجام داده و آشپزی می‌کرد و انجام امور خانه را برعهده داشت. دیگر به بیس بال فکر نمی‌کرد. گذراندن روزها سخت شده بود.

چهار سال بعد وقتی مرد، دیگر هوارد کلر علاقه‌ای به بیس بال نداشت. حالا او به بانکدای علاقه‌مند بود.

شانس مشهور شدن او را ترک کرده بود.

لارا گفت:

- عالی است.

لارا نقشه‌ها را به هوارد کلر نشان داد. او هم به همان اندازه هیجان‌زده شد.

بیا کار را شروع کنیم. من با یک وکیل جلسه‌ای داشتم. اسم او استیو رایس است.

استیو رایس یکی از بزرگ‌ترین قرارداد نویس‌های شیکاگو بود. لارا فوراً از او خوشش آمد. او زمخت ولی باادب و خاکی بود.

لارا گفت:

- هوارد کلر به من گفت، که شما بهترین هستید.

رایس گفت:

- حق با اوست. شعار ما این است: «ما برای نسل آینده می‌سازیم.»

- شعار خوبی است.

رایس گفت:

- همین الان سرهم‌اش کردم.

اولین قدم تجزیه هر نقشه به یک سری نقشه مجزا بود. نقشه‌ها برای مقاطعه کارها، کارخانجات فولادسازی، آجرسازی، پنجره‌سازی و مقاطعه کاران برقکار فرستاده شد. در مجموع، بیش از شصت مقاطعه کار به کار گرفته شدند.

روز سر رسید وام نزدیک می‌شد. هوارد کلر لارا را به عصرانه دعوت کرد.

لارا پرسید:

- این وقتی را که با من می‌گذرانی، از بانک غیب کرده‌ای؟

کلر گفت:

- نه، این بخشی از کار من است.

حقیقت این بود که او از بودن با لارا بیش از هر چیزی در دنیا لذت

فصل نهم

هوارد کلر و لارا با هم ناهار می‌خوردند.

لارا پرسید:

- از کجا باید شروع کنیم؟

- اول از همه باید بهترین گروهی را که می‌شود به خدمت گرفت. باید یک وکیل امور ساختمانی پیدا کنیم تا قرارداد با برادران دیاموند را تنظیم کند. بعد باید یک آرشیکت خوب پیدا کنیم. من یکی را در نظر دارم. بعد از این، باید یک شرکت ساختمانی معتبر پیدا کنیم. من خودم کمی از ریاضیات سر رشته دارم. هزینه تقریبی این پروژه، حدود سه هزار دلار برای هر اتاق است، کل هزینه هتل حدود هفت میلیون دلار می‌شود. اگر برنامه‌ریزیمان درست باشد، می‌توانیم امیدوار باشیم همه چیز به خوبی پیش رود.

اسم آرشیکتک تداتائل بود، وقتی که در مورد طرح‌های لارا شنید، به او خیره شد و گفت:

- خداوند تو را حفظ کند. من دنبال کسی می‌گشتم که با چنین ایده‌ای پیش من بیاید.

بعد از ده روز کاری، او نقشه‌هایش را آماده کرده بود. آن‌ها تمام چیزهایی را که لارا می‌خواست در برداشتند.

آرشیکتک گفت:

- هتل در اصل یکصد و بیست و پنج اتاق دارد، همان طور که می‌بینید، مطابق میل شما من آن‌ها را به هفتاد و پنج اتاق تقلیل داده‌ام.

در نقشه پنجاه سویت و بیست و پنج اتاق مجلل وجود داشت.

می برد. او عاشق بودن با لارا، عاشق حرف زدن با او، و نگاه کردن به او بود. در این فکر بود که لارا نسبت به ازدواج چه نظری دارد؟
لارا گفت:

- من امروز صبح خواندم که آن‌ها تقریباً دارند برج سیرس را تمام می‌کنند. در آن صد و ده مغازه وجود دارد، بلندترین برج جهان است.
کلر گفت:

- درست است.

لارا با اشتیاق گفت:

روزی من برجی بلندتر از این خواهم ساخت، هوارد.
هوارد حرف او را باور می‌کرد.

آن‌ها ناهار را با استیو رایس در وایت‌هال خوردند. لارا پرسید:
- به من بگو قدم بعدی چیست؟
رایس گفت:

- خوب، ما اول باید داخل ساختمان را تمیز کنیم. سنگ مرمرها را می‌گذاریم باشد. تمام پنجره‌ها را درآورده و حمام‌ها را خراب می‌کنیم. سیم‌ها و پلاک‌های برق را درآورده تا بتوانیم دوباره سیم‌کشی کنیم. وقتی شرکتی که باید کار تخریب را انجام دهد، وظیفه‌اش را تمام کرد، آماده شروع ساخت هتل هستیم.

- چند نفر مشغول کار خواهند شد؟

رایس خندید:

- یک گروه عظیم، دوشیزه کامرون. آن‌جا یک گروه در و پنجره ساز، یک گروه برای ساخت حمام و یک گروه برای ساخت راهرو خواهند بود. این گروه‌ها طبقه به طبقه و معمولاً از طبقه آخر به طرف پایین کار می‌کنند. برای هتل دو رستوران طراحی شده، هم چنین گروهی مشغول کار اتاق‌ها خواهند شد.

- تمام این کارها چه قدر طول می‌کشد؟

- می‌شود گفت با تجهیزات و اثاثیه، هیجده ماه.
لارا گفت:

- پول بیش‌تری می‌دهم اگر، آن را یک ساله تمام کنید.
- خوب، کنگر سشنال باید...

- من اسم آن را عوض می‌کنم. اسم آن کامرون پالیس خواهد بود.
لارا در ضمن ادای این کلمات می‌لرزید، اسم او روی ساختمانی خواهد بود که تمام جهان آن را می‌بینند.

ساعت شش صبح در یک روز بارانی ماه سپتامبر، کار بازسازی هتل شروع شد. لارا در محوطه ایستاده و به افرادی که به سالن هتل رفتن تا کف پوش آن را بردارند، نگاه می‌کرد.

در کمال تعجب لارا، هوارد کلر از راه رسید.

کلر نگاهی به او انداخت و گفت:

- نتوانستم بخوابم. احساسم به من می‌گوید این شروع کار بزرگی است.

دوازده ماه بعد، کامرون پالیس افتتاح شد.

منتقد امور ساختمانی مجله شیکاگو بریبیون نوشت:

«شیکاگو عاقبت صاحب ساختمانی شد، با شعار خانه شما دور از خانه خودتان نباشد. لارا کامرون کسی است که باید منتظر کارهای دیگرش باشیم...»

در پایان اولین ماه، هتل کاملاً پر شده و لیست انتظاری طولانی داشت.
هوارد کلر هیجان زده بود. او می‌گفت:

- با این درآمد، هتل می‌تواند در عرض دوازده سال وامش را پردازد.
این عالی است. ما...

لارا گفت:

- هنوز زیاد خوب نیست، من نرخ‌ها را بالا می‌برم.

او به حالت چهره کلر نگاه کرد و ادامه داد:

- نگران نباش. آن‌ها اضافه پرداخت را می‌پذیرند. غیر از این جا در

کجا می‌توانند دو شومینه، یک حمام سونا و یک پیانو داشته باشند؟

دو هفته بعد از این که کامرون پالیس تمام شد، لارا با باب ونس و هوارد کلر به او خیره شد.

- من محل مناسب دیگری برای یک هتل پیدا کرده‌ام. آن هم مثل کامرون پالیس. فقط کمی بزرگ‌تر و بهتر خواهد شد.

هوارد کلر به او خیره شد:

- من نگاهی به آن می‌اندازم.

این محل عالی بود. مشکلی وجود نداشت.

دلالت معاملات ملکی به لارا گفت:

- شما خیلی دیر کردید. شخص دیگری به نام استیو مارچیسون امروز

صبح این جا بود، و به من پیشنهادی داد. او می‌خواهد این جا را بخرد.

- پیشنهاد او چه قدر بود؟

- سه میلیون.

- ما به تو چهار میلیون می‌دهیم. اوراق را آماده کن.

دلالت فقط پلک‌هایش را به هم زد:

- بسیار خوب.

بعد از ظهر همان روز تلفنی به لارا شد.

- لارا کامرون؟

- بله.

- من استیو مارچیسون هستم. می‌گذارم اوضاع همین طور باقی بماند،

چون نمی‌دانی در چه جهنمی داری گرفتار می‌شوی، ولی در آینده، از

سراهِ من برو کنار، والا هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

ارتباط قطع شده بود.

سال ۱۹۷۴ بود و حوادث مهمی در سراسر جهان اتفاق می‌افتاد.

پرزیدنت نیکسون مورد اتهام قرار گرفته و جرالد فورد به جای او به کاخ سفید آمده بود. او یک تحریم نفتی خود را به پایان رسانده و ایزابل پرون رییس جمهور آرژانتین شده بود و در شیکاگو، لارا مشغول پایه‌گذاری دومین هتل خود به نام کامرون پلازا بود. هتل هیجده ماه بعد کال شده، و این حتی موفقیتی بزرگ‌تر از کامرون پالیس بود.

بعد از آن توفقی برای لارا وجود نداشت. همان طور که مجله فورس بعدها نوشت، لارا کامرون یک پدیده نوظهور است. نوآوری او مفهوم هتل را دگرگون می‌کند. دوشیزه کامرون تصور قبلی در کار ساختمان سازی را که در انحصار مردها بود، رد کرده و ثابت کرده که یک زن هم می‌تواند وارد این کار شود.

لارا تلفنی از چارلز کوهن داشت. او گفت:

- تیریک می‌گویم. من به تو افتخار می‌کنم. تا به حال دوستی با این

اراده مصمم نداشته‌ام.

- من هم تا حالا دوستی مثل تو نداشته‌ام. تو هیچ کدام از این کارها

ممکن نبود.

کوهن گفت:

- تو خودت راهی پیدا می‌کردی.

در سال ۱۹۷۵، فیلم کوسه توجه تمام کشور را به خود جلب کرد، و مردم دیگر از رفتن به اقیانوس سرباز زدند. جمعیت جهان از مرز چهار میلیارد نفر گذشت.

وقتی لارا خبر گذشتن، جمعیت از مرز چهار میلیارد نفر را شنید، به کلر گفت:

- تو می‌دانی چند تا خانه برای این جمعیت مورد احتیاج است؟

کلر مطمئن نبود لارا جدی است یا شوخی می‌کند.

در طول سه سال بعد، دو برج آپارتمانی و یک واحد تجاری تکمیل

شد.

- من می‌خواهم یک ساختمان اداری نزدیک آن‌ها بسازم درست در دل شهر.

کلر به او گفت:

- این قسمت برای تبدیل شدن به یک مرکز تجاری مناسب‌تر است. اگر تو این طور می‌خواهی، بسیار خوب، ما به تو وام می‌دهیم. همان روز عصر، آن‌ها برای بازدید به محل رفتند. زمین در کنار رودخانه و در یک محل مناسب بود.

لارا پرسید:

- این جا چه قدر می‌ارزد؟

- بگذار حساب کنم. حدود یکصد و بیست میلیون می‌ارزد.

لارا آب دهنش را قورت داد:

- این مرا می‌ترساند.

- لارا، در کار ساختمان یک بازی وجود دارد که اسم آن وام گرفتن است. لارا با خود فکر کرد: [با پول دیگران.] این چیزی بود که بیل راجرز در شبانه روزی به او گفته بود. به نظر می‌رسید تمام این چیزها متعلق به مدت‌ها قبل باشد، و بعد از آن چه اتفاقاتی افتاده بود. لارا فکر کرد: [این فقط اول کار است. این فقط اول کار است.]

- کسی که در کار ساختمان است، این کار را با پول خود نمی‌کند.

- گوش می‌دهم.

- روش کار، اجاره دادن یا فروش ساختمان برای به دست آوردن پول کافی برای بازپرداخت وام آن، و به دست آوردن پول بیش‌تر برای خرید ملک دیگری است، بعد دوباره از جای دیگری وام می‌گیری، این یک هرم وارونه است، - هر می‌که می‌توانی با داشتن سرمایه اولیه اندکی آن را بسازی.

لارا گفت:

- می‌فهمم.

- البته تو باید مواظب باشی. این هرم بر روی کاغذ بناشده یعنی براساس رهن. اگر کوچک‌ترین چیزی اشتباه شود، اگر سود ناشی از یک سرمایه گذاری برای بازپرداخت وام بعدی کافی نباشد، هرم سقوط کرده و تو را سرنگون می‌کند.

- بسیار خوب. من چه طور می‌توانم این ملک را به دست آورم؟

- ما در این معامله با تو شریک می‌شویم. من در این مورد با و نس صحبت می‌کنم. این معامله بزرگ‌تر از آن است که بانک ما در آن شرکت کند، ما به یک شرکت بیمه می‌رویم و از آن‌ها وام می‌گیریم. تو پنجاه میلیون دلار وام می‌گیری. مطابق نرخ متعارف - که پنج میلیون دلار با بهره ده درصد است، به اضافه استهلاک که آن را می‌کنی - و آن‌ها شریک تو خواهند شد. آن‌ها اولین ده درصد درآمد را گرفته، ولی تو ملک را کاملاً به دست می‌آوری. سپس پولی که پرداخت کرده‌ای به علاوه صددرصد استهلاک به تو بازمی‌گردد زیرا مؤسسات مالی جایی برای خود باقی نمی‌گذارند.

لارا به حرف‌های او گوش داده و هر کلمه را به ذهن می‌سپرد.

- گوش می‌دهی؟

- گوشم با توست.

در طول پنج یا شش سال، وقتی که ساختمان کاملاً اجاره داده شد، تو آن را می‌فروشی. اگر این ملک به هفتاد و پنج فروخته شد، وقتی که تو وام را پرداختی، دوازده و نیم میلیون سود کرده‌ای. علاوه بر این، تو کاهش مالیاتی به مبلغ هشت میلیون دلار خواهی داشت که می‌توانی آن را در جهت کم کردن مالیات سایر درآمدهایت به کار بیندازی، با تمام این‌ها ده میلیون عاید تو خواهد شد.

لارا گفت:

- این جالب است.

کلر در حالی که به او خیره شده بود، گفت:

- دولت می‌خواهد تو سود کنی.

- تو چرا نمی خواهی پول به دست آوری؟

- منظورت چیست؟

- من می خواهم که تو با من کار کنی.

هوارد ناگهان ساکت شد. او می دانست که باید یکی از مهم ترین تصمیمات زندگی اش را بگیرد، و این مسأله هیچ ربطی به پول نداشت. مسأله لارا بود. او عاشق لارا شده بود و تلاش برای گفتن این موضوع به او، داستان پردردی بود. او تصمیم به ازدواجش را هر شب پیش خود تمرین می کرد، در رویاهایش هر روز پیش او می رفت و می گفت:

- لارا، من عاشق تو هستم.

و قبل از این که حرف دیگری بزند، لارا به چشمان او خیره می شد و می گفت:

- من هم عاشق تو هستم، هوارد. نگاهی به این طرح جدید بینداز.

ولی او جرأت انجام این کار را نداشت.

حالا، لارا از او می خواست که شریکش باشد. او می توانست هر روز کنار لارا باشد، بدون این که بتواند او را لمس کند، بدون این که...

- هوارد، تو به کار من اعتقاد داری؟

- باید دیوانه باشم که اعتقاد نداشته باشم.

- من دو برابر حقوق کنونی ات، به اضافه پنج درصد از شرکت را به تو

می دهم.

- می توانم... می توانم در این مورد فکر کنم؟

چیزی برای فکر کردن وجود ندارد، دارد؟

هوارد تصمیمش را گرفت:

- فکر نمی کنم... قبول است.

لارا بازوی او را فشرد:

- عالی. من و تو چیزهای قشنگی خواهیم ساخت. ساختمان های

زشت زیادی این اطراف هست. دلیلی برای باقی ماندن آن ها وجود ندارد.

هر ساختمان باید افتخاری برای این شهر باشد.

هوارد دستش را روی دست لارا گذاشت:

- لارا، هیچ وقت تغییر نکن.

لارا با تعجب به او نگاه کرد:

- هیچ وقت عوض نخواهم شد.

لارا وقت نداشت تا تنهایی را احساس کند. او هر روز وقتش را با خانواده‌اش یعنی آرشیکت‌ها و گروه ساختمانی، نجارها، برق‌کارها، لوله‌کش‌ها و گروه‌های امداد می‌گذراند. ذهن او با ساختمان‌هایی که می‌ساخت پر شده بود. خانه او شیکاگو، و او ستاره آن جا بود.

زندگی حرفه‌ای او با رویاهای غیرقابل کنترلش پیش می‌رفت، ولی او هیچ زندگی شخصی‌ای نداشت، تجربه او با سین مک آلیستر روابط جنسی را برای او تلخ کرده بود، و هرگز کسی را که دیدارش برای او جالب باشد، ندیده بود. در اعماق ذهن او یک تصور وجود داشت، کسی که لارا یک بار او را دیده و می‌خواست که بار دیگر نیز او را ببیند، ولی به نظر نمی‌رسید بتواند آن را به دست آورد. برای یک لحظه گذرا او را به دست می‌آورد و دوباره آن را از دست می‌داد.

تعداد زیادی خواستگار برای لارا وجود داشت. آن‌ها شامل تجار تا دارندگان صنایع نفتی، تا شعرا، حتی بعضی کارگزاران او می‌شدند. لارا از وجود همه آن‌ها لذت می‌برد، ولی هیچ وقت اجازه نمی‌داد روابطش با هر کدام آن‌ها از خوردن شام، فراتر رود.

لارا در خود کششی نسبت به بت ریان سر مهندس یکی از ساختمان‌هایش احساس کرد. او یک ایرلندی جوان، خوش‌تیپ و قدبلندی بود که همیشه لبخند بر لب داشت و لارا پیش از پیش اقدام به بازدید از پروژه‌هایی که ریان روی آن کار می‌کرد، نمود. آن‌ها در مورد مسایل ساختمانی با یکدیگر صحبت می‌کردند، ولی در عین حال هر دو می‌دانستند که دارند در مورد مسایل دیگری صحبت می‌کنند.

ریان پرسید:

- با من شام می‌خوری؟

کلمه شام را آهسته گفت:

لارا تپش ضعیفی را در قلبش احساس کرد:

- ببله.

ریان به دنبال لارا به آپارتمان او رفت... ولی آن‌ها هیچ وقت شام

فصل دهم

آخرین سال‌های دهه ۱۹۷۰، سال‌های رشد، تغییر و هیجان بود. در سال ۱۹۷۶، حمله نیروهای اسرائیلی به انتبه صورت گرفت و مائوتسه تونگ از جهان رفت، و جیمی کارتر به عنوان رئیس جمهور آمریکا انتخاب شد.

لارا ساختمان دیگری بنا نهاد.

در سال ۱۹۷۷، چارلی چاپلین، و بعد از او الویس پریسلی از جهان رفتند.

لارا بزرگ‌ترین مرکز تجاری در شیکاگو را ساخت.

در سال ۱۹۷۸، ریورند جیم جونز و نهصد و یازده نفر پیروان او در جیوانا دست به یک خودکشی دست جمعی زدند. ایالات متحده، چین کمونیست را به رسمیت شناخت و پیمان کانال پاتاما به امضا رسید.

لارا یک سری ساختمان بلند در محوطه راجرز پارک ساخت.

در سال ۱۹۷۹، اسرائیل و مصر پیمان صلح کمپ دیوید را امضا کردند، در جزیره تری مایل یک حادثه اتمی رخ داد، و اصول گرایان مسلمان سفارت آمریکا در تهران را اشغال کردند.

لارا یک آسمان خراش و یک باشگاه در درفیلد، در شمال شیکاگو ساخت.

لارا به ندرت بیرون می‌رفت، گاهی به باشگاهی که در آن موسیقی جاز نواخته می‌شد، می‌رفت. او باشگاه اندی، جایی که نوازندگان درجه یک جاز در آن هنرنمایی می‌کردند، را دوست داشت. به موسیقی ون فریمن، قره‌نی نواز بزرگ، و اریک اشناید، و آنتونی براکستون، و پیانوی آرت هودز گوش می‌داد.

نخوردند. ریان گفت:

- خدای من، تو دوست داشتنی هستی.

و لبخندی مهربان به او تحویل داد و از نگاهش شوق مهر و تعلق شعله می کشید.

صبح روز بعد، لارا به دیدن ریان در محوطه ساختمان رفت و وی را روی یکی از کریدرهای بالای ساختمان دید که به کارگرها دستور می داد. وقتی که لارا به طرف آسانسور ساختمان رفت، یکی از کارگرها پوزخندزنان گفت:

- صبح بخیر دوشیزه کامرون.

در صدای او لحن عجیبی وجود داشت.

کارگر دیگری به طرف لارا آمده پوزخند زد و گفت:

- صبح بخیر خانم کامرون.

دو کارگر دیگر چپ چپ به او نگاه کردند و گفتند:

- صبح بخیر رییس.

لارا به اطراف نگاه کرد. سایر کارگرها به او نگاه کرده و می خندیدند. صورت لارا سرخ شده بود. به طرف آسانسور رفت و دکمه طبقه ای که ریان در آن بود فشار داد. وقتی پیاده شد ریان او را دید و لبخند زد.

- صبح بخیر عزیزم. امشب چه ساعتی شام می خوریم.

لارا با عصبانیت گفت:

- اگر می خواهی با من غذا بخوری از گرسنگی خواهی مرد. تو اخراجی.

هر ساختمانی که لارا می ساخت، یک مبارزه بود. او یک ساختمان اداری کوچک به مساحت پنج هزار فوت مربع، و ساختمان ها و هتل های بزرگی ساخت، ولی بدون توجه به این که ساختمان ها چه بودند، مهم ترین مسأله برای لارا محل آن ها بود.

بیل راجرز درست گفته بود. محل، محل و محل.

امپراتوری لارا گسترش می یافت. مسؤولین شهر و مطبوعات، او را شناخته بودند. او شخصیتی افسونگر داشت و وقتی که به مؤسسات خیریه، موزه یا اپرا می رفت، عکاس ها از او عکس می گرفتند. او بیش از پیش در اجتماعات ظاهر می شد. تمام ساختمان های او موفق بودند، ولی لارا هنوز راضی نشده بود. به نظر می رسید او منتظر اتفاق فوق العاده ای است. منتظر است تا دری باز شود، منتظر است تا جادویی ناشناخته او را لمس کند.

کلر گیج شده بود:

- تو چه می خواهی لارا؟

- بیش تر.

و این تمام چیزی بود که کلر توانست از لارا بیرون بکشد.

یک روز لارا به کلر گفت:

- هوارد، تو می دانی که ماهیانه چه قدر برای سرایدارها، سرویس های شستشو و شیشه پاک کن ها می دهیم؟
- آن ها با شرکت های خدماتی هستند.
- پیش بیا ما شرکت های خدماتی تأسیس کنیم.
- در مورد چی حرف می زنی؟
- ما خدمات مکمل را شروع می کنیم. خودمان این خدمات را برای خود و ارایه به سایر ساختمان ها ارایه می دهیم.
این ایده از آغاز موفق بود و سود آن سرازیر شد.

به نظر کلر چنین می رسید که لارا یک دیوار احساسی دور خود کشیده است. اکنون او از هرکس دیگری به لارا نزدیک بود، ولی هنوز لارا در مورد خانواده یا گذشته اش با او حرفی نمی زد. به نظر می رسید او از زیر بوته درآمد به آواز، کلر دوست مورد اعتماد لارا بود، به او چیزهایی یاد داده و راهنمایی اش می کرد، ولی حالا تمام تصمیمات را به

تنهایی اتخاذ می‌کرد. شاگرد از معلم جلو افتاده بود.

لارا اجازه نمی‌داد هیچ چیزی سد راهش شود. او نیروی پایان ناپذیری داشت. او می‌خواست از هر نظر زن کاملی باشد. می‌دانست که چه می‌خواهد و آن را به دست می‌آورد.

ابتدا، بعضی از کارگران سعی می‌کردند از او پول بیش‌تری بگیرند. آن‌ها هیچ وقت برای یک زن کار نکرده و این فکر آن‌ها را سردرگم کرده و کمی برای آن‌ها عجیب بود. یک بار لارا امضای یکی از سر مهندسين را زیر گواهی انجام کاری که هرگز صورت نگرفته بود، دید. او را جلوی جمعیت صدا کرده و اخراجش نمود. او هر روز صبح در محوطه کار حاضر می‌شد. کارگران ساعت شش صبح آمده و می‌دیدند که لارا آن جا، منتظر آن‌هاست. آن‌ها نسبت به جنسیت لارا حساس بودند. منتظر می‌ماندند تا لارا به آن جا برسد سپس جوک‌های زننده برای یکدیگر تعریف می‌کردند.

یک روز، وقتی که لارا با هوارد کلر در خیابان کدزای رانندگی می‌کرد، به محلی مملو از مغازه‌های کوچک رسیده ماشین را متوقف کرد. این محل دارد حرام می‌شود. باید این جا یک مرکز تجاری ساخت. این مغازه‌های کوچک درآمد زیادی ندارند.

- بله، ولی مشکل این است که تو نمی‌توانی تک تک آن‌ها را متقاعد کنی مغازه‌هایشان را بفروشند. شاید بعضی‌هایشان این کار را نکنند. لارا گفت:

- ما می‌توانیم مغازه‌هایشان را بخریم.

- لارا، اگر حتی یکی از آن‌ها نخواست مغازه‌اش را بفروشد، دچار مشکل خواهیم شد. تو تعدادی مغازه کوچک را که نمی‌خواهی می‌خری و قادر به ساخت ساختمان خودت هم نخواهی بود و اگر آن‌ها بفهمند که تو چه نقشه‌ای داری، دست بالا را می‌گیرند.

لارا گفت:

- ما نمی‌گذاریم آن‌ها از نقشه‌مان مطلع شوند.

داشت هیجان زده می‌شد.

- ما افراد مختلفی را به سراغ این‌ها می‌فرستیم.

کلر هشدار داد:

- من قبلاً درگیر چنین کاری شده‌ام. اگر یک کلمه درز کند، آن‌ها حسایی تو را می‌رقصانند.

- خوب، پس ما باید مراقب باشیم. بیا بریم نگاهی به آن‌ها بیندازیم.

در آن منطقه خیابان کدزای، بیش از یک دو جین مغازه کوچک وجود داشت. یک نانوايي، مغازه لوازم خانگی، آرایشگاه، قصابی، خیاطی، دراگ استور، لوازم‌التحریر فروشی، کافه تریا و چند مغازه دیگر.

کلر باز هم به لارا هشدار داد:

- خطر این کار را فراموش نکن. اگر یکی از آن‌ها حاضر به فروش نشود، تو تمام پولی را که داده‌ای برای خرید سایر مغازه‌ها، از دست خواهی داد.

لارا گفت:

- نگران نباش. من مواظب هستم.

یک هفته بعد، یک غریبه به آرایشگاه کوچکی که آن جا بود، رفت. آرایشگر مشغول مطالعه مجله بود. وقتی که در باز شده به او نگاهی انداخت و گفت:

- می‌توانم کمکی بکنم؟ موهایتان را کوتاه می‌کنید؟

غریبه لبخند زد.

- من تازه به این شهر آمده‌ام. من یک آرایشگاه در نیوجرسی دارم، ولی همسرم می‌خواهد به این جا بیایم تا نزدیک مادرش باشد. دنبال مغازه‌ای می‌گشتم تا آن را بخرم.

- این تنها آرایشگاه در این اطراف است، ولی فروشی نیست.

غریبه لبخند زد.

- اگر با هم درست معامله کنیم، همه چیز فروشی خواهد بود، این طور

نیست؟ البته با قیمت واقعی. این مغازه چه قدر می‌ارزد؟ حدود پنجاه هزار دلار، شصت هزار؟

- چیزی در همین حدود.

- من واقعاً از این که کار قبلی خودم را دنبال کنم. خوشحال خواهم بود. هفتاد و پنج هزار دلار بابت این جا به شما می‌پردازم.

- نه. من نمی‌توانم به فروش آن فکر کنم.

- صد هزار.

- واقعاً، آقا، من نمی‌خواهم...

- و تو می‌توانی تمام وسایلت را با خودت ببری.

آرایشگر به او خیره شده بود.

- شما صد هزار دلار می‌دهید و من اجازه دارم صندلی و سایر وسایلم را با خودم ببرم؟

- بله، درست است. من خودم وسیله دارم.

- می‌توانم در این مورد فکر کنم؟ باید با همسرم هم صحبت کنم.

- البته. من فردا برمی‌گردم.

دو روز بعد، آرایشگاه خریداری شده بود.

لارا گفت:

- بگذار سراغ یکی دیگر برویم.

مغازه بعدی، نانوائی بود. این یک مغازه کوچک خانوادگی بود که توسط یک زن و شوهر اداره می‌شد. تنورهایی که در اتاق پشتی بودند، هوا از بوی نان تازه پر می‌کردند. زنی با یکی از صاحبان مغازه مشغول صحبت بود.

- شوهرم مُرد و پول بیمه‌اش را برای من گذاشت. من یک نانوائی در فلوریدا داشتم. به دنبال محلی درست شبیه آن در این جا هستم. می‌خواهم این جا را بنخرم.

مرد صاحب نانوائی گفت:

- ما زندگی راحتی داریم. من و همسرم هیچ وقت به فروش این جا فکر

نکرده‌ایم.

- اگر بخواهید این جا را بفروشید، چه قدر پول می‌خواهید؟

نانوا شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نمی‌دانم.

- فکر می‌کنید بیش از شصت هزار دلار بیارزد؟

- اوه. حداقل هفتاد و پنج هزار تا.

- من به شما می‌گویم چه می‌کنم. صد هزار دلار به شما خواهم داد.

نانوا به او نگاه کرد:

- جدی می‌گویید؟

- هیچ وقت در عمرم این قدر جدی نبوده‌ام.

صبح روز بعد، لارا گفت:

- دو تا از میدان بدر شدند.

بقیه هم به همین راحتی کنار رفتند. آن‌ها یک دو جین زن و مرد را سر وقت مغازه‌دارهای آن جا فرستادند. در طول شش ماه بعدی، لارا فروشگاه‌ها را خرید، سپس افراد مختلفی را استخدام کرد تا کارهای متفاوتی انجام دهند. آرشیتکت‌ها هم مشغول کشیدن نقشه یک مرکز تجاری بودند.

لارا مشغول مطالعه آخرین گزارشات بود. به کلر گفت:

- به نظر می‌رسد کار تمام شده باشد.

- متأسفم، ولی با مشکل مواجه شده‌ایم.

- چرا؟ تنها مغازه باقی مانده، کافه تریاست.

- و همین مشکل ماست. صاحب آن، مغازه را برای پنج سال اجاره کرده و نمی‌خواهد آن را به ما واگذار کند.

- پول بیش تری به او پیشنهاد کنید.

- او می‌گوید که به هیچ قیمتی حاضر به واگذاری نیست.

لارا به او خیره شده بود:

- او راجع به مرکز تجاری چیزی می‌داند؟

- نه.

- بسیار خوب. خودم با او صحبت می‌کنم. نگران نباش. او هم می‌رد. تحقیق کن که صاحب واقعی آن مغازه کیست.

صبح روز بعد، لارا از محل دیدن کرد. کافه تریا در جنوب غربی آن جا قرار داشت. مغازه کوچکی بود که نیم دوجین چهارپایه جلوی پیشخوان آن و چهارمیز در آن قرار داشت. مردی که لارا فکر می‌کرد صاحب آن باشد، پشت پیشخوان بود. به نظر می‌رسید در اواخر دهه شصت زندگی‌اش باشد.

لارا پشت یکی از میزها نشست.

مرد مؤدب گفت:

- صبح بخیر خانم. برایتان چه بیاورم؟

- لطفاً آب پرتقال و قهوه.

- اساعه.

لارا او را دید که مشغول گرفتن آب پرتقال بود.

- کارگر من امروز نیامده است، این روزها کار خوب پیدا کردن مشکل است.

او قهوه را ریخت و از پشت پیشخوان بیرون آمد. روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. پا نداشت. لارا ساکت به او که آب پرتقال و قهوه را به طرف میز می‌آورد، نگاه کرد.

- متشکرم. لارا به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

- این جا، جای قشنگی دارید.

- بله. من این جا را دوست دارم.

- چند سال است که این جایید؟

- ده سال.

- هیچ وقت به بازنشستگی فکر کرده‌اید؟

- مرد سرش را تکان داد.

- شما دومین نفری هستید که در عرض این هفته این سؤال را از من می‌پرسید. نه، من هیچ وقت بازنشسته نخواهم شد. شاید آن‌ها پول کافی به شما پیشنهاد نکرده‌اند.

- با پول هیچ کاری نمی‌شود کرد، خانم. قبل از این که من به این جا بیایم، دو سال در بیمارستان بودم. هیچ دوستی نداشتم. حتی دلیلی برای زندگی نداشتم. بعد یک نفر به من گفت این جا را اجاره کنم. این کار تمام زندگی مرا تغییر داد. تمام مردم این اطراف به این جا می‌آیند. آن‌ها دوستان من و تقریباً مثل خانواده‌ام شدند. این دلیلی برای زندگی کردن برای من به وجود آورد.

سرش را تکان داد و افزود:

- نه، با پول هیچ کاری نمی‌شود کرد. باز هم قهوه می‌خورید؟

لارا در جلسه‌ای با هوارد کلر و آرشیتکتش بود. کلر گفت:

- ما می‌توانیم اجاره او را ملغی کنیم. من یا صاحب آن ملک صحبت کردم. در قرارداد آن‌ها پیش‌بینی شده که اگر مغازه‌دار اجاره ماهیانه‌اش را نپردازد، باید مبلغی به عنوان جریمه پرداخت کند. اجاره مرتب پرداخت شده و ما نمی‌توانیم مغازه را تعطیل کنیم.

لارا به طرف آرشیتکت برگشت و گفت:

- سؤالی از شما دارم.

او به نقشه پهن شده روی میز نگاهی کرده و به سمت جنوب غربی آن اشاره نمود.

- اگر نقشه را کمی عقب‌تر بکشیم و این محل را برای برجماندن کافه تریا خالی بگذاریم، چه طور می‌شود؟ آیا باز هم می‌شود ساختمان را برپا کرد؟

آرشیتکت نقشه را بررسی کرد:

- فکر می‌کنم، بشود. من می‌توانم در این طرف ساختمان جای خالی به وجود آورده و تعادل آن را در طرف دیگر حفظ کنم. البته بهتر خواهد بود

اگر این کار را بکنیم...

لارا گفت:

- ولی می شود این کار را کرد.

- بله

کلر گفت:

- لارا من به تو گفتم که ما نمی توانیم او را مجبور به ترک آن جا کنیم.

لارا سرش را تکان داد:

- ما بقیه محل را خریداری کردیم، این طور نیست؟

کلر با سر تأیید کرد:

- بله تو بردی. تو صاحب لباس فروشی، خیاطی، لوازم التحریر فروشی،

دراگ استور، نانوائی و...

- بسیار خوب. مستأجرین مرکز تجاری یک کافه تریا برای رفع

خستگی خواهند داشت. ما هم همین طور...

روز تولدش، لارا به کلر گفت:

- هوارد، می خواهم کاری برای من بکنی.

- البته.

- می خواهم به اسکاتلند بروی.

- می خواهم آن جا چیزی بسازی؟

- می خواهم یک قلعه در آن جا بخرم.

هوارد آن جا خشکش زده بود و به لارا نگاه می کرد.

محلی در هایلندز هست که لوک مورلیش نام دارد. آن جا در جاده

گلنمور نزدیک آوینمور است. دور تا دور آن قلعه قرار دارد. یکی از آن ها

را بخر.

- یک نوع ویلای تابستانی؟

- نمی خواهم در آن زندگی کنم. می خواهم پدرم را در آن جا دفن کنم.

کلر آهسته گفت:

- تو می خواهی که من قلعه ای در اسکاتلند خریداری کنم تا پدرت را در آن جا دفن کنی؟

- بله. خودم وقت ندارم به آن جا بروم. تو تنها کسی هستی که می توانم به او اعتماد کنم. پدرم در گرین وود گریس بی مدفون است.

این اولین اطلاعات واقعی بود که کلر در مورد احساسات لارا نسبت به خانواده اش به دست می آورد.

- تو باید پدرت را خیلی دوست داشته باشی.

- این کار را برای من می کنی؟

- البته.

- بعد از دفن او، یک سرایدار برای مراقبت از سنگ قبر او پیدا کن.

سه هفته بعد، کلر از اسکاتلند برگشت و گفت:

- تمام کارها انجام شد، تو صاحب یک قلعه شدی. پدرت در زمین آن

جا دفن شد. آن جا محل زیبایی در تپه هاست که دریاچه ای در کنار آن

قرار دارد. عاشق آن خواهی شد. کی به آن جا می روی؟

لارا با تعجب به او نگاه کرد:

- من؟ به آن جا نمی روم.

کتاب دوم

فصل یازدهم

در سال ۱۹۸۴، لارا کامرون فکر کرد دیگر زمان رفتن به نیویورک فرا رسیده است. وقتی که آن را با کلر در میان گذاشت، کلر ترسید.
کلر پوست کنده گفت:

- من از این فکر خوشم نمی‌آید. تو نیویورک را نمی‌شناسی. من هم همین طور. آن جا شهر دیگری است، لارا ما...
- این حرفی است که تو، وقتی از گلیس بی به شیکاگو آمدم، به من زدی. ساختمان‌ها همه مثل هم‌اند، چه در گلیس بی باشند، یا شیکاگو یا نیویورک یا حتی توکیو. همه جا اصول کار مشابه است.
کلر اعتراض کرد:

- ولی تو این جا این قدر خوب کار می‌کنی، دنبال چه هستی؟
- به تو گفته‌ام بیش‌تر می‌خواهم اسمم روی آسمان‌خراش‌های نیویورک باشد. می‌خواهم آن جا هم یک کامرون پلازا، و یک کامرون ستر بسازم و یک روز هوارد، من بلندترین آسمان‌خراش جهان را خواهم ساخت. این چیزی است که من می‌خواهم مؤسسه کامرون به نیویورک منتقل می‌شود...

نیویورک در وسط غرش ساختمان‌ها قرار داشت و غول‌های ساختمانی - زاخن دروف، هاری هلمسلی، دونالد ترامپ، یورسس و رودین در آن بودند.
لارا به کلر گفت:

- ما هم به این جمع می‌پیوندیم.
آن‌ها شروع به گشتن در شهر کردند. لارا نمی‌توانست اندازه و تحرک

این شهر شلوغ را تصور کند. آن جا دره‌ای بود از آسمان خراش‌ها، با رودخانه‌ای از اتومبیل‌هایی که به این طرف و آن طرف می‌رفتند.
لارا گفت:

- در مقابل این جا، شیکاگو مثل گلیس بی است.

- او نمی‌توانست از خیره شدن به مناظر آن جا خودداری کند.

- اولین کاری که باید انجام دهیم، استخدام یک تیم است. ما بهترین وکلای ساختمانی در نیویورک را پیدا می‌کنیم، سپس یک گروه اجرایی موفق. تحقیق کن رودین با چه کسانی کار می‌کند. ببین می‌توانی آن‌ها را جذب کنی...

- بسیار خوب.

لارا گفت:

- این فهرست ساختمان‌هایی است که می‌خواهم ببینم. تحقیق کن آرشیتکت‌ها چه کسانی هستند. می‌خواهم با آن‌ها ملاقات کنم.
هیجان لارا داشت به کلر هم منتقل می‌شد.

- من در بانک‌ها گشایش اعتبار می‌کنم. با اموالی که در شیکاگو داریم، مشکل زیادی در این جا نخواهیم داشت. با چند شرکت وام‌گذار و چند مقاطعه کار قرارداد می‌بندم.

- خوبه.

- لارا، قبل از این که تمام این کارها را شروع کنیم، فکر نمی‌کنی باید در مورد این که پروژه بعدی‌ات چه خواهد بود، فکر کنی؟
لارا به او نگاه کرد و گفت:

- در این مورد به تو حرفی نزده‌ام؟ ما بیمارستان مرکزی منهتن را می‌خریم.

چند روز قبل، لارا به یک آرایشگاه در خیابان مدیسون رفته بود. مادامی که آرایشگر مشغول درست کردن موهای او بود، لارا مکالمه‌ای را بین دو نفر شنیده بود.

... دل‌مان برای شما تنگ خواهد شد، خانم واکز.

- من هم همین طور، دارلین. من چند سال به این جا می‌آمدم؟
- تقریباً پانزده سال.

- زمان به سرعت می‌گذرد، این طور نیست؟ دلم برای نیویورک تنگ خواهد شد.

- چه موقع حرکت می‌کنید؟

- همین الان. آخرین اخطار امروز صبح به دست ما رسید. تصورش را بکن - بیمارستانی مثل بیمارستان مرکزی منهتن به خاطر مسایل مالی تعطیل شود. من تقریباً بیست سال رییس بخش آن جا بوده‌ام و آن‌ها یک یادداشت برای من فرستادند که بازنشسته شده‌ام. تو فکر می‌کنی آن‌ها حق دارند با افراد این طور برخورد کنند؟ دنیا دارد رو به کجا می‌رود؟
لارا، حالا با دقت گوش می‌داد.

- من هیچ چیزی در مورد تعطیل شدن بیمارستان در روزنامه‌ها ندیده‌ام.
- نه، آن‌ها در این مورد سکوت کردند. آن‌ها می‌خواهند اول خبر را به کارکنان نشان بدهند.

آرایشگر، در نیمه کار خشک کردن موهای لارا بود. لارا از جایش بلند شد.

- من هنوز کارم را تمام نکرده‌ام، دوشیزه کامرون.

- مهم نیست، من عجله دارم.

بیمارستان مرکزی منهتن، یک ساختمان کهنه و زشت واقع در خیابان‌های شصت و هشت و شصت و نه را فرا می‌گرفت. لارا مدتی طولانی به آن نگاه کرد، آن چه در ذهنش می‌دید، یک آسمان خراش درجه یک، با مغازه‌های شیک در طبقه همکف و دفاتر کاری لوکس در سایر طبقات، بود.

لارا به بیمارستان رفت و نام صاحب آن را پرسید. او را به دفتر راجر برنهام فرستادند.

شماره تلفن را گرفت. لارا آن جا نشست تا منشی بانک تلفن باب ونس را وصل کرد.

- آقای ونس؟ من راجر برنهام از نیویورک هستم، خانم...
و به لارا نگاه کرد.

- لارا کامرون این جا هستند. ایشان می خواهند ملکی را از ما خریداری کنند، می گویند شما ایشان را می شناسید.
او آن جا نشسته و گوش می داد.

- ایشان...؟ می فهمم... واقعاً...؟ نه، من از این موضوع اطلاع نداشتم... بسیار خوب... بسیار خوب.

و بعد از مدتی طولانی گفت:

- از شما خیلی متشکرم.

گوشی را گذاشت و به لارا نگاه کرد:

- به نظر می رسد شما نفوذ زیادی در شیکاگو دارید.

- من می خواهم چنین نفوذی در نیویورک هم داشته باشم.

برنهام به بیعانه صد دلاری نگاه کرد: فکر می کنید با این چه کار می توانم بکنم؟

- برای خودتان مقداری سیگار خوب بخرید. اگر بتوانم مبلغ پیشنهادی را پردازم، به خرید ساختمان امیدوار باشم؟

او آن جا نشسته و لارا را برانداز می کرد:

- این کمی غیررسمی است... ولی، بله. من به شما چهل و هشت ساعت مهلت می دهم.

- ما باید سریع حرکت کنیم. چهل و هشت ساعت برای جلب اعتبار وقت داریم.

- برای این کار جایی را در نظر داری؟

- بال پارک. نود میلیون دلار برای ملک، و تخمین می زنم دویست میلیون دیگر برای خراب کردن و دوباره ساختن ساختمان لازم دارم.

- چه کاری از دست من ساخته است خانم کامرون؟

- شنیده ام که بیمارستان منتهان را به فروش گذاشته اید؟

او با تعجب به لارا نگاه کرد:

- کجا این را شنیده اید؟

- این درست است؟

او در حالی که سعی می کرد خود را کنترل کند، گفت:

- شاید باشد.

- شاید بخواهم آن را بخرم. قیمت پیشنهادی شما چه قدر است؟

- ببینید خانم... من اصلاً شما را نمی شناسم. شما نمی توانید همین

طور از خیابان به دفتر من آمده و انتظار داشته باشید که من در مورد یک

معامله نود میلیون دلاری با شما...

- نود میلیون؟

لارا احساس می کرد این مبلغ زیاد است، ولی آن جا را می خواست.

این شروع هیجان انگیزی بود.

- این چیزی است که ما در مورد آن صحبت می کنیم؟

- ما در مورد هیچ چیزی صحبت نمی کنیم.

لارا یک صد دلاری به راجر برنهام داد.

- این برای چیست؟

- برای یک فرصت چهل و هشت ساعته. تمام چیزی که من می خواهم

چهل و هشت ساعت فرصت است. به هر حال شما آماده نبودید که اعلام

کنید این ساختمان فروشی است. چه چیزی را از دست می دهید؟ وقتی از

شما قیمت را پرسیدم، شما چیزی را که می خواستید، گفتید.

- من هیچ چیز در مورد شما نمی دانم.

- با مرکاتیل بانک در شیکاگو تماس بگیرید. از باب ونس پرسید. او

رییس بانک است.

او مدتی طولانی به لارا نگاه کرد، سرش را تکان داد و زیر لب

جمله ای که فقط کلمه دیوانه از آن شنیده شد، زمزمه کرد. او خودش

کلر به لارا خیره شده بود.

- این می‌شود دویست و نود میلیون دلار.
لارا گفت:

- تو همیشه از اعداد تعجب می‌کنی.

کلر حرف او را رد کرد:

- لارا این قدر پول را از کجا می‌آوری؟

- ما آن را قرض می‌کنیم. بین وثیقه‌های من در شیکاگو و این ملک جدید، نباید فرقی باشد.

- این ریسک بزرگی است. صدها چیز ممکن است اشتباه شود. تو روی همه چیزهایی که داری، قمار می‌کنی.
لارا گفت:

- و این چیزی است که کار را هیجان‌انگیز می‌کند، قمار و برنده شدن. وام گرفتن برای ساختمان در نیویورک حتی از شیکاگو آسان‌تر بود. شهرداری یک برنامه مالیاتی داشت و تحت آن کسی که یک ساختمان متروک را دوباره می‌ساخت، از معافیت مالیاتی برخوردار بوده، دو سال اول به کلی از مالیات معاف بود.

وقتی که بانک‌ها و مؤسسات اعتباری، اعتبار لارا را بررسی کردند، بیش‌تر مشتاق همکاری با وی شدند قبل از این که چهل و هشت ساعت بگذرد، لارا به دفتر برنامه رفت و چکی به مبلغ سه میلیون دلار به او داد.
لارا گفت:

- این پیش پرداخت است، من مبلغ مورد درخواست شما را پرداخت می‌کنم. به هر حال، شما می‌توانید صد دلار را برای خودتان نگه دارید. در خلال شش ماه بعدی، کلر امور مالی و کار با بانک‌ها را به عهده داشت، و لارا با آرشیکت‌ها روی نقشه‌ها کار می‌کرد.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. آرشیکت‌ها و کارگران مطابق برنامه کار می‌کردند. کار تخریب بیمارستان و پی‌ریزی ساختمان جدید در آوریل شروع شد.

لارا استراحت نداشت. ساعت شش هر روز صبح، در محل حاضر و پیشرفت کار را نظاره می‌کرد. در این مرحله نسبت به کار احساسی نداشت، زیرا ساختمان متعلق به کارگرها بود. هیچ کاری نبود که او انجام دهد. او به فعالیت بیش‌تر عادت داشت. لارا دوست داشت هم‌زمان یک دو جین پروژ، داشته باشد که با هم پیش بروند.
لارا به کلر گفت:

- چرا دنبال کار دیگری نباشیم؟

- چون برای این یکی تا بناگوش زیر قرض هستی. اگر کوچک‌ترین غفلتی بکنی همه چیز فرو می‌ریزد. تو باید در مورد هر آجر که روی آجر دیگری می‌گذاری دقت کنی. اگر کوچک‌ترین چیزی خراب از آب در بیاید...

- هیچ چیز خراب نخواهد بود. تو از چی ناراحتی؟

- قراردادهایی که تو با مؤسسات اعتباری بسته‌ای...

- چی شده؟ ما تأمین اعتبار کرده‌ایم، این طور نیست؟

- من از مهلت سر رسیدشان خوشم نمی‌آید. اگر ساختمان تا ۱۵ مارس تمام نشود آن‌ها آن را مصادره می‌کنند، تو همه چیز را که داری از دست می‌دهی.

لارا به ساختمانی که در گلیس بی ساخته بود و این که چگونه دوستانش کمک کردند تا آن را تمام کند، فکر کرد، ولی این فرق می‌کرد.
او به کلر گفت:

- نگران نباش. ساختمان تمام خواهد شد. مطمئنی نمی‌توانیم یک کار دیگر پیدا کنیم؟

لارا با کارگران مشغول صحبت بود.

مدیر آن‌ها به لارا گفت:

- فروشگاه‌های کوچک طبقه اول تقریباً تمام شده و از بی‌وش نصف محل کارها هم رو به آخرند. تخمین می‌زنم که بتوانیم سه چهارم آن‌ها را

قبل از اتمام ساختمان، و بقیه را بعد از پایان کار، بفروشیم.
- من می‌خواهم همه را قبل از پایان کار بفروشم. برایشان آگهی بدهید.
- بسیار خوب.

کلر وارد دفتر شد.

- باید بگویم لارا، حق با تو بود. کار مطابق برنامه پیش می‌رود.
- این یک ماشین پول سازی خواهد بود.

در ۱۵ ژانویه، شش روز قبل از روز سر رسید وام، کار دیوارها، تمام شد و کارگران مشغول برق کاری و لوله کشی شدند.

لارا آن جا ایستاده و افرادی که روی داریست‌ها کار می‌کردند را تماشا می‌کرد. یکی از کارگرها ایستاد تا پاکت سیگارش را درآورد، وقتی که این کار را کرد، آچار از دست او لیز خورد و پایین افتاد. لارا ایستاده و با ناباوری به آچاری که به طرف او می‌آمد، نگاه می‌کرد. خود را کنار کشید، قلبش می‌زد. کارگر به پایین نگاه می‌کرد. به علامت عذرخواهی دستش را تکان داد.

لارا با چهره‌ای برافروخته سوار آسانسور شد و به طبقه‌ای که آن کارگر مشغول کار بود رفت. بدون توجه به فضای خالی گیج‌کننده‌ای که زیر پایش بود، از روی داریست به طرف مرد رفت.

- تو آچار را انداختی؟

- بله، متأسفم.

لارا سیلی محکمی به او زد:

- تو اخراجی. همین الان از ساختمان من برو بیرون.

مرد گفت:

- هی، این یک تصادف بود. من...

- از این جا برو بیرون.

مرد نگاه غضب‌آلودی به او کرد، سپس به راه افتاد و سوار آسانسور

شد.

لارا نفس عمیقی کشید تا خود را کنترل کند. سایر کارگرها به او نگاه

می‌کردند.

او دستور داد:

- سرکارتان برگردید.

لارا ناهار را با سام گوسدن، وکیل نیویورکی که در عقد قراردادها به او کمک می‌کرد، صرف نمود.

گوسدن گفت:

- شنیده‌ام کارها خیلی خوب پیش می‌رود.

لارا لبخند زد:

- بهتر از خیلی خوب. فقط چند هفته مانده است تا کار تمام شود.

- می‌توانم نصیحتی به شما بکنم؟

- بله، ولی مواظب باش خودت را گرفتار نکنی.

او خندید.

- فکر می‌کردم نمی‌توانی این کار را انجام دهی.

- جداً؟ چرا؟

- ساختن ساختمان در حدی که تو کار می‌کنی. کار مردهاست. عقیده داشتم زنان نمی‌توانند از پس این قبیل کارها برآیند.

- پس تو حاضر بودی علیه من شرط‌بندی کنی؟

سام گوسدن خندید و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

لارا به پشتی صندلی تکیه داد:

- سام؟

- بله؟

- هیچ کدام از افراد گروه من، علیه من نیستند. تو اخراجی.

او با دهانی باز نشسته و می‌دید که لارا از جایش بلند شد و از رستوران

بیرون رفت.

صبح روز دوشنبه بعد، وقتی که لارا به طرف ساختمان رانندگی

- یک لحظه صبر کن. من گفتم که متأسفم. به تو می‌گویم چه می‌خواهم، می‌خواهم... می‌خواهم از آن مرد عذرخواهی کنم، او می‌تواند سرکارش برگردد.

- دوشیزه کامرون. فکر می‌کنم موضوع را نفهمیده‌اید. او نمی‌خواهد سرکارش برگردد. کارهای دیگر منتظر همه ما هستند. این جا شهر شلوغی است و من یک چیز دیگر به شما می‌گویم، خانم. سرما بیش از آن شلوغ است که بگذاریم رییس مان به ما سیلی بزند. لارا آن جا ایستاده و به رفتن او نگاه می‌کرد. این بختکی بود که روی او افتاده بود.

لارا با عجله به طرف دفترش رفت تا اخبار را به کلر بدهد.

قبل از این که بتواند حرف بزند، کلر گفت:

- شنیده‌ام. داشتم با تلفن با اتحادیه صحبت می‌کردم.

- آن‌ها چه گفتند؟

- می‌خواهند در این مورد، ماه آینده تقاضای دادرسی کنند.

چهره لارا وحشت زده شد:

- ماه آینده؟ و ما بیش از دو ماه وقت برای اتمام ساختمان نداریم.

- من به آن‌ها گفتم.

- و آن‌ها چه گفتند؟

- این مشکل آن‌ها نیست؟

لارا خود را روی صندلی انداخت.

- اوه. خدای من. چه کار باید بکنیم.

- من نمی‌دانم.

- شاید بتوانیم بانک را قانع کنیم که...

لارا حالت چهره کلر را دید.

- فکر نمی‌کنم.

ناگهان چهره‌اش برافروخته شد:

- می‌دانم. ما با شرکت دیگری کار خواهیم کرد و...

می‌کرد، احساس کرد اوضاع غیرعادی است، ناگهان فهمید ماجرا چیست. همه جا ساکت بود. صدای دریل‌ها و یا چکش‌ها شنیده نمی‌شد. وقتی که لارا به محل ساختمان رسید، با ناباوری به آن خیره شد. کارگرها وسایل خود را جمع کرده و از آن جا رفته بودند. سرکارگر هم مشغول جمع کردن وسایلش بود. لارا با عجله به طرف او رفت.

- چه خبر شده؟ تازه ساعت هفت است.

- افراد را جای دیگری فرستادم.

- راجع به چی حرف می‌زنی؟

- شکایتی علیه شما شده است، دوشیزه کامرون.

- چه شکایتی؟

- شما به یکی از کارگرها سیلی زدید؟

- چی؟

او فراموش کرده بود.

- بله. من او را اخراج کردم.

- آیا قاتون به شما اجازه داده که به این طرف و آن طرف رفته و به

افرادی که برایتان کار می‌کنند سیلی بزنید؟

- یک لحظه صبر کن. این طور نیست. او یک آچار را انداخت.

نزدیک بود مرا بکشد. فکر می‌کنم کنترلم را از دست دادم. متأسفم، ولی

نمی‌خواهم او به این جا برگردد.

- او به این جا برنخواهد گشت. هیچ کدام ما بر نمی‌گردیم.

لارا به او خیره شد:

- این یک نوع شوخی است؟

- اتحادیه من فکر نمی‌کند این شوخی باشد. آن‌ها به ما دستور داده‌اند

از این جا برویم. ما داریم می‌رویم.

- شما قرارداد دارید.

- شما آن را زیر پا گذاشتید. اگر شکایتی دارید، با اتحادیه مطرح کنید.

او شروع به رفتن کرد.

- لارا، هیچ کارگر عضو اتحادیه‌ای حاضر نیست به آن ساختمان دست بزنند.

- من باید آن حرامزاده را می‌کشتم.

کلر با بی‌اعتنایی گفت:

- خوب شاید این کار کمی کمک‌مان می‌کرد.

لارا بلند شد و به قدم زدن پرداخت:

- من می‌توانم از سام گوسدن بخواهم...

- ناگهان به یاد آورد.

- نه، او را اخراج کردم.

- چرا؟

مهم نیست...

کلر بلند بلند فکر می‌کرد. [شاید اگر ما یک وکیل کارگری خوب

بگیریم... کسی که حرفش برو داشته باشد].

- این فکر خوبی است. کسی که بتواند سریع حرکت کند. کسی را

می‌شناسی؟

- نه. ولی سام گوسدن در یکی از جلسات اسم یک نفر را برد. کسی به

نام مارتین. پل مارتین.

- او کیست؟

- مطمئن نیستم، ولی ما در مورد مسایل اتحادیه حرف می‌زدیم و او

اسم وی را آورد.

- می‌دانی در کدام دفتر حقوقی کار می‌کند؟

- نه.

لارا زنگ منشی‌اش را فشار داد.

- کتی، وکیلی به نام پل مارتین در منهتان هست. آدرسش را برای من

پیدا کن.

کلر گفت:

- شماره تلفنش را می‌خواهی که از او وقت ملاقات بگیری؟

- ما وقت نداریم. من نمی‌توانم این جا نشسته منتظر وقت ملاقات باشم. امروز به دیدنش می‌روم. اگر او به ما کمک کرد، چه بهتر، اگر نکند، باید با شخص دیگری صحبت کنم.

ولی لارا با خود فکر می‌کرد [راه دیگری وجود ندارد].

نیمکت، یک میز قهوه خوری و چند صندلی. لارا فکر کرد [این جا شباهتی به سنگر قدرت ندارد.] مردی که پشت میز قرار داشت، شصت ساله به نظر می‌رسید. او صورتی چروک، دماغی عقابی و موهای سفیدی داشت. چهره او وحشی بود و به نظر می‌رسید روحیاتی حیوانی داشته باشد، کتی کهنه و نخ نما به رنگ خاکستری، و پیراهنی سفید با یقه‌ای باریک به تن داشت، وقتی که حرف می‌زد، صدایش گوش خراش، بلند و گاهی محکم بود.

- منشی‌ام گفت:

- که من منتظر شما بوده‌ام.

- لارا گفت:

- متأسفم من باید شما را می‌دیدم. این یک مورد فوری است.

- بنشینید خانم...

- کامرون، لارا کامرون.

- لارا روی یک صندلی نشست.

- چه کاری از دست من برای شما ساخته است.

- لارا نفس عمیقی کشید.

- من یک مشکل کوچک دارم.

و با خود فکر کرد: [اسکلت یک ساختمان بیست و چهار طبقه از

فولاد و سیمان که نیمه کاره مانده است،]

- در مورد یک ساختمان است.

- بیش‌تر توضیح بدهید.

- من یک سازنده ساختمان هستم، آقای مارتین. تقریباً در وسط

ساخت یک ساختمان هستم و با اتحادیه دچار مشکل شده‌ام.

او فقط گوش می‌داد و هیچ حرفی نمی‌زد.

- لارا با عجله توضیح می‌داد:

- من کترلم را از دست داده و به یکی از کارگرها سیلی زدم، و اتحادیه

اعلام اعتصاب کرد.

فصل دوازدهم

دفتر کار پل مارتین در طبقه بیست و پنجم در یک ساختمان اداری در وال استریت بود. روی تابلوی در نوشته شده بود: پُل مارتین، وکیل دعاوی.

لارا نفس عمیقی کشید و وارد شد. اتاق پذیرش کوچک‌تر از چیزی بود که او تصور داشت. یک میز کار و یک منشی مو بور پشت آن، در آن جا قرار داشت.

- صبح بخیر. می‌توانم کمکتان بکنم؟

- می‌خواهم آقای مارتین را ببینم.

- آیا ایشان منتظر شما هستند؟

- بله.

- لارا وقت برای توضیح دادن نداشت.

- اسم شما؟

- کامرون، لارا کامرون.

- منشی با تعجب به او نگاه کرد.

- یک لحظه صبر کنید. ببینم آقای مارتین می‌توانند شما را بپذیرند.

منشی از پشت میزش بلند شده و به اتاق دیگر رفت.

- لارا با خود فکر کرد: [او باید مرا ببیند.]

یک لحظه بعد، منشی برگشت و گفت:

- بله، آقای مارتین شما را می‌پذیرند.

- لارا با ناباوری گفت:

- متشکرم.

او به داخل اتاق رفت. اتاقی کوچک با اثاثیه‌ای ساده بود. یک میز، دو

او، گنج لارا را برانداز می‌کرد.

- دوشیزه کامرون... همه این‌ها چه ربطی به من دارد؟

- شنیده‌ام شما می‌توانید به من کمک کنید.

- فکر می‌کنم اشتباه شنیده باشید. من یک وکیل حقوقی هستم. من در مورد ساختمان‌ها فعالیتی نداشته و با اتحادیه‌ها هم کاری ندارم.

قلب لارا فرو ریخت.

- او. من فکر می‌کردم... شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید؟

او کف دستانش را روی میز گذاشت، مثل این که می‌خواست از جایش بلند شود:

- من می‌توانم به شما دو نصیحت بکنم. یک وکیل کارگری بگیرد. از او بخواهید اتحادیه را به دادگاه بکشد و...

- وقتی وجود ندارد. مهلت وام من تمام می‌شود. من... نصیحت دوم شما چه بود؟

- از کار ساختمان بیرون بیاید.

چشم‌های او به چشمان لارا خیره شده بود: شما بنیه کافی برای این کار ندارید.

- چی؟

- این کار زن‌ها نیست.

لارا با عصبانیت پرسید:

- و جای زن‌ها کجاست؟ پا برهنه و باردار در آشپزخانه.

- چیزی شبیه این، بله...

لارا از جایش بلند شد. این تنها کاری بود که برای کنترل خودش می‌توانست انجام دهد.

- شما باید از نوادگان دایناسورها باشید. شاید هم اخبار را نشنیده‌اید. اکنون زن‌ها آزادند.

پل مارتین سرش را تکان داد:

- نه، فقط پر سر و صدا ترند.

- خدا حافظ آقای مارتین. متأسفم که وقت باارزش شما را گرفتم.

لارا برگشت، از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست. در راهرو ایستاد و نفس عمیقی کشید: فکر کرد [این یک اشتباه بود]. بالاخره به آخر خط رسیده بود. او روی تمام چیزهایی که طی این سال‌ها به دست آورده، ریسک کرده بود و در یک چشم به هم زدن همه را از دست می‌داد. شخص دیگری برای کمک نبود. جای دیگری برای رفتن نداشت.

لارا در خیابان‌های سرد و بارانی قدم می‌زد، او متوجه هوای سردی که به صورتش می‌خورد، نبود. ذهن او کاملاً معطوف به مشکل بزرگی که گریبانش را گرفته بود هشدار هوارد کلر در گوشش زنگ می‌زد [تو ساختمان‌ها را می‌سازی و روی آن‌ها وام می‌گیری این مثل یک هرم است. فقط اگر مراقب نباشی، هرم می‌تواند برعکس شود.] و این طور شده بود. بانک‌های شیکاگو، از اموال او در آن جا، سلب مالکیت می‌کردند، و او تمام پولی را که روی ساختمان جدید سرمایه‌گذاری کرده بود، از دست می‌داد و او باید دوباره از صفر شروع می‌کرد [هوارد بیچاره. او رویاهای مرا باور کرد و من نابودش کردم.]

باران ایستاد و آسمان داشت صاف می‌شد. اشعه‌های کم‌رنگ خورشید راه خود را از میان ابرها باز می‌کردند. ناگهان او فهمید که صبح شده - تمام شب را راه رفته بود. برای اولین بار به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کجاست. با ساختمان رو به مرگ فاصله کمی داشت. با خود فکر کرد [آخرین نگاه را به آن می‌اندازم.]

هنوز با آن جا فاصله داشت که صدایی شنید. صدای چکش‌ها و دریل‌ها و ماشین‌های سیمان ساز فضا را پر کرده بود. لارا همان جا ایستاد، یک لحظه گوش داد، سپس به طرف ساختمان دوید، وقتی به آن جا رسید، ایستاد و ناباورانه به آن خیره شد. تمام کارگرها آن جا، مشغول کار بودند.

سرکارگر لیخندزنان به طرف او آمد:

- صبح بخیر، دوشیزه کامرون.

بالاخره لارا توانست حرف بزند:

- چه اتفاقی افتاده؟ من... من فکر می‌کردم شما کارگرهایتان را از این جا برده‌اید.

او خجالت زده گفت:

- یک سوءتفاهم کوچک پیش آمده بود، دوشیزه کامرون. برو نو نزدیک بود با انداختن آن آچار شما را به کشتن بدهد.

لارا چرخید:

- ولی او...

- نگران نباشید. او رفته است، دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. جای نگرانی وجود ندارد. ما درست طبق برنامه پیش خواهیم رفت.

لارا احساس می‌کرد خواب می‌بیند. آن جا ایستاده و به افرادی که از ساختمان بالا می‌رفتند، نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد: [من دوباره همه چیز را به دست آوردم همه چیز. پل مارتین.]

لارا، به محضی که به دفترش برگشت به او تلفن زد. منشی او گفت:

- متأسفم نمی‌توانید با آقای مارتین صحبت کنید.

- می‌توانید به ایشان پیغام بدهید با من تماس بگیرند؟... و شماره‌اش را

به او داد.

ساعت سه بعدازظهر، هنوز از مارتین خبری نشده بود. لارا دوباره به او

تلفن زد.

- متأسفم نمی‌توانید با آقای مارتین صحبت کنید.

او به تلفن لارا جواب نمی‌داد.

ساعت پنج لارا به دفتر پل مارتین رفت.

او به منشی مو بور مارتین گفت:

- می‌شود لطفاً به آقای مارتین بگویید لارا کامرون این جاست.

منشی نامطمئن به نظر می‌رسید.

- خوب، من... یک دقیقه صبر کنید.

او داخل اتاق شد و یک دقیقه بعد برگشت.

- بفرمایید داخل.

پل مارتین به لارا که داخل می‌شد، نگاه کرد.

- بله، دوشیزه کامرون؟

صدایش سرد و غیر دوستانه بود.

- چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟

- آمده‌ام تا از شما تشکر کنم.

- برای چه چیزی از من تشکر کنید؟

- برای حل مشکلات با اتحادیه.

او تکیه داد:

- من نمی‌توانم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید.

- تمام کارگرها امروز صبح برگشتند و همه چیز عالی پیش می‌رود. کار

مطابق برنامه پیش می‌رود.

- خوب، تبریک می‌گویم.

- اگر صورت حسابتان را برایم بفرستید...

- دوشیزه کامرون. من فکر می‌کنم شما کمی اشتباه می‌کنید. اگر مشکل

شما حل شده است، من خوشحالم، ولی من کاری برای شما نکرده‌ام.

لارا مدتی به او نگاه کرد:

- بسیار خوب، من... من متأسفم که به شما زحمت دادم.

- مسأله‌ای نیست.

او به رفتن لارا از دفترش نگاه کرد.

یک لحظه بعد منشی‌اش وارد شد.

- دوشیزه کامرون یک بسته برای شما گذاشتند، آقای مارتین.

این یک بسته کوچک بود که دور آن را با نوار بسته بود. با کنجکاوی

آن را باز کرد. داخل آن یک مجسمه نقره‌ای یک شوالیه زره پوش، آماده

نبرد قرار داشت. یک عذز خواهی [او به من چه گفت. یک دایناسور.] او

هنوز می توانست صدای پدر بزرگش را بشنود. [دوران خطرناکی بود، پل مرد جوان می خواست کنترل مافیا را به دست بگیرد، می خواست دور را از پیرمردها بگیرد، از داینا سورها. مبارزه خونینی در گرفت، ولی این کار انجام شد.]

ولی تمام این ها مربوط به مدت ها پیش بود. در دهکده قدیمی، سیسیل.

فصل سیزدهم

جیبیلینا، سیسیل، سال ۱۸۷۹

خانواده مارتینی ساکن دهکده کوچکی در سیسیل به نام جیبیلینا بودند. دشت آن ناحیه بر اثر تابش بی رحمانه و مداوم آفتاب به سرزمین مردگان می مانست و مانند تابلو نقاشی بود که توسط یک نقاش افسرده کشیده شده باشد. در محلی که غالب زمین هایش متعلق به ملاک بزرگی بود قطعه زمین کوچکی وجود داشت که خانواده مارتینی آن را خریداری کرده و تلاش می کردند آن را رو به راه کنند.

پیشکار زمین دار بزرگ روزی به سراغ گیوسپ مارتینی آمد و به او گفت:

- در این مزرعه کوچک زمین خیلی سخت است. نمی توانی روی آن کشاورزی کنی.

مارتینی گفت:

- نگران من نباش. من تمام عمرم را کشاورزی کرده ام؟

- ما همه نگران تو هستیم. دون ویتو زمین های خوبی دارد و مایل است یکی از آن ها را به تو اجاره دهد.

گیوسپ مارتینی با بی تفاوتی گفت:

- دون ویتو و زمین های او را می شناسم. اگر با او قراردادی امضا کنم که زمین های او را بکارم، سه چهارم محصولات را خواهد برد و روی بذرهای نیز صد درصد سود خواهد کشید و در نهایت من می مانم و دست های خالی ام. به سرنوشت احمق های دیگری که با او معامله می کنند دچار

خواهم شد. از طرف من به او بگو "نه متشکرم".
 - تو داری اشتباه بزرگی می کنی سینیور. این جاکشور خطرناکی است.
 اتفاقات مهلکی می تواند به وجود آید.
 - داری تهدیدم می کنی؟
 - نه، سینیور. فقط دارم به تو گوشزد می کنم که...
 - از زمین من برو بیرون!
 مباشر مدتی طولانی به او نگاه کرد و سپس با تأسف سرش را تکان داد
 و گفت:

- تو مرد کله شقی هستی.
 ایوو پسر کوچک گیوسپ مارتینی پرسید:
 - این مردکی بود بابا؟
 - او مباشر یک ملاک بزرگ بود.
 پسر جوان گفت:
 - از این مرد خوشم نمی آید.
 - من هم از او خوشم نمی آید، ایوو.

شب بعد محصولات گیوسپ مارتینی آتش گرفته و چند گوسفندی که
 داشت ناپدید شدند و این موقعی بود که مارتینی اشتباه دومش را مرتکب
 شد. به سراغ مقامات امنیتی روستا رفت و گفت:
 - می خواهم از من محافظت شود.
 رئیس پلیس او را مدتی برانداز کرد و گفت:
 - ما به همین دلیل این جا هستیم. مشکل شما چیست؟ سینیور؟
 - دیشب مردان دون ویتو محصولات مرا آتش زده و گله گوسفندان مرا
 به سرقت بردند.

- این اتهام سنگینی است. می توانی آن را اثبات کنی؟
 - مباشر او پیش من آمد و مرا تهدید کرد.

- آیا او به تو گفت که می خواهند محصولت را آتش زده و گله ات را
 سرقت کنند؟
 - البته که نه.
 - پس به تو چه گفت؟
 - او گفت که باید زمینم را رها کنم و یکی از زمین های دون ویتو را
 اجاره کنم.
 - و تو امتناع کردی؟
 - معلوم است.

- آقا، دون ویتو مرد بسیار مهمی است. انتظار داری او را صرفاً به خاطر
 این که می خواست زمین های پربارش را به تو کرایه بدهد بازداشت کنم؟
 - از شما می خواهم که از من محافظت کنید چون نمی گذارم آن ها مرا
 از زمین خودم بیرون کنند.
 - شما را درک می کنم سینیور. مطمئن باشید هر کاری از دستم برآید
 انجام خواهم داد.
 - خیلی ممنونم.
 - جای نگرانی وجود ندارد.

آن روز بعد از ظهر، ایوو جوان در راه بازگشت به خانه چندین مرد سوار
 بر اسب را دید که به سمت مزرعه پدرش می رفتند. پس از این که به خانه
 رسیدند از اسب پیاده شده و وارد ساختمان شدند.
 چند دقیقه بعد ایوو دید که آن ها پدرش را گرفته و از منزل به طرف
 مزرعه بردند.

یکی از مردان اسلحه اش را کشید و گفت:

- ما به تو یک شانس فرار می دهیم. فرار کن.

- نه، این مزرعه من است! من...

ایوو وحشت زده مشاهده کرد که آن مرد به طرف پاهای پدرش روی
 زمین شلیک کرده و می گفت:

- فرار کن!

گیوسپ مارتینی شروع به دویدن کرد.

آن عده سوار اسب‌هایشان شدند و در حالی که سرو صدا می‌کردند دور مارتینی می‌چرخیدند.

ایوو خود را پنهان کرده و به صحنه‌ای دهشتناک که جلوی چشمان او جریان داشت نگاه می‌کرد.

آن عده در حال مشاهده مارتینی بودند که سعی می‌کرد فرار کند. هر وقت که خود را به نزدیک جاده می‌رساند یکی از مردان خود را به او رسانده و وی را به زمین می‌انداخت. مارتینی سراپا خون‌آلود و درمانده شده بود و دیگر توان گریختن نداشت.

سر دسته افراد گفت:

- دیگر تفریح کافی است.

- یکی از آن‌ها ریسمانی را بیرون آورد و آن را به گردن مارتینی انداخت و به طرف چاهی که در مزرعه قرار داشت کشید.

مارتینی فریاد زد:

- چرا؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟

- تو به سراغ پلیس رفتی. نباید این کار را می‌کردی.

آن‌ها شلوار مارتینی را پایین کشیدند و در حالی که بقیه افراد او را گرفته بودند یکی از آن‌ها چاقویی را بیرون آورد و گفت:

- بگذار برایت درس عبرتی باشد.

مرد بیچاره فریاد زد:

- نه، لطفاً این کار را نکنید! مرا ببخشید.

سر دسته آن‌ها پوزخندی زد و گفت:

- این را به زنت بگو.

سپس مردی که چاقو در دست داشت ضربه‌ای به گونه‌های مارتینی

نواخت و شکافی در گونه‌اش ظاهر شد، خون‌آلود.

فریاد دل‌خراش مارتینی فضا را پوشانده بود.

- تو دیگر به چهره‌ای بی‌نقص احتیاج نخواهی داشت.

- سپس تیغه چاقو را در برابر چشمان ترس‌زده مارتینی نگاه داشت.

مارتینی در حیرت بود که بعد چه می‌خواهد بکند.

سر دسته آن‌ها رو به دیگران کرد و گفت:

- مثل این که حسابی ترسیده.

یکی از آن‌ها از اسب پایین آمد و چند تکه سنگ را از مزرعه جمع کرد و داخل جیب‌های شلوار مارتینی گذاشت. سپس او را بلند کرده و به بالای چاه بردند و گفتند:

- خوش بگذرد.

- و مارتینی را به چاه انداختند.

یکی از آن‌ها گفت:

- این آب دیگر مزه ادرار می‌دهد.

- و دیگران خندیدند. یکی دیگر از آن‌ها گفت:

- روستایان این را تشخیص نمی‌دهند.

آن‌ها بالای چاه ایستادند تا سرو صدای مارتینی تمام شده و سکوت برقرار گردید. سپس سوار اسب‌هایشان شده و به طرف خانه مارتینی حرکت کردند.

وقتی که به خانه مارتینی رسیدند، همسرش ماریا در آشپزخانه بود، آن‌ها وارد خانه شدند.

ماریا اعتراض‌کنان گفت:

- همسرم کجاست؟

یکی از آن‌ها پوزخندی زد و گفت:

- رفته کمی آب بخورد.

دو نفر دیگر جلوی راه ماریا را گرفتند و یکی از آن‌ها گفت:

- تو خوشگل تر از آن هستی که با مرد زشتی مثل او زندگی کنی.
ماریا گفت:

از خانه من بروید بیرون!

- این رسم مهماننداری است؟

یکی از آن‌ها خود را به او رساند و لباسش را پاره کرد و گفت:
تو باید لباس بیوه زنان را پوشی پس به این لباس دیگر احتیاجی
نداری.

- حیوان کشیف!

یک ظرف آب در حال جوشیدن روی اجاق بود. ماریا خود را به آن
رساند و آن را روی صورت مرد ریخت.
مرد در حالی که از شدت درد فریاد می‌زد اسلحه‌اش را بیرون آورد و به
طرف ماریا شلیک کرد.

ماریا قبل از این که به زمین بیفتد مرده بود.

سر دسته آن‌ها فریاد زد:

احمق‌ها، اول باید کارش را می‌ساختید بعد او را می‌کشید. بیاید
برویم و به دون ویتو گزارش دهیم.

نیم ساعت بعد آن‌ها به خانه دون ویتو برگشته بودند.

سر دسته آن‌ها گزارش داد:

- ما ترتیب مارتینی و زنش را دادیم.

- پسرش چه؟

سر دسته با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- شما دستوری راجع به پسرش ندادید.

- احمق! من گفتم ترتیب این خانواده را بدهید.

- ولی پسرک هنوز خیلی کوچک است، دون ویتو.

- پسرها سرانجام روزی مرد می‌شوند و می‌خواهند انتقام بگیرند. او را

بکشید.

- هر چه شما بگویید.

دو نفر از آن‌ها به سمت مزرعه مارتینی برگشتند.

ایوو از دیدن آن‌چه در مقابل چشمش اتفاق افتاده بود بهت زده بود.
او دیده بود که به چه طرز فجیعی پدر و مادرش به قتل رسیده بودند. اکنون
او در این دنیا تنها بود و با خود فکر می‌کرد که نه جایی دارد که برود و نه
کسی را دارد که از وی مراقبت کند. ناگهان به یادش آمد. جایی که او
می‌توانست آن جا برود: پیش عمویش نونچو مارتینی در پالمو. ایوو
می‌دانست که باید عجله کند. مردان دون ویتو برمی‌گشتند تا او را هم
بکشند و او در این فکر بود که چرا زودتر این کار را نکرده بودند. پسر
جوان قدری غذا درون یک دستمال پیچید و آن را روی شانه‌اش انداخت
و با عجله مزرعه را ترک کرد.

ایوو از راه یک باریک و کشیفی که به بیرون دهکده می‌رفت
پیاده‌روی خود را شروع کرد. وقتی صدای درشکه یا اسبی را می‌شنید از
جاده خارج می‌شد و خود را پشت درختان پنهان می‌کرد.

یک ساعت بعد از این که پیاده‌روی کرد گروهی از سوارکاران را
مشاهده نمود که در دو طرف جاده به دنبال او می‌گشتند. ایوو خود را
پنهان کرد و تا مدت‌ها بعد از رفتن آن‌ها حرکتی نکرد. سپس دوباره به
پیاده‌روی ادامه داد. شب هنگام میان گل‌ها و علف‌ها خوابید و از میوه‌ها و
سبزی‌های مزارع خورد و به این ترتیب سه روز پیاده‌روی کرد.

وقتی که احساس نمود که خشم از دون ویتو در امان است خود را به
دهکده کوچکی رساند که دارای بازاری بود. یک ساعت بعد در عقب
درشکه‌ای قرار گرفت که به پالمو می‌رفت.

ایوو در نیمه‌های شب به خانه عموی خود رسید. نونچو مارتینی در
یک خانه بسیار مجلل در حومه شهر زندگی می‌کرد که دارای بالکنی
بزرگ، راهروهای متعدد و یک حیاط بود. ایوو در جلوی خانه را به صدا

درآورد. مدتی طولانی هیچ صدایی شنیده نشد و سپس کسی از دور دست گفت:

- این وقت شب چه کسی است؟

- ایوو هستم عمو نونچيو.

چند لحظه بعد نونچيو مارتینی در را باز کرد. عموی ایوو مردی بزرگ اندام و میانسال با دماغی بزرگ و موهای سفید بود. او لباس خواب به تن داشت. او به پسرک در کمال تعجب می‌نگریست.

- ایوو، این وقت شب تو این جا چه کار می‌کنی؟ پدر و مادرت کجا هستند؟

ایوو در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

- آن‌ها مرده‌اند.

مرده‌اند؟ بیا تو ببینم. بیا تو.

ایوو خود را به داخل خانه انداخت.

- خبر وحشتناکی بود. آن‌ها چه طور مردند؟ حادثه‌ای برایشان اتفاق افتاد؟

ایوو سرش را تکان داد. دون ویتو آن‌ها را به قتل رساند.

- به قتل رساند؟ ولی چرا؟

پدرم از اجاره کردن زمین‌های او خودداری کرد.

- پس این طور.

- چرا آن‌ها را کشت. پدرم که کاری به کار او نداشت؟

- نونچيو مارتینی گفت:

- این موضوعی شخصی نبوده است.

ایوو به او خیره شد و با خود گفت [موضوعی شخصی نبوده است] و

پرسید:

- متظورت را نمی‌فهم.

- همه دون ویتو را می‌شناسند. او مردی پر قدرت است و همه از

هیئت‌ش وحشت دارند. اگر اجازه می‌داد پدرت به او بی‌اعتنایی کند، دیگران نیز این کار را با او می‌کردند و او قدرتش را از دست می‌داد.

کاری نمی‌شود کرد.

پسرک با نومییدی به او نگاه می‌کرد.

- هیچ کار؟

- نه، ایوو. حالا نه. در ضمن حالا باید بخوابی. خیلی خسته به نظر

می‌رسی.

صبح روز بعد موقع صرف صبحانه آن‌ها با هم صحبت می‌کردند.

نونچيو مارتینی زنش را طلاق داده بود.

- ایوو دلت می‌خواهد در این خانه راحت زندگی کنی و برای من کار

کنی؟

ایوو گفت:

- بله دلم می‌خواهد.

من می‌توانم از پسر باهوشی مثل تو استفاده کنم. تو خیلی قوی به نظر

می‌رسی.

- من قوی هستم.

- بسیار خوب.

- عمو جان، شما به چه کاری مشغول هستید؟

نونچيو مارتینی لبخندی زد و گفت:

- من از مردم حمایت می‌کنم.

مافیا، که در اوایل به نام دست سیاه خوانده می‌شد در سراسر سیسیل و

بخش‌های دیگر ایتالیا برای حمایت از مردم در مقابل بی‌رحمی و

دیکتاتوری دولت به وجود آمده و گسترش یافته بود. مافیا در مقابل

بی‌عدالتی‌ها و اشتباهات می‌ایستاد و نهایتاً آن قدر قدرت یافت که خود

دولت هم از آن می‌ترسید. تجار و کشاورزان به آن باج می‌دادند.

نونچيو مارتینی یکی از سران مافیا در پالمو بود. کار او نظارت بر

جمع‌آوری باج اخذ شده از مردم و تنبیه کسانی بود که از دادن باج امتناع می‌کردند. این تنبیه طیف وسیعی را شامل می‌شد که می‌توانست از یک شکستن دست یا پا تا مرگی دردناک را دربرگیرد.

ایوو به کار کردن برای عمویش مشغول شد.

پانزده سال از این واقعه گذشت و طی این مدت پالز مو مدرسه ایوو و عمو نونچو آموزگار وی بود. ایوو کار خود را به عنوان یک پادو شروع کرد و شغل باج‌گیری ارتقاء پیدا کرد و نهایتاً مورد اعتمادترین شخص نزد عمویش شد.

وقتی که بیست و پنج ساله شد با یک دختر زیبای سیسیلی به نام کارملا ازدواج کرد و یک سال بعد پسر آنها به نام جیان کارلو به دنیا آمد. ایوو خانه‌ای مستقل تهیه و با خانواده‌اش به آن جا نقل مکان کرد. وقتی که عمویش مرد، ایوو جای او را گرفت و در کار خودش فردی موفق‌تر و پر هیبت‌تر از او شد، ولی او کاری ناتمام داشت که می‌بایست انجام دهد. یک روز به کارملا گفت:

"اسبابهایت را جمع کن، به آمریکا می‌رویم."

کارملا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چرا باید به آمریکا برویم؟

ایوو عادت نداشت که مورد مؤاخذه واقع شود و گفت:

- هر کاری که گفتم بکن! من الان می‌روم و ظرف دو سه روز دوباره

برمی‌گردم.

- ایوو...

اسباب‌ها را جمع کن.

سه اتومبیل مشکی جلوی دفتر پلیس جبلینا توقف کردند. رییس پلیس جبلینا که اکنون حدود سی پوند وزنش اضافه شده بود پشت میزش نشسته بود که نیم دو جین مرد وارد شدند. آنها همه لباس‌های زیبایی

پوشیده و خوش قیافه به نظر می‌رسیدند.

- صبح بخیر آقایان. می‌توانم کمکی بکنم؟

ایوو گفت:

- ما آمده‌ایم که به تو کمک کنیم. مرا به خاطر داری؟ من پسر گیوسپ

مارتینی هستم.

- چشم‌های رییس پلیس از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون بزند:

- تو این جا چه کار می‌کنی؟ برایت خطرناک است.

- من به خاطر دندان‌هایت این جا آمده‌ام.

- دندان‌هایم؟

- بله.

دو نفر از مردان دست‌های او را گرفته و به پشتش بردند.

- تو احتیاج به کار دندانپزشکی داری. بگذار دندان‌هایت را معالجه

کنم.

ایوو اسلحه‌اش را کشید و آن را در دهان رییس پلیس گذاشت و ماشه

را چکاند. سپس به طرف مردانش برگشت و گفت:

- برویم.

پانزده دقیقه بعد سه اتومبیل جلوی خانه دون ویتو متوقف شدند. دو

نگهبان بیرون خانه پاس می‌دادند و به دقت مراقب اوضاع بودند. ایوو از

اتومبیل پیاده شد و گفت:

- صبح بخیر. دون ویتو منتظر ماست.

- یکی از نگهبانان اخم کرد و گفت:

- در این مورد به ما چیزی گفته نشده...

لحظه‌ای بعد دو نگهبان برای همیشه ساکت شده بودند. اسلحه‌ها با

گلوله‌هایی پر شده بود که به هر کس می‌خورد او را متلاشی می‌کرد.

نگهبانان هر دو قطعه قطعه شدند.

در داخل خانه، دون ویتو صدای شلیک گلوله‌ها را شنید. وقتی که از

پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که چه اتفاقی در حال وقوع است به سرعت خود را به کشویی رساند و اسلحه‌اش را بیرون آورد و گفت:

- فرانکو، آتونینو! زود باشید!

صدای شلیک چند گلوله دیگر از بیرون خانه به گوش رسید. صدایی

فریاد زد:

- دون ویتو...

ایوو آن جا ایستاده بود و اسلحه‌ای در دست داشت:

- اسلحه‌ات را بینداز!

- من...

- گفتم اسلحه‌ات را بینداز!

دون ویتو اسلحه‌اش را روی زمین انداخت و گفت:

- هر چه می‌خواهید بردارید و از این جا بروید بیرون.

ایوو گفت:

- من چیزی نمی‌خواهم. در واقع این جا آمده‌ام چون به تو بدهکار

هستم.

دون ویتو گفت:

- هر چه باشد. من آمده‌ام که آن را فراموش کنم.

- ولی من آماده نیستم آن را فراموش کنم. می‌دانی من کیه هستم؟

- نه.

- ایوو مارتینی.

پیرمرد اخمی کرد و سعی کرد به یاد آورد. سپس شانه‌هایش را بالا

انداخت و گفت:

- چیزی یادم نمی‌آید.

- پانزده سال پیش افرادت پدر و مادرم را کشتند.

- وحشتناک است. من آن‌ها را تنبیه خواهم کرد. من...

ایوو خود را به او رساند و با اسلحه‌اش ضربه‌ای به دماغ او زد. خون از

دماغ دون ویتو جاری شد. دون ویتو التماس کنان گفت:

- این کار لازم نیست. من...

ایوو چاقویی را بیرون آورد و گفت:

- شلوارت را درآور.

- چرا؟ تو نمی‌توانی...

ایوو اسلحه‌اش را به طرف او گرفت و گفت:

- دست‌هایت را بالا ببر.

دون ویتو فریاد زد:

نه، در مورد کاری که می‌کنی فکر کن. من چند پسر و چند برادر دارم. اگر به من صدمه‌ای بزنی، آن‌ها تو را تعقیب کرده و مثل یک سگ می‌کشند.

ایوو گفت:

- اگر بتوانند پیدایم کنند. زود باش.

- نه.

ایوو به یکی از زانوهایش شلیک کرد. پیرمرد از شدت درد فریاد زد.

ایوو گفت:

- بگذار کمکت کنم.

تیغه سرد چاقو را با گونه برافروخته مرد آشنا کرد و شکافی ظاهر شد، خون آلود.

دون ویتو از حال رفت.

ایوو تیغه چاقو را در برابر چشمانش گرفت.

- متأسفم، چاهی ندارم که تو را توی آن بیندازم.

سپس گلوله‌ای در سر پیرمرد شلیک کرد و از خانه بیرون رفت و سوار اتومبیل شد.

افرادش منتظر او بودند.

- خوب برویم.

یکی از آن‌ها گفت:

- او فامیل بزرگی دارد. آن‌ها به دنبال تو خواهند آمد.

- بگذار ببینند.

دو روز بعد، ایوو، همسر و پسرش جیان کارلو سوار کشتی بودند تا به

نیویورک بروند.

در پایان قرن گذشته، دنیای جدید دنیایی پر از موقعیت برای انسان‌ها بود. جمعیت کثیری از ایتالیایی‌ها به نیویورک آمده بودند. بسیاری از دوستان ایوو پیش از این به این شهر بزرگ مهاجرت کرده و تصمیم گرفته بودند که از تخصص خود در کاری که بهتر از هر چیز آن را بلد بودند، یعنی گردن کلفتی و اخاذی استفاده نمایند. مافیا شروع به گسترش خود نمود و ایوو نام خانوادگی خود را از مارتینی به مارتین تغییر داد و از سعادت‌تی که در این شهر بزرگ نصیبش گردید، بهره‌مند شد.

جیان کارلو پدرش را از خودش مأیوس کرد. او هیچ علاقه‌ای به کار نداشت. وقتی که به سن بیست و هفت سالگی رسید با یک دختر ایتالیایی بی سر صدا و با عجله از دواج کرد و سه ماه بعد از آن پسری به دنیا آمد که نا پل بر او گذاشته شد.

ایوو نقشه‌های بزرگی برای نوه‌اش در سر می‌پروراند. حقوقدانان در آمریکا آدم‌های مهمی به حساب می‌آمدند و ایوو تصمیم گرفت که نوه‌اش یک وکیل شود. پسر جوان باهوش و پرآرزو بود و وقتی که به سن بیست و دو سالگی رسید در دانشکده حقوق دانشگاه هاروارد پذیرفته شد. وقتی که فارغ‌التحصیل گشت، ایوو ترتیبی داد که در یک مؤسسه حقوقی معتبر مشغول کار شود و چیزی نگذشت که او در آن مؤسسه شریک شد. پنج سال بعد، پل مؤسسه حقوقی خودش را دایر کرد. تا این زمان ایوو دیگر تمام سرمایه‌اش را در کارهای مشروع به کار انداخته بود، ولی ارتباطاتش را با مافیا حفظ کرده و نوه‌اش به کار و کسب او رسیدگی کرد.

در سال ۱۹۶۷ ایوو مرد و پل با یک دختر ایتالیایی به نام تینا ازدواج کرد و یک سال بعد زنش دو قلو به دنیا آورد.

در سال‌های دهه هفتاد کار و کاسبی پل خیلی سکه بود. موکلین عمده وی اتحادیه‌ها بودند و به همین دلیل او از قدرتی زیاد برخوردار بود. رؤسای مشاغل و صنایع به او رجوع می‌کردند.

یک روز پل مشغول صرف ناهار با یکی از موکلین خود بود. موکل پل روهان نام داشت و بانکدار محترمی بود که هیچ چیز از گذشته خانوادگی پل نمی‌دانست.

پل روهان به پل گفت:

- شما باید به باشگاه گلف من که سن و پل نام دارد بپیوندید، شما حتماً گلف بازی می‌کنید. این طور نیست؟

پل گفت:

- گاهی، اگر فرصتی گیر بیاورم.

- خوب است، من در هیأت پذیرش هستم. دوست دارید شما را به عضویت باشگاه درآورم؟

- لطف می‌کنید.

هفته بعد، هیأت پذیرش برای رسیدگی به کار اعضای جدید تشکیل گردید و اسم پل مارتین مطرح شد.

پل روهان گفت:

- من معرف او هستم، ایشان مرد جالبی هستند.

جان هموند عضو دیگر هیأت گفت:

- او ایتالیایی است مگر نه؟ ما به این قبیل افراد در این باشگاه

احتیاجی نداریم، پل.

بانکدار به او نگاهی انداخت و گفت:

- یعنی به او رأی منفی می‌دهی؟

- بله.

- بسیار خوب، برویم سراغ نفر بعد...
جلسه ادامه یافت.

دو هفته بعد پل مارتین دوباره با آن بانکدار ناهار صرف می‌کرد. او به طعنه گفت:

- مشغول تمرین گلف هستم.

پل روهان با دستپاچگی گفت:

- گره کوچکی در کار افتاده است، پل.

- گره؟

من تو را به عنوان یک عضو جدید توصیه کردم ولی متأسفانه یکی دیگر از اعضا به رأی منفی داد.

- خوب، چرا؟

- این را مسأله‌ای شخصی تلقی نکن. او آدم متعصبی است. از

ایتالیایی‌ها خوشش نمی‌آید.

پل لبخندی زد و گفت:

- این موضوع مرا ناراحت نمی‌کند. خیلی‌ها از ایتالیایی‌ها خوششان نمی‌آید. این آقای...

- هموند، جان هموند.

- همان است که در کار بسته‌بندی گوشت است؟

- بله. من دوباره با او صحبت خواهم کرد و حتماً نظرش را عوض

خواهد نمود.

پل سرش را تکان داد و گفت:

- خودتان را به زحمت نیاندازید. راستش را بخواهید زیاد هم به بازی

گلف علاقه‌ای ندارم.

شش ماه بعد در اواسط ماه جولای چهار کامیون پر از گوشت شرکت

بسته‌بندی هموند که شامل استک و گوشت خوک بود و از کارخانه شرکت در مینه‌سو تا به طرف بوفالو و نیوجرسی در حرکت بود کنار جاده متوقف شدند. رانندگان کامیون‌ها درهای عقب را باز کردند و کامیون‌ها را در جاده رها کردند.

وقتی که جان هموند از اخبار مطلع شد به شدت خشمگین گردید. او مدیر شرکت را احضار کرد و با اعتراض گفت:

- معلوم است چه خیره؟ یک میلیون و پانصد هزار دلار گوشت فاسد شد و از بین رفت. چرا؟

- اتحادیه، رانندگان را دعوت به اعتصاب کرده است.

- بدون این که به ما خبر دهند؟ به چه دلیل اعتصاب کرده‌اند؟ مزد بیش‌تر؟

مدیر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، چیزی به من نگفتند.

هموند گفت:

- به مسئولین اتحادیه بگو بیایند و با من صحبت کنند. من به خواسته‌هایشان رسیدگی می‌کنم.

- همان روز بعد از ظهر نماینده اتحادیه به دفتر هموند آمد.

هموند اعتراض کرد و گفت:

- چرا به من گفته نشد که اعتصابی در کار است؟

نماینده اتحادیه با معذرت خواهی گفت:

- من خودم هم از این موضوع خیر نداشتم. خیلی سریع اتفاق افتاد و یکباره به سرشان زد و اعتصاب کردند.

- شما می‌دانید که من همیشه در معاملات آدمی منطقی بوده‌ام. آن‌ها

چه می‌خواهند؟ افزایش دستمزد؟

- نه قربان. مسأله بر سر صابون است.

هموند مات و مبهوت به او خیره شد:

- گفتی صابون؟

- بله، صابون. آن‌ها صابون‌هایی را که شما برای شست‌وشو در اختیارشان می‌گذارید دوست ندارند. می‌گویند این صابون‌ها خیلی خشن‌اند.

هموند نمی‌توانست آن چه را می‌شوند باور کند. با خودش گفت:
[صابون‌ها خیلی خشن‌اند؟]

- به همین دلیل من یک میلیون و پانصد هزار دلار ضرر کردم؟
- مرا مقصر ندانید قربان. آن‌ها سر خود اعصاب کردند.
هموند گفت:

- خدای من. نمی‌توانم باور کنم آن‌ها چه نوع صابونی دوست دارند؟
صابون لطیف؟

او با مشت به میز کوبید و گفت:

- دفعه بعد که مشکلی داشتند اول پیش من بیا، فهمیدی؟
- بله آقای هموند.

- به آن‌ها بگو سرکارشان برگردند. من تا قبل از ساعت شش امشب بهترین صابون‌ها را در حمام‌های آن‌ها قرار خواهم داد. تفهیم شد؟
- به آن‌ها خواهم گفت، آقای هموند.

جان هموند در حالی که به شدت ناراحت بود مدتی طولانی همان جا نشسته بود و فکری می‌کرد [صابون، چه مزخرف است. بی‌خود نیست که کار این کشور به این جا رسیده است.]

دو هفته بعد در وسط ظهر یک روز گرم ماه آگوست شش کامیون مملو از گوشت که در حال حمل گوشت‌های متعلق به شرکت بسته‌بندی گوشت هموند به بوستون بودند کنار جاده متوقف شده و رانندگان آن‌ها درهای یخچال‌های عقب کامیون را باز کرده و آن‌جا را ترک کردند.
جان هموند در ساعت شش بعدازظهر همان روز از جریان مطلع

گردید.

او در حالی که فریاد می‌زد به مدیر شرکتش گفت:
- مگر صابون جدید را در دسترس آن‌ها نگذاشتی؟
- بله، همان روزی که گفتید این کار را کردم.
- پس، حالا دیگه چه مرگشان است؟
مدیر گفت:

- نمی‌دانم شکایتی در بین نبوده، هیچ کس در این مورد چیزی به من نگفته است.

- نماینده این اتحادیه لعنتی را بگو این جا بیاید.
در ساعت هفت بعدازظهر هموند در حال گفت‌وگو با نماینده اتحادیه بود.

- دو میلیون دلار گوشت به خاطر افراد شما به هدر رفت. مگر عقل از سرتان پریده است؟

- می‌خواهید این حرف‌هایی را که گفتید به رییس اتحادیه بگویم؟
- نه، نه، ببین من قبلاً با شما هیچ مسئله‌ای نداشته‌ام. اگر پول بیش‌تری می‌خواهند بیاوند تا با هم مثل آدم‌های منطقی صحبت کنیم. چه قدر می‌خواهند؟

- هیچ چیز.

- منظور چیست؟

- به خاطر پول نیست، آقای هموند.

- پس به خاطر چیست؟

- نور.

- نور؟

هموند فکر کرد که اشتباه شنیده است.

- بله. آن‌ها به این اعتراض دارند که نور حمام‌ها خیلی کم است.

جان هموند به صدلی‌اش تکیه‌ای داد و ناگهان ساکت شد. بعد از

مدتی پرسید:

- موضوع چیست؟

به شما گفتم که آن‌ها اعتراض دارند که...

- این مزخرفات را کنار بگذار. بگو چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟

- اگر می‌دانستم به شما می‌گفتم.

- آیا کسی می‌خواهد مرا از صحنه به در کند؟ همین است؟

نماینده اتحادیه ساکت بود.

جان هموند گفت:

- بسیار خوب، اسم شخصی را به من بگو که بتوانم در این باره با او

صحبت کنم.

- و کیلی هست که ممکن است بتواند به شما کمک کند. اتحادیه خیلی

با او سروکار دارد. اسم او پل مارتین است.

- پل...؟

و این جا بود که جان هموند ناگهان به خاطر آورد، گفت:

- آن حرام‌زاده باجگیر. برو از این جا بیرون.

سپس دوباره فریاد زد:

- بیرون!

هموند در حالی که نشسته بود در منتهای عصبانیت با خود فکر

می‌کرد: [هیچ کس نمی‌تواند مرا از صحنه به در کند. هیچ کس.]

یک هفته بعد همین بلا به سرشش تای دیگر از کامیون‌های او آمد.

جان هموند ترتیبی داد تا با بیل روهان ناهار صرف کند.

- من راجع به دوست شما پل مارتین فکر کردم و به این نتیجه رسیدم

که در دادن رأی منفی نسبت به او اشتباه کرده‌ام.

- چه خوب، لطف کردی که این موضوع را گفتم، جان.

- تو هفته آینده او را برای عضویت پیشنهاد کن و من نیز از او پشتیبانی

خواهم نمود.

هفته بعد وقتی که اسم پل مارتین برای عضویت عنوان شد، کمیته

پذیرش عضویت او را بلادرنگ تصویب نمود.

جان هموند شخصاً به پل مارتین تلفن کرد.

- تبریک می‌گویم، آقای مارتین. شما به عضویت کلوپ سانی ویل

پذیرفته شده‌اید و ما از این بابت خوشحالیم.

- متشکرم، از تلفن تان ممنونم.

تلفن بعدی جان هموند به دفتر دادستان ایالتی بود. او از دادستان وقت

گرفت که هفته بعد وی را ببیند.

روز یکشنبه جان هموند و بیل روهان قرار بود در کلوپ بازی کنند.

بیل روهان پرسید:

- تو هنوز پل مارتین را ندیده‌ای. این طور نیست؟

جان هموند سرش را تکان داد:

- نه، فکر نمی‌کنم او بتواند مدت زیادی گلف بازی کند، چون دوست

شما باید در مقابل هیأت منصفه ظاهر شود.

- در چه مورد صحبت می‌کنی؟

- می‌خواهم در مورد او اطلاعاتی به دادستان بدهم که مطمئناً برای

هیأت منصفه جالب خواهد بود.

بیل روهان خشکش زد.

- می‌دانی چه کاری می‌خواهی بکنی؟

- مطمئن باش که می‌کنم. او یک حرام‌زاده است و من او را زیر پا له

می‌کنم.

روز دوشنبه جان هموند سر راه رفتن به دفتر دادستانی کل در یک

حادثه اتومبیل به قتل رسید. راننده اتومبیلی که او را زیر گرفت، فرار کرد

و هیچ شاهدهی هم پیدا نشد.

از آن یکشنبه به بعد پل مارتین دست همسر و دو قلوهایش را

می‌گرفت و برای صرف ناهار به کلوپ سانی ویل می‌برد. غذاهای آن جا

پل مارتین برای قول و قرارهای ازدواجش ارزش زیادی قایل می‌شد. به عنوان مثال او هیچ وقت با بردن زن و معشوقه‌اش به یک رستوران به زنش خیانت نمی‌کرد. ازدواج بخش مهمی از زندگی‌اش را تشکیل می‌داد و بخش دیگر زندگی روابطش با زن‌های دیگر بود. این بخشی از اصول پابرجای زندگی‌اش بود. چیزی که مارتین را آزار می‌داد، این بود که ببیند یک پیرمرد با یک زن جوان روی هم ریخته باشد. این دور از شأن بود و پل مارتین برای شأن آدمی ارزش زیادی قایل بود. او تصمیم گرفته بود وقتی به سن شصت سالگی برسد دیگر معشوقه‌ای نداشته باشد و دو سال قبل در روز تولد شصت سالگی‌اش دیگر همه کارها را کنار گذاشته بود. نینا همسرش همراه خوبی برای او بود و همین کافی بود. [این هم از شأن آدمی.]

پل مارتین همان مردی بود که لارا برای کمک گرفتن از او به سراغش آمده بود. مارتین اسم لارا کامرون را شنیده بود ولی با دیدن او از جوانی و زیبایی وی حیرت زده شد. لارا از نظر او فردی با هدف و فوق‌العاده مستقل و در عین حال دارای ظرافت زنانگی بود. مارتین دریافت که شدیداً نسبت به او کشش پیدا کرده است. او با خود گفت: [نه، او دختر جوانی است و من یک پیرمرد. من برای او خیلی پیر هستم.]

وقتی که لارا در اولین ملاقاتشان با عصبانیت دفتر وی را ترک نمود، پل مارتین مدتی طولانی همان جا نشست و درباره او فکر کرد. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت.

فصل چهاردهم

کار ساختمان جدید طبق برنامه پیش می‌رفت. لارا هر روز صبح و بعد از ظهر سر ساختمان حاضر می‌شد و از آن بازدید می‌کرد. در رفتار کارگران نسبت به او احترام جدیدی ظاهر شده بود که او می‌توانست از طریق نگاه‌های آن‌ها، صحبت‌های آن‌ها و شیوه جدیدی که برایش کار می‌کردند، آن را احساس کند. لارا می‌دانست که این موضوع به خاطر پل مارتین مرد جذاب و در عین حال عبوسی است که به تازگی ملاقات کرده است.

لارا دوباره به پل مارتین تلفن زد:

- در این فکر بودم که ممکن است با هم ناهار صرف کنیم، آقای

مارتین؟

- دوباره برایتان مشکلی پیش آمده است؟

- نه، فقط فکر کردم خوب است همدیگر را بهتر بشناسیم.

- متأسفم خانم کامرون. هیچ وقت ناهار نمی‌خورم.

- شام چه طور؟

- بسیار خوب، اگر...

تلفن قطع شده بود. لارا با خود فکر کرد: [موضوع چیست؟ من که

منظوری ندارم. فقط می‌خواهم راهی برای تشکر از او پیدا کنم.] لارا سعی

کرد فکر پل مارتین را از خود دور کند.

پل مارتین از این که در اثر شنیدن صدای لارا احساس خوشایندی به

وی دست داده بود، ناراحت بود. به منشی‌اش گفت:

اگر خانم کامرون دوباره تلفن زد بگو که من نیستم.

هوارد کلر از نحوه پیشرفت کار راضی بود. او به لارا گفت:
- باید اذعان کنم که قدری مرا نگران کردی. به نظر می‌رسید که دیگر
کارمان تمام است ولی تو معجزه کردی.

لارا با خود فکر کرد: [این معجزه من نبود، بلکه معجزه پل مارتین
بود.] شاید پل مارتین به این دلیل از دست لارا عصبانی بود که او
حق الوکاله‌اش را پرداخت نکرده بود.

لارا چکی به مبلغ پنجاه هزار دلار برای پل مارتین فرستاد، ولی روز
بعد چک بدون هیچ یادداشتی عودت داده شد.

لارا دوباره به او تلفن کرد. منشی او گفت:

- متأسفم، آقای مارتین این جا نیستند.

یک بی‌اعتنایی دیگر. این طور به نظر می‌رسید که مارتین...
نمی‌خواهد او مزاحمش شود. لارا با خود گفت: [اگر نمی‌خواهد مزاحمش
شوم، چرا به من کمک کرد؟]

هوارد کلر وارد دفتر لارا شد و گفت:

- دو بلیط برای کنسرت اندرولوید گرفته‌ام، ولی می‌خواهم به شیکاگو
بروم. می‌خواهی از آن‌ها استفاده کنی؟

- نه، من... صبر کن.

او لحظه‌ای ساکت ماند و سپس ادامه داد:

- بله، فکر می‌کنم بتوانم از آن‌ها استفاده کنم. متشکرم، هوارد.

بعد از ظهر آن روز لارا یکی از بلیط‌ها را درون پاکتی قرار داد و به
آدرس دفتر پل مارتین ارسال نمود.

روز بعد وقتی که پل مارتین بلیط را دریافت نمود با تعجب به آن نگاه
کرد. چه کسی ممکن بود این بلیط را فرستاده باشد؟ سپس با خود گفت:

[کار، کار کامرون است.]

مارتین از منشی‌اش پرسید:

- جمعه شب وقت آزاد دارم؟

- شما با برادر خانم‌تان وعده شام دارید، آقای مارتین.
- آن را لغو کن.

لارا اولین قسمت برنامه را دید و صندلی کناری او هم‌چنان خالی
مانده بود. با خود فکر کرد: [پس او نمی‌آید. خوب، به درک. هرکاری از
دستم برمی‌آمد کردم.]

لارا در این فکر بود که محل را ترک کند یا برای دیدن قسمت دوم
برنامه هم بنشیند که شخصی روی صندلی مجاور او نشست.

پل مارتین گفت:

- بیا از این جا بیرون برویم.

آن‌ها در کافه‌ای در قسمت شرقی شهر شام خوردند. پل مارتین در
طرف مقابل میز نشست و در سکوت و احتیاط به او نگاه می‌کرد.
پیشخدمت آمد تا دستور نوشیدنی را بگیرد.

لارا گفت:

- من اسکاچ و سودا می‌خواهم.

- برای من لطفاً هیچ چیز نیاورید.

لارا با تعجب به او نگاه کرد.

پل مارتین گفت:

- من مشروب نمی‌نوشم.

بعد از این که دستور شام دادند، پل مارتین گفت:

- خانم کامرون، از جان من چه می‌خواهید.

لارا گفت:

- دوست ندارم به کسی بدهکار باشم. به شما بدهکارم و شما اجازه
نمی‌دهید آن را پرداخت کنم. این مرا آزار می‌دهد.

- قبلاً هم به شما گفتم، به من بدهکار نیستند.

- ولی من...

- شنیده‌ام که کار ساختمان شما به خوبی پیش می‌رود. شما در هر کاری که می‌کنید موفق هستید. این طور نیست؟
لارا سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- می‌خواهم موفق باشم. خیلی جالب است که آدم در زندگی دارای ایده‌ای باشد و به ثمر نشستن آن را ببیند. ساختمانی از بتن و فولاد بنا کند که در آن مردم زندگی و کار کنند. این ساختمان برای او بنای یادبودی خواهد بود. این طور نیست؟

چهره لارا به هنگام گفتن این حرف‌ها پرافروخته شده بود.
- بله، فکر می‌کنم همین طور باشد و دنبال یک بنای یادبود بنای دیگر؟

لارا با شور و هیجان گفت:

- بله و من قصد دارم بزرگ‌ترین سازنده ساختمان در این شهر شوم.

پل مارتین لیخندی زد و گفت:

- اگر این طور شود، برای من تعجبی نخواهد داشت.

لارا از پل مارتین پرسید:

- چرا امروز به دیدن کنسرت آمدید؟

پل قصد داشت به او بگوید که دیگر نباید با وی تماس بگیرد، ولی حالا که با هم بودند نتوانست خود را راضی کند که چنین حرفی بزند.

جواب داد:

- راجع به این برنامه خیلی تعریف شنیده بودم.

لارا لیخندی زد و گفت:

- شاید بتوانیم دوباره برویم و آن را ببینیم.

پل مارتین سرش را تکان داد و گفت:

- خانم کامرون، من نه تنها ازدواج کرده‌ام بلکه به ازدواج خیلی هم پایبندم و اتفاقاً همسرم را هم خیلی دوست دارم.

لارا گفت:

- این را تحسین می‌کنم. کار ساختمان روز پانزدهم مارس تمام می‌شود

و ما جشن می‌گیریم. شما در این جشن شرکت می‌کنید؟
پل مارتین مدتی طولانی ساکت ماند و سعی کرد که در نهایت ادب این دعوت را رد کند، ولی وقتی دهانش به حرف زدن باز شد، گفت:
- بله خواهم آمد.

جشن افتتاح ساختمان جدید یک موقعیت نسبی بود. نام لارا کامرون آن قدر بزرگ نبود که صاحبان مطبوعات و اعضای مهم شهر را جذب کند. با این حال معاون شهردار و گزارشگر نشریه پست حاضر شده بودند. کلر به لارا گفت:

- ساختمان کلاً به اشخاص اجاره شده است و بسیاری نیز درخواست اجاره کرده‌اند.

لارا در حالی که حواسش جای دیگری بود، گفت:

- خوب است.

او به پل مارتین فکر می‌کرد و نمی‌دانست که بالاخره خواهد آمد یا نه. به دلیلی این امر برایش مهم بود. پل مارتین برایش مردی مرموز بود. او کمک به لارا را انکار کرده بود، ولی در هر حال جای پدرش بود.

لارا در مقابل میهمانانش ظاهر شد. نوشیدنی‌ها سرو می‌شد و به نظر می‌رسید به همه خوش می‌گذرد. در اواسط جشن پل مارتین وارد شد و با ورود وی حالت جشن ناگهان تغییر کرد. کارگران و مهندسين طوری به او خوشامد گفتند که گویی شاهی وارد شده است. آن‌ها آشکارا نسبت به او به دیده احترام می‌نگریستند.

لارا به یاد حرف مارتین افتاد که گفته بود: [من یک وکیل دعاوی حقوقی هستم. کاری به کار اتحادیه‌ها ندارم.]

مارتین با معاون شهردار و برخی از مقامات اتحادیه دست داد و پیش لارا رفت.

- خوشحالم که تشریف آوردید.

پل مارتین به اطراف آن ساختمان عظیم نگاهی انداخت و گفت:

- تیریک می گویم، کاری عالی انجام داده اید.
- متشکرم.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- واقعاً متشکرم.

پل مارتین به لارا خیره شده بود و از نگاه کردن به او احساس خوشایندی داشت.

لارا گفت:

- مهمانی تقریباً تمام است. امیدوار بودم شما مرا به صرف شام دعوت کنید.

- به شما گفتم که من با زن و بچه هایم شام می خوردم، ولی شما را به صرف نوشیدنی دعوت می کنم.

- بسیار خوب.

آن ها در بار کوچکی در خیابان سوم توقف کردند. با هم به گفت و گو پرداختند، ولی بعد از آن هیچ کدام از آن ها به یادش نبود که در چه مورد صحبت کرده بودند.

پل مارتین گفت:

- راجع به خودت برایم بگو. که هستی؟ از کجا آمده ای؟ چه طور شد

که این کار را شروع کردی؟

لارا به یاد سین مک آلیستر و کاری که با او کرده بود، افتاد.

- من از شهر کوچکی در نیواسکاتلند به نام گلیس بی به این جا آمده ام.

پدرم مسؤول جمع آوری اجاره شبانه روزی ها بود. وقتی که او مرد به کمک یکی از ساکنین شبانه روزی زمینی را خریداری کردم و ساختمانی

در آن جا ساختم و به این ترتیب کار من شروع شد.

پل مارتین با دقت گوش می داد.

- بعد از آن به شیکاگو رفتم و چند ساختمان در آن جا ساختم و بعد که

کارم گرفت به نیویورک آمدم.

سپس لارا لبخندی زد و گفت:

- تمام داستان واقعاً همین بود.

سپس با خود فکر کرد [به جز این که با پدری بزرگ شدم که از من منتظر بود همیشه دچار فقر بودم، هیچ وقت هیچ چیز از خودم نداشتم، خود را به سین مک آلیستر فروختم...]

پل مارتین که انگار فکر او را خوانده بود، گفت:

- شرط می بندم که ماجرا به این سادگی که گفתי نبوده است. این طور نیست؟

- حرفی ندارم.

- پروژه بعدی ات چیست؟

لارا شانه بالا انداخت و گفت:

- مطمئن نیستم. امکانات زیادی وجود دارد، ولی در مورد هیچ کدام خیلی جدی نیستم.

پل مارتین نمی توانست نگاهش را از وی بگرداند.

لارا پرسید:

- به چه چیزی فکر می کنی؟

پل مارتین نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش را می خواهی؟ به این فکر می کردم که اگر ازدواج نکرده بودم

به تو می گفتم که جالب ترین زنی که در عمرم دیده ام، تو هستی، ولی

ازدواج کرده ام، بنابراین تو و من فقط با هم دوست خواهیم بود. روشن شد؟

- بله، کاملاً.

پل مارتین به ساعتش نگاه می کرد و گفت:

- وقت رفتن است.

سپس به گارسون اشاره کرد و گفت:

- صورت حساب لطفاً.

و از جایش بلند شد.

لارا پرسید:

- می‌توانیم هفته آینده با هم ناهار بخوریم.

نه. شاید وقتی که ساختمان بعدی‌ات تمام شد دوباره همدیگر را

بینیم.

پل مارتین بعد از گفتن این حرف بی‌درنگ آن جا را ترک کرد.

دو روز بعد پل مارتین به لارا تلفن کرد:

- فکر می‌کنم محلی را یافته‌ام که ممکن است از آن خوشت بیاید. این

محل در ناحیه وست ساید در خیابان شصت و نهم واقع است. هنوز آن را

به معرض فروش نگذاشته‌اند. متعلق به یکی از موکلین من است که

می‌خواهد آن را بفروشد.

لارا و کلر همان روز صبح رفتند تا زمین را ببینند. ملک درجه یکی بود.

کلر پرسید:

- چه طور از وجود این زمین مطلع شدی؟

پل مارتین

- خوب، که این طور.

در لحن کلر نارضایتی آشکار بود.

- منظورت چیست؟

- لارا... من سوابق پل مارتین را بررسی کردم. او با مافیا ارتباط دارد. از

وی بر حذر باش.

لارا با عصبانیت گفت:

- او هیچ ارتباطی با مافیا ندارد. او دوست خوبی است. وانگهی این

موضوع چه ربطی به این زمین دارد؟

- بگو از آن خوشت می‌آید یا نه؟

- فکر می‌کنم این محل حرف ندارد.

- خوب پس بگذار تا آن را بخریم.

سال‌های دهه ۱۹۸۰، سال‌های تغییرات عمده بود. رونالد ریگان به

سمت ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد و وال استریت پر مشغله‌ترین

روز تاریخ خود را تجربه کرد. شاه ایران در تبعید جان سپرد و انور سادات

ترور شد. کسر بودجه به رقم یک تریلیون دلار بالغ شد و گروگان‌های

آمریکایی در ایران آزاد شدند. ساندرادی به عنوان اولین زن، کار خود را

در دیوان عالی آمریکا شروع کرد.

لارا در بهترین موقعیت و در بهترین زمان قرار داشت. کار

ساختمان سازی در اوج شکوفایی بود. پول فراوان بود و بانک‌ها مایل

بودند به پروژه‌های خوب و سطح بالا وام پرداخت کنند.

شرکت‌هایی که وام می‌دادند منبع بزرگی از بودجه در اختیار داشتند و

جوان‌های با استعداد مثل مایک میلکن از این موضوع استفاده کرده و پول

بسیاری را در صنعت ساختمان سازی به کار انداختند.

لارا به هوارد کلر گفت:

- به جای ساختن یک واحد تجاری قصد دارم در زمین خیابان شصت

و نهم هتلی بسازم.

- چرا؟ محل این زمین برای یک ساختمان تجاری جان می‌دهد ولی

یک هتل آدم را بیست و چهار ساعته گرفتار می‌کند. مسافران مثل مور و

ملخ می‌آیند و می‌روند، در حالی که برای یک ساختمان تجاری باید هر

پنج سال یا هر ده سال فقط اجاره‌نامه‌ای امضاء شود.

- می‌دانم. ولی یک هتل برای آدم قدرت به همراه می‌آورد. تو

می‌توانی آن جا در رستوران خودت از آدم‌های مهم پذیرایی کنی و

موجبات سرگرمی آن‌ها را فراهم آوری. این زمین باید یک هتل شود با

بهترین آرشیکت‌های نیویورک مثل اسکیدمور، اونینگ و مریل، پیتر

ایزنمن و فلیپ جانسون ملاقاتی ترتیب بده.

ملاقات با این عده دو هفته بعد صورت گرفت. بعضی از این

آرشیکت‌ها نسبت به لارا احساس احترام می‌کردند. آن‌ها هیچ وقت

پیش از این برای یک زن کار نکرده بودند.

یکی از آن‌ها گفت:

- اگر می‌خواهید مدل آن ساختمان...

لارا بی‌درنگ گفت:

- نه، می‌خواهیم ساختمانی احداث کنیم که دیگران از مدل آن تقلید کنند. این هتل در یک کلمه باید زیبا باشد. ورودی‌اش دو فواره بزرگ داشته و سالن آن با سنگ مرمر ایتالیایی فرش شده باشد. در کنار سالن باید یک اتاق کنفرانس راحت بنا کنیم و...

وقتی که جلسه تمام شد، همه تحت تأثیر لارا قرار گرفته بودند.

لارا اقدام به تشکیل یک گروه کاری کرد. او حقوقدانی به نام تری هیل، معاونی به نام جیم بلون، مدیر پروژه‌ای به نام چریتون و آژانس تبلیغاتی که رییس تام اسکات بود را استخدام نمود. هم‌چنین مؤسسه نقشه‌کشی معتبری را برای شروع پروژه به کار گرفت.

لارا به این گروه کاری گفت:

هفته‌ای یک بار تشکیل جلسه می‌دهیم، ولی من از هر کدام از شما گزارش روزانه می‌خواهم. این هتل باید طبق برنامه و بودجه‌ای که برای آن در نظر گرفته شده است، تمام شود. شما را انتخاب کردم چون همه شما در کاری که انجام می‌دهید، نظیر ندارید. مرا از خودتان مایوس نکنید. سؤالی ندارید؟

دو ساعت به جواب دادن به سؤالات آن‌ها گذاشت.

سپس لارا به کلر گفت:

- جلسه چه طور پیش رفت؟

- خوب، رییس.

این اولین بازی بود که کلر به او عنوان رییس داد و لارا از این بابت خوشش آمد.

چارلز کوهن به لارا تلفن کرد.

- من به نیویورک آمده‌ام. می‌توانیم با هم ناهار بخوریم.

- حتماً.

آن‌ها با هم در رستوران ساردی ناهار صرف کردند.

کوهن گفت:

- کارت عالی است. موفقیت در دست‌های توست.

- چارلز، هنوز آغاز کار است... دوست نداری به مؤسسات کامرون

ملحق شوی؟ من بخشی از شرکت را به تو می‌سپارم و...

چارلز سرش را تکان داد.

- متشکرم، ولی نمی‌توانم. تو تازه در اول راه هستی و من در آخر راه.

تابستان آینده بازنشست می‌شوم.

لارا گفت:

- تماس را با من قطع نکن. می‌خواهم همیشه از تو باخبر باشم.

دفعه بعد که پل مارتین به آپارتمان لارا آمد. لارا به او گفت:

- برایت چیزهایی خریده‌ام.

سپس چند بسته به او داد.

پل مارتین گفت:

- امروز که روز تولدم نیست.

- آن‌ها را باز کن.

درون بسته‌ها چندین پیراهن مردانه و کراوات شیک بود.

مارتین خندید و گفت:

- من پیراهن و کراوات دارم.

لارا گفت:

- ولی نه مثل این‌ها. با این‌ها احساس می‌کنی جوان‌تر شده‌ای. من برای

تو خیاط خوبی هم پیدا کرده‌ام.

هفته بعد از یک آرایشگر جدید خواست که موهای مارتین را اصلاح

کند.

پل مارتین در آینه به خودش نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد [واقعاً که جوان تر به نظر می‌رسم. زندگی ام طور دیگری شده است و همه این‌ها به خاطر لارا است!]
همسر پل سعی کرد به تغییری که در شوهرش به وجود آمده است، توجهی نکند.

کلر، تام چریتون، جیم بلون و تری هیل همه در جلسه حاضر بودند.
لارا اعلام نمود:
- ما باید کار ساختن هتل را به شکل سریع و هم‌زمان تمام کنیم.
حضار به همدیگر نگاهی کردند و کلر گفت:
- این کار خطرناک است.
اگر درست صورت گیرد، خطری ندارد.
تام چریتون گفت:
- خانم کامرون، مطمئن‌ترین کار این است که یک مرحله از کار را تمام کنیم و بعد مرحله دیگر را شروع کنیم...
لارا حرقش را قطع کرد:
- به این ترتیب کار ساختن هتل دو سال طول می‌کشد. من نمی‌خواهم دو سال صبر کنم.
جیم بلون گفت:
- اتمام سریع ساختمان یعنی این که کارهای مختلف را با هم شروع کنیم و اگر یک اشتباه به وجود بیاید، هیچ چیز از آب در نخواهد آمد. همه چیز به هم خواهد ریخت...
- خوب پس وظیفه ما این است کاری بکنیم که هیچ اشتباهی صورت نگیرد. اگر این کار را درست انجام دهیم، ساختمان به جای دو سال در عرض یک سال تمام خواهد شد و نزدیک به بیست میلیون دلار سود خواهیم کرد.
- درست است ولی این کار ریسک بزرگی است.

- خوب، من هم آماده‌ام که ریسک کنم.

در زندگی داشت برطرف می‌کرد ولی او عاشق این مرد نبود.
- نه.

- آیا او عاشق توست؟

- فکر می‌کنم.

- مواظب باش لارا. خیلی مواظب باش.

لارا لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون که تو مراقب من هستی.

لارا سر ساختمان حاضر بود و گزارشی را مطالعه می‌کرد و در ضمن با
پیت ریز که مدیر پروژه تازه استخدامی بود صحبت می‌کرد.

- متوجه شده‌ام که بابت لوله پول گزافی می‌دهیم.

- خانم کامرون، نمی‌خواستم پیش از این به شما بگویم چون مطمئن

نیستم، ولی حق با شماست. مقداری زیادی از لوله‌های ما ناپدید شده‌اند و

ما مجبور شده‌ایم که دو برابر آن چه داریم سفارش لوله بدهیم.

لارا نگاهی به او انداخت و گفت:

- منظورت این است که کسی آن‌ها را می‌دزدد؟

- به نظر می‌رسد این طور باشد.

- حدس می‌زنی کار چه کسی باشد؟

- نمی‌دانم.

- ما شب‌ها این جا نگهبان داریم. مگر نه؟

- بله، یک نگهبان.

- و او چیزی ندیده است؟

- نه. ولی با این همه فعالیت که در این جا صورت می‌گیرد، ممکن

است در روز کسی اقدام به این کار کند.

لارا لحظه‌ای در فکر فرو رفت.

خوب، از این که به من این موضوع را گفتی متشکرم. خودم رسیدگی

خواهم کرد.

فصل پانزدهم

لارا از تصمیم خود مبنی بر ساخت سریع هتل و دیگر مباحثی که با
کمپته داشت، پل مارتین را مطلع نمود.

پل گفت:

- ممکن است حق با آن‌ها بوده باشد. کاری که می‌خواهی بکنی شاید

خطرناک باشد.

- ولی کسان دیگری هستند که این کار را می‌کنند.

پل به آرامی گفت:

- ولی تو با آن‌ها فرق داری.

- پل، من باید از همه آن‌ها جلو بزنم. من باید بیش از هر کس در

نیویورک ساختمان بسازم. این شهر، شهر من خواهد شد.

پل مدتی طولانی به او نگاه کرد و گفت:

- حرف‌هایت را باور می‌کنم.

لارا یک تلفن مخصوص در دفترش داشت که فقط پل مارتین شماره

آن را می‌دانست و مارتین هم تلفنی را در دفترش فقط به خاطر لارا نصب

کرده بود. آن‌ها در روز چندین بار با یکدیگر صحبت می‌کردند.

موقعی که کلر از آن چه بین لارا و پل مارتین می‌گذشت، خیردار شد.

نگران گردید. او به لارا گفت:

- فکر می‌کنم داری مرتکب اشتباه می‌شوی. او آدم خطرناکی است.

- تو او را نمی‌شناسی. مرد جالبی است.

- تو عاشق او هستی؟

لارا در مورد این سؤال فکر کرد. پل مارتین یکی از کمبودهایی را که

همان روز بعد از ظهر لارا یک کارآگاه خصوصی به نام استیو کین را استخدام کرد.

کین پرسید:

- چه طور می شود در روز روشن کسی یک بار لوله را بدزدد؟

- تو بگو.

- شما گفتید که شب ها سر ساختمان نگهبان دارید.

- بله.

- شاید کار خود او باشد.

- من به شایدها علاقه ای ندارم. ببین کار چه کسی است و به من بگو.

- می توانید مرا به عنوان یکی از کارگرهای ساختمانی استخدام کنید؟

- اشکالی ندارد؟

روز بعد استیو کین سر ساختمان حاضر شد و به کار پرداخت.

وقتی که لارا، کلر را در جریان این اختیار قرار داد، او گفت:

- لازم نبود خودت را درگیر این مسایل کنی. من ترتیب این کار را

برایت می دادم.

لارا گفت:

- دوست دارم خودم ترتیب کارها را بدهم.

کلر دیگر در این مورد با لارا بحثی نکرد.

پنج روز بعد کین در دفتر لارا حاضر شد.

- خوب، چیزی دستگیرت شد؟

- بله، همه چیز.

- کار نگهبان بود؟

- نه، لوله ها از سر ساختمان دزدیده نشده اند.

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که اصلاً به ساختمان نرسیده اند. لوله ها به ساختمان

دیگری فرستاده شده اند و صورتحسابشان برای شما آمده است.

کین، لارا را در جریان گذاشت.

همان روز بعد از ظهر جلسه تشکیل شده بود. تری هیل، وکیل لارا نیز حاضر بود. هوارد کلر، جیم بلون و پیت ریز هم حضور یافته بودند. غریبه دیگری نیز پشت میز کنفرانس نشسته بود که لارا او را آقای کونروی معرفی نمود.

لارا گفت:

- اجازه دهید گزارش را بشنویم.

پیت ریز گفت:

- کار درست طبق برنامه پیش می رود. چهار ماه دیگر کار تمام است.

ساختن سریع ساختمان به خوبی در جریان است و هیچ ایرادی پیش نیامده است. ما کار برق کشی را شروع کرده ایم.

لارا گفت:

- بسیار خوب.

پیت ریز گفت:

- خبر جدیدی نشده است. ما مراقب هستیم تا ببینیم کار چه کسی است؟

لارا گفت:

- دیگر در این مورد هیچ نگرانی وجود ندارد، زیرا ما فهمیدیم چه کسی لوله ها را می دزدد. آقای کونروی در واقع یک کارآگاه هستند.

پیت ریز گفت:

- پس این جا چه کار دارند؟

- آمده اند شما را دستگیر کنند.

ریز در حالی که جا خورده بود، گفت:

- چه گفتید؟

لارا به طرف دیگران برگشت و گفت:

- آقای ریز، لوله های ما را به کار ساختمانی دیگری می فروخت.

وقتی که او دریافت که من متوجه گزارشات مربوط به هزینه لوله ها شده ام.

تصمیم گرفت این مسأله را مطرح کند.
پیت ریز گفت:

- من... من... شما اشتباه می کنید.

لارا به کونروی گفت:

- ممکن است لطفاً ایشان را از این جا ببرید؟

سپس به طرف جمع برگشت و گفت:

حالا می توانیم به مسأله افتتاح هتل بیردازیم.

همین طور که کار اتمام هتل نزدیک تر می شد، فشار لارا بر افراد نیز بیش تر می شد. او نیمه های شب تلفن را برمی داشت و با این و آن تماس می گرفت.

- هوارد، می دانستی که محموله کاغذ دیواری ها هنوز واصل نشده است؟

- لارا، تو را به خدا حالا ساعت چهار صبح است.

- نود روز به افتتاح هتل مانده است. نمی توانیم هتلی را بدون کاغذ دیواری افتتاح کنیم.

- صبح این موضوع را پیگیری می کنم.

با نزدیک شدن ضرب العجل، لارا بیش از پیش عصبی شده بود. او تام

اسکات رییس آژانس تبلیغاتی اش را ملاقات کرد.

- آقای اسکات، شما در منزلتان بچه کوچک دارید؟

اسکات با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- نه، چرا این سؤال را می کنید.

- تبلیغات جدید شما را دیدم، مثل این بود که کار یک بچه باشد.

نمی توانم باور کنم که مردان بزرگی بنشینند و این آشغال ها را سر هم بندی کنند.

اسکات اخمی کرد و گفت:

- اگر شما در آن ها چیزی دیده اید که خوشتان نیامده...

لارا گفت:

- از هیچ چیزش خوشم نمی آید. بدون هیجان است. پیش پا افتاده است. اگر راجع به هتل دیگری بود اشکالی نداشت، ولی این هتل، زیباترین و مدرن ترین هتل در نیویورک است. تبلیغات شما آن را هتلی سرد و بی روح جلوه می دهد، در صورتی که این هتل چیز دیگری است. باید تمام دنیا راجع به آن بدانند. می توانید این کار را به عهده بگیرید یا نه؟

- بله، مطمئن باشید که می توانیم. ما در تبلیغات تجدید نظر می کنیم و ظرف دو هفته...

- دوشنبه، من می خواهم تبلیغات جدیدتان را تا دوشنبه ببینم.

تبلیغات جدید در مجله ها و روزنامه ها و تابلوهای اعلانات در سراسر کشور منعکس شد. تام اسکات به لارا گفت:

- فکر می کنم تبلیغات ما خیلی مؤثر بوده است. شما درست می گفتید.

لارا به او نگاهی کرد و به آرامی گفت:

- نمی خواهم من درست بگویم، می خواهم شما درست بگویید. من به

همین دلیل به شما پول می دهم.

سپس به جری تاوانسند که مسؤول روابط عمومی بود، گفت:

- آیا تمام دعوتنامه ها ارسال شده است؟

- بله، اغلب جواب های آن ها نیز رسیده است. همه در جشن افتتاح

هتل شرکت خواهند کرد. جشن عالی خواهد بود.

کلر غرولندکنان گفت:

- باید هم عالی باشد. کلی خرج آن شده است. لارا پوزخندی زد و

گفت:

- بانکدار بودن را کنار بگذار. این نوع برنامه ها برای ما خیلی ارزش

دارد باید آن قدر جشن بگیریم که...

کلر دستش را بالا برد و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

دو هفته قبل از افتتاح هتل همه چیز به سرعت پیش رفت. کاغذ

لارا نگاه می‌کرد تا ببیند تدگریسون منقده معماری نیویورک تایمز که دعوت شده بود، آمده است یا نه. با خودش فکر می‌کرد: [اگر او از هتل خوشش بیاید، ما برنده شده ایم.]

پل مارتین و همسرش وارد شدند. این اولین باری بود که لارا خانم مارتین را می‌دید. او زن زیبایی بود. پل به طرف لارا آمد و گفت:

- خانم کامرون، من پل مارتین هستم و ایشان همسر من. از این که ما را دعوت کردید، متشکرم.

- خوشحالم که تشریف آورده‌اید، لطفاً راحت باشید.

پل نگاهی به اطراف انداخت. آن جا را چندین بار دیده بود ولی با حیرت گفت:

- خیلی زیباست. فکر می‌کنم شما آدم موفقی خواهید شد.

نینا مارتین که به لارا خیره شده بود، گفت:

- مطمئناً ایشان موفق خواهند شد.

مهمانان همین طور از راه می‌رسیدند.

یک ساعت بعد لارا هنوز در سالن هتل بود که کلر به سرعت خود را به او رساند و گفت:

- تو را به خدا چرا نمی‌آیی، همه منتظرت هستند. آن‌ها مشغول غذا خوردن شده‌اند، چرا تو آن جا نیستی؟

- تدگریسون هنوز نیامده است. منتظر او هستم.

- من او را یک ساعت پیش دیدم.

- چپی؟

- او به همراه عده‌ای به دیدن قسمت‌های مختلف هتل رفت.

- چرا به من نگفتی؟

- فکر می‌کردم خودت می‌دانی.

- چه گفت؟ آیا تحت تأثیر قرار گرفته بود؟

دیواری و موکت هتل نصب شد. سالن‌ها رنگ‌آمیزی شد و تابلوها آویزان گردید. لارا با یک گروه پنج نفری از تمام سوییت‌ها دیدن کرد.

او وارد یک سوییت شد و گفت:

- پرده‌ها به این جا نمی‌آیند. آن‌ها را با پرده‌های سوییت دیگری عوض کنید.

در یک سوییت دیگر پیانو را امتحان کرد و گفت:

- از نت خارج شده است. درستش کنید.

و در هر جای دیگری که می‌رفتند دستوراتی می‌داد. مدیر هتل گفت:

- خانم کامرون، نگران نباشید و در موقع افتتاح هر هتلی، این اشکالات کوچک پیش می‌آیند.

لارا گفت:

- ولی نه در هتل‌های من. نه در هتل‌های من.

در ساعت شش بعد از ظهر روز افتتاح هتل، مهمان‌ها کم‌کم سرو کله‌شان پیدا شد. در ورودی هتل یک نگهبان اونیفورم پوش کارت‌های آن‌ها را امتحان می‌کرد.

لارا در سالن بزرگ هتل ایستاده بود و به مهمان‌ها خوشامد گفت:

- من لارا کامرون هستم، لطف کردید که تشریف آوردید... این جا

راحت باشید.

لارا، کلر را به کناری کشید.

- چرا شهردار نیامده است؟

- شهردار خیلی گرفتار است. نمی‌دانی...

- منظورت این است که او مرا آدم مهمی می‌داند؟

- خوب اگر این طور باشد، روزی نظرش را عوض خواهد کرد.

یکی از معاونین شهردار وارد شد.

لارا گفت:

از این که تشریف آوردید، متشکرم. ما را مفتخر کردید.

- چیزی نگفت. سر حال به نظر می‌رسید، ولی نمی‌دانم تحت تأثیر قرار گرفته بود یا نه.
- این نشانه بدی است، هوارد. اگر از هتل خوش آمده بود حتماً چیزی می‌گفت.

جشن کاملاً موفقیت‌آمیز برگزار شد. مهمانان خوردند و نوشیدند و از دیدن هتل لذت بردند و آخر شب تعریف و تمجید بود که به طرف لارا سرازیر می‌شد.

لارا با خود فکر کرد: [حتی اگر نیویورک تایمز از آن خوشش نیاید، هتلی عالی است.] پنجشنبه بعد که اولین شماره نیویورک تایمز بیرون می‌آمد، لارا ساعت چهار صبح بیرون رفت تا یک نسخه از آن را تهیه کند. او با عجله به سراغ بخش معماری آن رفت و مقاله تدگریسون را که سراپا تعریف از هتل او بود، دید. لارا از خوشحالی فریاد کشید و همان موقع به کلر تلفن زد و او را بیدار کرد.

- ما موفق شدیم، نیویورک تایمز از هتل ستایش کرده است.

کلر خواب‌آلود در تخت خوابش نشست:

- خوب، عالی است. چه گفته‌اند؟

لارا مقاله را برایش خواند و کلر بعد از تمام شدن آن گفت:

- خوب، حالا برو و کمی بخواب.

- خواب، شوخی می‌کنی؟ من محل دیگری برای ساختماسازی پیدا

کرده‌ام. به محض این که بانک‌ها باز شدند باید بروی و برای تهیه یک وام با آن‌ها صحبت کنی.

کامرون پلازای شهر نیویورک موفقیتی بزرگ برای لارا محسوب می‌شد. سویت‌های آن تماماً رزرو شده بود و دارای لیست انتظار بود.

بانک‌های مختلف با لارا تماس می‌گرفتند و به او پیشنهاد اعطای وام می‌کردند. او دلال‌های املاک نیویورک را به صرف شام دعوت می‌کرد و به تئاتر می‌برد و در نهایت دو زمین دیگر در مرکز شهر به دست آورد و

ساختمان آن‌ها را شروع کرد.

لارا با یکی از شرکای یک مؤسسه نقشه‌کشی مهم جلسه داشت و با او در مورد چگونگی نقشه ساختمان جدید به بحث پرداخته بود.

سر و کله منشی لارا پیدا شد.

- متأسفم، کمی دیر کردم.

- کتی جلسه قرار بود ساعت نه تشکیل شود، حالا ساعت نه و پانزده دقیقه است.

- متأسفم خانم کامرون. ساعت زنگ نزد و...

- در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم.

لارا دوباره مشغول صحبت شد. دو ساعت بعد که جلسه به اتمام رسید به کتی گفت:

- نرو، بنشین.

کتی نشست.

- کارت را دوست داری؟

- بله، خانم کامرون.

- این سومین باری است که در عرض این دو هفته دیر می‌آیی. من

دیگر تأخیر را نمی‌پذیرم.

- خیلی متأسفم... حالم زیاد خوب نیست.

- مشکل چیست؟

- چیز مهمی نیست.

- این قدر مهم هست که نگذارد سر وقت بیایی. بگو بینم مشکل

چیست؟

- من... من... بدنم ورم کرده است.

لارا مدتی ساکت شد. سپس گفت:

- خوب، دکترت چه می‌گوید؟

- به دکتر مراجعه نکرده‌ام.

لارا عصبانی شد.

- چرا به دکتر نرفتی. باید حتماً به دکتر مراجعه می کردی.

سپس گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- دکتر پیترز را برایم بگیر.

گوشی را گذاشت و ادامه داد:

- احتمالاً چیز مهمی نیست، ولی نباید سهل انگاری کنی.

کتی با ناراحتی گفت:

مادر و برادرم بر اثر سرطان مردند. دلم نمی خواهد دکتر به من هم

بگوید که سرطان دارم.

تلفن زنگ زد و لارا گوشی را برداشت:

- سلام آلن... نه، من خوبم ولی منشی ام را می فرستم که او را معاینه

کنی. اسم او کتی ترنر است تا نیم ساعت دیگر آن جا خواهد بود.

می خواهم همین امروز او را معاینه کنید... می دانم که شما خیلی دقیق

هستید... لطف دارید... متشکرم.

لارا گوشی را گذاشت و گفت:

- دکتر پیترز در بیمارستان کترینگ منتظر شماست.

- نمی دانم چه بگویم خانم کامرون.

- بگو که فردا به موقع سر کار خواهی آمد.

هوارد کلر وارد دفتر شد و گفت:

- مشکلی پیش آمده است، رییس.

- بگو.

- مربوط به ملک خیابان چهاردهم است. همه مستأجرها را بیرون

کرده ایم به جز بلوک آپارتمانی دورچستر. شش مستأجر ساکن این

آپارتمانها حاضر نیستند آن جا را ترک کنند و شهرداری هم اجازه

نمی دهد آن ها را به زور بیرون کنیم.

- پول بیش تری به آن ها بده.

- مسأله پول نیست. این ها مدت طولانی ساکن آن جا بوده اند و حالا

نمی خواهند محل را برایشان قدری ناراحت کنیم.

- منظور چیست؟

- پس باید محل را برایشان قدری ناراحت کنیم.

- منظور چیست؟

لارا بلند شد و گفت:

- بیا برویم و ساختمان را ببینیم.

در طی راه آن ها به افراد بی سرپناهی برخوردند که در خیابانها پرسه

می زدند و گدایی می کردند.

آپارتمانهای دورچستر ساختمانی آجری دارای شش طبقه بود که در

وسط ساختمانهای قدیمی که آماده تخریب بودند، واقع شده بود.

لارا در حالی که رو به روی آن ایستاده بود، پرسید:

- چند مستأجر در این ساختمان سکونت دارند؟

- شانزده مستأجر تخلیه کرده اند، ولی شش تای آن ها هنوز مانده اند.

- پس شانزده آپارتمان حالا در اختیار ماست؟

- بله، خوب که چه؟

- بگذار آن ها را پر کنیم.

- منظور این است که آپارتمانها را اجاره دهیم؟ خوب که چی؟...

- آن ها را اجاره نمی دهیم بلکه به افراد بی سرپناه واگذار می کنیم.

هزاران آدم بی خانمان در نیویورک وجود دارد. ما به بعضی از آن ها

رسیدگی می کنیم. به آن ها خوراک می دهیم.

کلر اخمی کرد و گفت:

- این هم لابد یکی از همان نقشه های توست.

- هوارد، ما می خواهیم کاری بکنیم که شهرداری از انجام آن عاجز

است می خواهیم سرپناهی به بی خانمانها بدهیم.

لارا به خانه به دقت می نگریست.

- و می خواهم بدهم این پنجره ها را تخته کوبی کنند.

- چه گفتی؟

- می‌خواهم این ساختمان به شکل یک عمارت قدیمی و زشت درآید. بینم طبقه بالای آپارتمان که روی پشت بامش باغچه است هنوز اشغال است؟

- بله.

- دستور بده یک تخته بزرگ جلوی بگذارند که از بیرون باغچه پیدا نباشد.

- ولی...

- هر کاری که می‌گویم بکن.

وقتی که لارا به دفتر کارش برگشت پیغامی روی میزش بود.

دکتر پیتز گفت که شما با او تماس بگیرید.

لارا با او تماس گرفت:

- بله؟

لارا، من منشی شما را معاینه کردم. در بدنش یک تومار وجود دارد. متأسفانه این تومار بدخیم است و من توصیه می‌کنم فوراً تحت عمل جراحی قرار گیرد.

- بگو دکتر دیگری هم او را معاینه کند و نظر او را هم فوراً به من اطلاع بده. کتی حالا کجاست؟

- در راه بازگشت به دفتر شماست.

- متشکرم، آلن.

لارا گوشی را گذاشت و دکمه ارتباطی داخلی را فشار داد.

- وقتی که کتی برگشت او را پیش من بفرست.

لارا به تقویم روی میزش نگاهی انداخت. تنها سی روز به شروع ساختمان آپارتمان‌های دورچستر باقی مانده بود و تا قبل از آن تاریخ آن جا می‌بایست کاملاً تخلیه شود. با خود فکر کرد: [حالا بینم این شش مستأجر کله‌شق تا کی می‌توانند دوام بیاورند.]

کتی وارد دفتر لارا شد. صورتش پف کرده و چشمانش قرمز بودند.

- اخبار را شنیدم کتی. متأسفم.

من دیگر مردنی هستم.

لارا از سر جایش بلند شد و دست‌هایش را دور کتی حلقه کرد.

- هیچ بلایی به سر تو نمی‌آید. علم طب در رابطه با سرطان به

پیشرفت‌های بزرگی نایل آمده است. تو باید تحت عمل جراحی قرار بگیری و خوب شوی.

- خانم کامرون، من از پس مخارج...

ترتیب همه چیز داده خواهد شد. تو توسط پزشک دیگری هم معاینه خواهی شد، اگر او هم نظر دکتر پیتز را تأیید کرد، باید بی‌درنگ جراحی شوی حالا به خانه برو و قدری استراحت کن.

چشمان کتی پر از اشک شد.

- من... از شما متشکرم.

کتی در حال بیرون رفتن از دفتر لارا با خود فکر می‌کرد: [هیچ کس این زن را نمی‌شناسد.]

بی خانمان کاری کنند، خودم دست به کار شوم و به آن‌ها سرپناهی دهم.
هوارد کلر وارد شد.

- ایشان آقای کلر هستند، آقای اوبرایان.

کلر و اوبرایان با هم دست دادند.

لارا به طرف کلر برگشت و گفت:

- من برای آقای اوبرایان داشتم توضیح می‌دادم که چه طور ما با ایجاد سرپناه برای مردم بی خانمان به شهرداری کمک می‌کنیم.

- شما آن‌ها را در آپارتمان جا داده‌اید؟

- بله، درست است.

- آیا شما از شهرداری اجازه گرفته‌اید؟

- اجازه برای چه؟

- اگر دارید سرپناهی به وجود می‌آورید. این موضوع باید به تصویب شهرداری برسد چون باید شرایط ویژه‌ای برای این کار وجود داشته باشد.
- متأسفم، من از این موضوع اطلاعی نداشتم. فوراً ترتیب گرفتن مجوز این کار را می‌دهم.

- فایده‌ای ندارد.

- منظورتان چیست؟

- ما شکایت‌هایی از مستأجرین ساکن این آپارتمان‌ها دریافت کرده‌ایم مبنی بر این که شما سعی بر اخراج آن‌ها دارید.
- بی‌خود گفته‌اند.

- خانم کامرون، شهرداری به شما چهل و هشت ساعت فرصت می‌دهد که بی‌خانمان‌ها را از آن ساختمان بیرون کنید و وقتی که آن‌ها ساختمان را ترک کردند شما باید تخته‌هایی را که برای پوشاندن پنجره‌ها در آن جا نصب کرده‌اید، بردارید.

لارا خشمگین شد.

- خوب، دستوراتان تمام شد؟

- نه خانم. مستأجر طبقه آخر که در پشت بامش باغچه دارد گفته است

فصل شانزدهم

روز دوشنبه بعد شخصی به ملاقات لارا آمد.

- آقای به نام اوبرایان از طرف اداره اسکان شهر آمده است و با شما کار دارد، خانم کامرون.

- در چه مورد؟

- نگفته است.

لارا از طریق تلفن داخلی کلر را صدا زد.

- هوارد به دفتر من بیا.

و سپس به منشی گفت او برایان را به دفتر راهنمایی کند.

اندی او برایان مرد ایرلندی تباری بود که پوست قرمز رنگی داشت.

- خانم کامرون؟

لارا از پشت میزش حرکتی نکرد.

- بله، چه کاری از دستم برمی‌آید، آقای اوبرایان؟

- متأسفم خانم کامرون. شما قوانین را زیر پا گذاشته‌اید.

- واقعاً؟ چرا این حرف را می‌زنید؟

- آپارتمان‌های دورچستر در خیابان چهاردهم شرقی متعلق به

شماست؟

- بله.

- به ما گزارش رسیده است که در حدود صد نفر بی‌خانمان در آن

آپارتمان‌ها تجمع کرده‌اند.

لارا لبخندی زد و گفت:

- خوب، من فکر کردم چون مقامات شهر نمی‌توانند برای افراد

که شما جلوی دید او را گرفته‌اید. آن مانع را هم باید بردارید.

- اگر این کار را نکنم چه؟

- به نفعتان است که بکنید. در غیر این صورت مجبوریم شما را به دادگاه بکشانیم.

او برایان سری تکان داد و گفت:

- روز خوبی داشته باشید.

سپس از دفتر خارج شد.

کلر به طرف لارا برگشت:

- باید آن‌ها را از ساختمان بیرون کنیم.

لارا در حالی که نشسته بود و فکر می‌کرد، گفت:

- نه.

- منظورت از نه، چیست؟

- فهمیدم که این مرد چه گفت. می‌خواهم که هنوز از آن افراد بی‌سرپناه بیابوری و در آپارتمان ساکن کنی. می‌خواهم ساختمان پر از مردم بی‌خانمان شود. با تری هیل تماس بگیر و مسأله را با او در میان بگذار و از او بخواه که کاری کند که این حکم به تعویق بیفتد. ما یا باید آن شش مستأجر را اخراج کنیم یا سه میلیون دلار را از دست بدهیم.

زننگ تلفن داخلی به صدا درآمد.

- دکتر پیترز پشت خط است.

لارا گوشی را برداشت.

- سلام آلن.

- فقط می‌خواستم به تو اطلاع دهم که کار جراحی به اتمام رسید و به نظر می‌رسد همه تو ما را برداشته‌ایم. کتی به زودی بهبود خواهد یافت.

- خیر خوبی بود. چه موقع می‌توانم او را ببینم؟

- امروز بعدازظهر.

- متشکرم. همه صورتحساب را من پرداخت خواهم کرد. علاوه بر این

پنجاه هزار دلار هم به بیمارستان اهداء خواهم نمود.

سپس به تریشیا گفت:

- اتاق کتی را پر از گل کنید.

نگاهی به برنامه‌اش انداخت و ادامه داد:

- ساعت چهار به ملاقات او خواهیم رفت.

تری هیل وارد دفتر لارا شد.

- قرار دستگیری صادر شده است و به زودی به اجرا درمی‌آید.

- چه گفتی؟

- مگر به شما گفته نشده بود که آن افراد بی‌خانمان را از آن جا بیرون

کنید؟

- چرا، ولی...

- لارا، از زیر این کار نمی‌توانی شانه خالی کنی. از قدیم گفته‌اند "با

شهرداری درنیفت چون موفق نمی‌شوی؟"

- واقعاً می‌خواهند مرا دستگیر کنند؟

- مطمئن باش که همین طور است. قبلاً به تو اخطار داده‌اند.

لارا گفت:

- بسیار خوب، پس آن‌ها را بیرون می‌کنیم.

- به طرف کلر برگشت و گفت:

- آن‌ها را از آن جا ببر، ولی توی خیابان رهایشان نکن. ما در خیابان

بیستم غربی جای خالی برای اسکان آن‌ها داریم. بگذار آن‌ها را به آن جا

ببریم. ظرف یک ساعت این کار را تمام کن.

به طرف تری هیل برگشت و گفت:

- من از این جا می‌روم تا آن‌ها بتوانند مرا دستگیر کنند و وقتی هم که

آمدم دیگر مسأله تمام است.

زننگ ارتباط داخلی به صدا درآمد. دو نفر این جا هستند و می‌گویند

که از دفتر دادستانی آمده‌اند.

لارا به هوارد کلر علامت داد و کلر پشت دستگاه گفت:

- خانم کامرون این جا نیستند.

مدتی سکوت برقرار شد.

- چه موقع برمی گردند؟

کلر به لارا نگاه کرد و لارا سرش را تکان داد. کلر گفت:

- نمی دانیم.

سپس ارتباط را قطع کرد.

لارا گفت:

- از در پشتی بیرون می روم.

لارا از بیمارستان متفر بود. بیمارستان او را به یاد وقتی می انداخت که پدرش روی تخت دراز کشیده بود. [این جا چه غلطی می کنی؟ مگر در شبانه روزی کاری نداری؟]

لارا وارد اتاق کتی شد. اتاق پر از گل بود و کتی روی تخت نشسته بود.

- حالت چه طور است؟

- دارم بهتر می شوم.

- بهتر است هر چه زودتر خوب شوی چون کارهایت روی هم انباشته شده اند.

- نمی دانم چه طور از شما تشکر کنم.

لارا تلفن کنار تخت را برداشت و با دفترش تماس گرفت. تری هیل

گوشی را برداشت.

- هنوز آن جا هستند؟

- بله و می خواهند تا وقتی که برمی گردی این جا بمانند.

- با هوارد در ارتباط باش. به محض این که کارش تمام شد، برمی گردم.

لارا بعد از بیمارستان به سراغ دفتر نقشه کشی هگینز و کلارک رفت.

آقای کلارک با دیدن لارا از جای خود بلند شد.

- از دیدن شما خیلی خوشحالم. چه کاری از دستم برمی آید؟

- نقشه های ساختمان خیابان چهاردهم این جا هستند؟

- بله.

او به طرف میز نقشه کشی رفت و گفت:

- بفرمایید.

نقشه، ساختمانی زیبا و بلند و در اطراف آن آپارتمان ها و فروشگاه هایی را نشان می داد.

لارا گفت:

- می خواهم نقشه را از نو بکشید.

- چه گفتید؟

لارا به فضایی که در وسط وجود داشت، اشاره کرد.

- ساختمانی در این قسمت وجود دارد که هنوز تخریب نشده است.

می خواهم همین نقشه را طوری بکشید که ساختمان های احداثی در اطراف آن ساختمان باشند.

- منظورتان این است که می خواهید یکی از ساختمان های قدیمی را بر پا نگه دارید و ساختمان های دیگر را اطراف آن بنا کنید. این کار خوبی نیست چون...

- لطفاً همین کار را که می گویم بکن و امروز بعد از ظهر نقشه را به دفتر من بفرست.

لارا سپس آن جا را ترک کرد. از تلفن اتومبیلش با تری هیل تماس گرفت.

- از هوارد خبری نشده است؟

- بله، او ساختمان را از آن افراد تخلیه کرده است.

- بسیار خوب، با دفتر دادستانی تماس بگیر و بگو که من دو روز پیش دستور تخلیه آن جا را دادم و اکنون ساختمان خالی است و بین آیا هنوز

قصد دارد مرا دستگیر کند؟ من در حال آمدن به دفتر هستم.

سی دقیقه بعد وقتی که لارا به دفترش رسید افراد دادستانی آن جا را ترک کرده بودند.

لارا با هوارد کلر و تری هیل جلسه داشت. کلر گفت:

- مستأجرین ساختمان را ترک نمی‌کنند. من حتی پول بیش‌تری به آن‌ها پیشنهاد کردم ولی آن‌ها حاضر به قبول این کار نشدند. ما فقط پنج روز برای شروع کار فرصت داریم.

لارا گفت:

- من از آقای کلارک خواستم که نقشه را عوض کند.

کلر گفت:

- آن را دیدم. به درد نمی‌خورد. ما نمی‌توانیم آن ساختمان کهنه را آن‌جا بین ساختمان‌های جدید و غول‌آسا باقی بگذاریم. باید به بانک مراجعه کنیم و از آن‌ها بخواهیم که تاریخ شروع کار را کمی به تأخیر بیاورند.

لارا گفت:

- نه. من می‌خواهم تاریخ شروع کار جلو بیفتد.

- چه می‌گویی؟

- با مقاطعه کار تماس بگیر و بگو که می‌خواهیم از همین فردا کار را شروع کنیم. فردا صبح اول وقت نقشه را به سر مهندس بده.

کلر پرسید:

- این کار چه سودی دارد؟

- خواهیم دید.

صبح روز بعد مستأجرین باقی مانده در آپارتمان‌های دورچستر با صدای یک بلدوزر از خواب بیدار شدند. آن‌ها از پنجره به بیرون نگاه کردند و دیدند که بلدوزر مشغول صاف کردن هر چیزی است که سر راهش قرار دارد و از دیدن این منظره خشکشان زد.

آقای هرشی که در طبقه آخر زندگی می‌کرد با عجله از ساختمان بیرون آمد و به طرف سر مهندس رفت و فریاد زنان پرسید:

- فکر می‌کنید دارید چه کاری انجام می‌دهید؟ نمی‌توانید به این کار

ادامه دهید.

- چه کسی گفته است؟

- شهرداری.

هرشی به ساختمانی که در آن زندگی می‌کرد، اشاره نمود و ادامه داد:

- شما مجاز نیستید به آن ساختمان نزدیک شوید.

سر مهندس به نقشه‌ای که در اختیار داشت نگاهی انداخت و گفت:

- درست است. به ما دستور داده شده که کاری به آن ساختمان نداشته باشیم.

هرشی اخمی کرد و گفت:

- چه؟ بگذار ببینم.

- نگاهی به نقشه انداخت و با تعجب گفت:

- آن‌ها می‌خواهند این جا میدانی بسازند و این ساختمان را دست نخورده بگذارند؟

- بله، آقا.

- ولی نمی‌توانند، سرو صدا و گرد و خاک را چه کنیم؟

- این دیگر مشکل من نیست. حالا اگر از سر راهم کنار می‌روی من می‌خواهم به کارم مشغول شوم.

سی دقیقه بعد، منشی لارا گفت:

- آقای به نام هرشی تماس گرفته و می‌خواهند با شما صحبت کنند.

- بگو من نیستم.

وقتی که هرشی برای سومین بار تلفن زد، لارا سرانجام گوشی را برداشت و با او صحبت کرد.

- بله، آقای هرشی. چه کاری از دستم برمی‌آید؟

- می‌خواهم بیایم و شما را ببینم، خانم کامرون.

- متأسفم. من خیلی گرفتارم. هر چه می‌خواهید بگویید، پشت تلفن بگویید.

- خوب، ممکن است خوشحال شوید که بدانید من با دیگر مستأجرین

صحبت کرده‌ام و آن‌ها نیز اظهار تمایل کرده‌اند که همگی پیشنهاد شما را پذیرفته و آپارتمان‌ها را ترک کنیم.

- پیشنهاد من دیگر به قوت خود باقی نیست، آقای هرشی. شما همه می‌توانید بر جای خودتان بمانید.

- با این سرو صدایی که هست ما نمی‌توانیم آرامش داشته باشیم. شما دور و بر ما را می‌خواهید ساختمان بسازید.

- چه کسی به شما گفت می‌خواهیم دور شما را ساختمان بسازیم. این اطلاعات را از کجا به دست آوردید؟

- سر مهندس نقشه را به من نشان داد و...

- خوب، او اخراج می‌شود. این یک موضوع محرمانه بود. در صدای

لارا خشم موج می‌زد.

- صبر کنید اجازه دهید مثل دو آدم منطقی با هم صحبت کنیم. اگر ما آن جا را ترک کنیم پروژه شما بهتر از آب در خواهد آمد و فکر می‌کنم به نفع ما هم خواهد بود که آن جا را ترک کنیم چون من نمی‌خواهم وسط آن همه سرو صدا زندگی کنم.

لارا گفت:

- به حال من فرقی نمی‌کند که شما آن جا را ترک کنید یا بمانید، ولی به شما می‌گویم چه خواهیم کرد. اگر تا ماه آینده ساختمان خالی شود حاضرم پیشنهاد اولم را دوباره اجرا کنم.

- بسیار خوب، من با دیگران مطرح خواهم کرد ولی مطمئنم آن‌ها نیز قبول خواهند کرد. متشکرم، خانم کامرون.

ماه بعد، کار روی ساختمان به همان شکل که می‌بایست، شروع شد.

اعتبار لارا هر روز زیادتر می‌شد. مؤسسه کامرون ساختمان‌های بسیاری در شهرهای مختلف آمریکا می‌ساخت و سرمایه از بانک‌ها و مؤسسات اعتباری به طرف آن‌ها سرازیر بود. نام لارا بر سر زبان‌ها افتاده بود. مردم او را در خیابان می‌دیدند و می‌شناختند و مورد تعریف و تمجید

قرار می‌دادند، ولی لارا به طرزی عجیب و مرموز به دنبال کسی می‌گشت، کسی که با او آشنا باشد. کسی که هرگز با وی رو به رو نشده بود.

زردیک به مرکز تجارت جهانی در ناحیه وال استریت ملکی وجود داشت که لارا چندین بار از کنار آن رد شده بود ولی نسبت به آن توجهی نشان نداده بود، ولی اکنون که آن را می‌دید در فکرش می‌توانست بلندترین ساختمان جهان را تصور کند.

وقتی که به دفترش بازگشت دستور داد کارمندان جلسه‌ای تشکیل دهند.

لارا در جلسه گفت:

- می‌خواهم ملک موجود در ناحیه وال استریت را خریداری کرده و بلندترین ساختمان دنیا را در آن بسازم.
- لارا...

- هوارد، قبل از این که حرفی بزنی بگذار من چند نکته را بگویم. محل زمین عالی است. در قلب ناحیه تجاری واقع شده است. همه برای اجاره آن سرو دست خواهند شکست. و به یاد داشته باش که ما می‌خواهیم بلندترین ساختمان دنیا را در آن بسازیم و من اسمش را کامرون تاورز خواهم گذاشت.

- پولش از کجا می‌آید؟

لارا کاغذی به دست کلر داد و کلر اعداد و ارقام را نگاه کرد و گفت:

- تو بیش از حد خوش‌بینی.

- اتفاقاً من واقع‌بینم. ما در مورد یک ساختمان معمولی صحبت نمی‌کنیم. این یک جواهر است.

کلر متفکرانه گفت:

- بلندترین آسمان‌خراش دنیا...

- بله، و بانک‌ها برای این که به ما پول بدهند با هم مسابقه خواهند گذاشت.

در هر واقعه مهم اجتماعی دعوت به عمل می‌آمد و نامش به روی یک ساختمان، متضمن موفقیت آن بود.

لارا یک روز به کلر گفت:

- ما شرکت ساختمانی خودمان را تأسیس خواهیم کرد. افراد واجد شرایط را در اختیار داریم و می‌توانیم کارهای سازندگان دیگر را هم قبول کنیم.

کلر گفت:

- فکر خوبی است.

- پس هر چه زودتر باید اقدام کنیم. چه مدت به شروع ساختمان کامرون تاورز مانده است؟
- فکر می‌کنم سه ماه دیگر.

جشن به زمین زدن کلنگ کامرون تاورز مثل توپ صدا کرد. بانوی آمریکا، لارا کامرون در مرکز تبلیغات مربوط به این واقعه قرار داشت. روزنامه‌ها و تلویزیون در مورد آن وسیعاً تبلیغ کرده بودند و جمعیتی حدود دویست نفر ازدحام کرده و منتظر ورود لارا کامرون بودند. وقتی که لیموزین سفید لارا در مقابل زمین محل ساختمان متوقف شد، صدای جمعیت از هر جا شنیده می‌شد که می‌گفتند:
- آمد، آمد.

همین که لارا از اتومبیل پیاده شد تا به شهردار خوشامد بگوید، پلیس‌ها و مأموران امنیتی، جمعیت را کنار زدند. روزنامه‌نگاران و عکاسان مرتب عکس می‌گرفتند. بانکدارها، مدیران شرکت‌ها، مقاطعه‌کاران، نمایندگان جمعیت‌ها و آرشیتکت‌ها همه حاضر بودند. صد فوت دورتر از جمعیت بلدوزرها و ماشین‌های ساختمانی حاضر بودند تا کار را شروع کنند و پنجاه کامیون منتظر بودند تا خاک‌ها را از آن جا ببرند.

- شاید.

سپس به لارا نگاهی انداخت و افزود:

- تو واقعاً این را می‌خواهی؟

- بله.

کلر آهی کشید و به دیگران نگاه کرد و گفت:

- بسیار خوب، اولین کار این خواهد بود که به ملک نگاهی بیاندازیم.

لارا لبخندی زد و گفت:

- من قبلاً این کار را کرده‌ام و خبر دیگری که برایتان دارم این است که

استیو مارچینسون هم برای خرید این ملک وارد مذاکره شده است.

- او را به یاد دارم. ما زمین آن هتل را در شیکاگو از دست او بیرون

آوردیم.

[این دفعه می‌گذارم تو این کار را بکنی چون فکر نمی‌کنم بدانی دست

به چه کاری می‌زنی ولی در آینده از سر راه من کنار برو چون ممکن است

صدمه ببینی.]

مارچینسون یکی از بی‌رحم‌ترین و موفق‌ترین سازندگان ساختمان در

نیویورک شده بود.

کلر گفت:

- لارا، او آدم خطرناکی است. این مرد با از بین بردن دیگران تفریح

می‌کند.

- تو زیاد از حد نگرانی.

کار تهیه پول برای کامرون تاورز به خوبی پیش رفت. حق با لارا بود.

بانکدارها برای ساخت بلندترین عمارت دنیا دست و دل باز شده بودند و

نام کامرون هم که روی آن بود بر موفقیتش می‌افزود. آن‌ها همه

می‌خواستند که با وی معامله کنند.

لارا دیگر چیزی بیش از یک زن موفق شده بود. او سمبل زنان آمریکا

شده بود و هر زنی به خود می‌گفت: [اگر او توانسته است که به این جا

برسد، چرا من نتوانم؟] عطری به اسم لارا نام‌گذاری شد. از او برای شرکت

هنگامی که لارا مشغول صحبت کردن با خیرنگار تلویزیون بود چهره آشنایی به چشمش خورد، کمی مکث کرد. بله، درست حدس زده بود او استیو مارچینسون بود. لارا عکس او را در روزنامه‌ها دیده بود. او این جا چه می‌کرد؟ لارا سپس حرف خود را تمام کرد و دستور شروع کار را داد. وقتی که دوباره اطراف را نگاه کرد مارچینسون دیگر دیده نمی‌شد. سی دقیقه بعد لارا کامرون سوار لیموزینش شد و به طرف دفتر کارش رفت.

دفاتر اجرایی مؤسسات کامرون طبقه پانزدهم عمارت کامرون ستر را کلاً به خود اختصاص داد. لارا بدون این که کسی متوجه شود وارد طبقه پانزدهم شد. منشی‌ها و کارمندان سخت مشغول کار بودند. لارا به طرف جری تاونسند برگشت و گفت:

- وارد دفتر من شو.

دفتر لارا، سویتی بزرگ بود که منظره شهر به خوبی از آن جا دیده می‌شد. لارا به اوراقی که روی میزش بود، نگاهی انداخت و سپس به جری تاونسند گفت:

- حال پدرت چه طور است؟ بهتر شده؟

تاونسند با تعجب گفت:

- حالش... حالش خوب نیست.

پدر تاونسند به بیماری مهلکی دچار بود که علایم آن دردهای آنی و حرکات غیرارادی صورت و اعضا، همراه با کم شدن فعالیت‌های مغز بود. شما از کجا راجع به بیماری پدر من مطلع شده‌اید؟

- من عضو هیأت امنای بیمارستانی هستم که پدرتان در آن جا بستری است و شنیدم که پزشکان در مورد او صحبت می‌کردند.

جرى با اندوه گفت:

- مرض اش لاعلاج است.

- همه امراض پیش از آن که راه علاجشان را کشف کنند، لاعلاج‌اند. من تحقیق کرده‌ام پزشکی در سویس است که در مورد این بیماری تحقیقات پیشرفته‌ای را انجام داده است و اظهار علاقه کرده است پدرتان را ببیند و معالجه کند. من تمام مخارجش را می‌پردازم. موافقت می‌کنی؟

جرى همان جا ایستاده و خشکش زده بود:

- بسیار خوب، متشکرم.

و با خود فکر می‌کرد [من این زن را نشناختم. هیچ کس او را نمی‌شناسد].

تاریخ رقم می‌خورد، ولی لارا بیش از حد مشغول بود که توجهی نشان دهد. رونالد ریگان دوباره به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شده و مردی به نام میخائیل گورباچف به جای چرنکو رهبری اتحاد شوروی را به دست گرفت.

لارا در دیترویت دست به ساختن خانه‌هایی زد که درآمد چندانی نداشتند، ولی به طور کلی دوران برای لارا دوران نعمت‌های باد آورده بود. تنها یک چیز بود که او را می‌آزرده و آن این بود که چندین بار با استیو مارچینسون شاخ به شاخ شده بود و هر بار او را کنار زده بود.

کلر به لارا اخطار کرد:

- فکر می‌کنم باید خودمان را از سر راه او عقب بکشیم.

- بگذار او خودش را عقب بکشد.

یک روز صبح بستره‌ای زیبا که درون کاغذی جالب پیچیده شده بود به دفترش رسید. کتی آن را روی میزش قرار داد و گفت:

- خیلی سنگین است.

لارا با احتیاط آن را باز کرد و مشاهده نمود که در آن جعبه‌ای است که از کثافت انباشته شده است.

لارا خانه‌ای در محله ساوت همپتون خرید و در دنیای پر زرق و برق

جواهرات و لباس‌های غز و اتومبیل‌های لیموزین غرق شد. کمدهای او پر از لباس‌های گران قیمت و زیبا شده بودند. به یاد آورد که به پدرش گفت: [برای مدرسه ام به لباس احتیاج دارم. فکر می‌کنی پول علف خرس است؟ برو و از کمیته دفاع از محرومین لباس بگیر.]

کارمندان لارا خانواده او را تشکیل می‌دادند. او به آن‌ها محبت می‌کرد و در مشکلات آن‌ها شریک می‌شد. تاریخ تولدشان و سالگرد ازدواجشان را به خاطر می‌سپرد و به آن‌ها کمک می‌کرد که بچه‌هایشان را به مدارس خوب بفرستند و برایشان بورس تهیه می‌کرد. وقتی که آن‌ها سعی می‌کردند از او تشکر کنند، لارا در رو در بایستی می‌افتاد. پدرش او را تحقیر کرده بود و به همین جهت او دیواری احساسی به دور خود کشیده بود. او با خود می‌گفت: [دیگر هیچ کس نخواهد توانست احساسات مرا جرحه‌دار کند، هیچ کس.]

کتاب سوم

فصل هفدهم

من صبح به طرف لندن حرکت می‌کنم، هوارد.

- اتفاقی افتاده؟

- لرد مکیتاش از من دعوت کرده که به آن جا رفته و نگاهی به ملکی که او به آن علاقه‌مند است، بیندازم. می‌خواهد با ما شریک شود. برایان مکیتاش یکی از ثروتمندترین سازندگان ساختمان در انگلستان بود.

- چه موقع حرکت می‌کنیم؟

- تصمیم گرفته‌ام تنها بروم.

- راستی؟

- می‌خواهم مراقب همه چیز باشم.

- بسیار خوب، مراقب خواهم بود.

- می‌دانم که این طور خواهد بود. من همیشه می‌توانم روی تو حساب کنم.

سفر به لندن، سفری معمولی نبود. هواپیمای اختصاصی ۷۲۷ لارا، صبح پرواز کرده و در فرودگاه لوتون در خارج شهر لندن فرود آمد. او هیچ ایده‌ای در مورد این که چه گونه زندگی‌اش با این سفر عوض خواهد شد، نداشت.

وقتی که لارا به سالن هتل کلاریج رسید، رونالد جونز، مدیر آن جا، به او خوشامد گفت:

- از این که به این جا برگشتید خوشحالم، دوشیزه کامرون. من شما را به

سویت تان راهنمایی می‌کنم. این جا بیش از دو، دو جین سویت وجود دارد.

سویت دوست داشتی بود. روی میز گل‌هایی از طرف برایان مکیتاش و پل مارتین، یک شیشه شامپاین و یک سری مجله و روزنامه قرار داشت. در لحظه‌ای که لارا وارد اتاق شد، تلفن زنگ زد. تلفن‌ها از ایالات متحده بود.

- آرشیتکت می‌خواهد تغییراتی در نقشه‌ها بدهد. این به ما فرصت می‌دهد...

- در فرستادن سیمان اختلافی پیش آمده...

- مؤسسات اعتباری می‌خواهند در مورد وام بعدی ما...

- شهردار از شما برای شرکت و مراسم افتتاح...

- کاشی‌ها هنوز نرسیده‌اند...

- هوای بد، کار را متوقف کرده، ما نمی‌توانیم طبق برنامه پیش برویم... هر مشکل احتیاج به تصمیم‌گیری داشت، وقتی سرانجام تلفن‌های لارا تمام شد، بسیار خسته شده بود. شام را در اتاقش و تنها صرف کرد، و کنار پنجره نشست، بیرون را تماشا می‌کرد، احساسی از شادی وجودش را فراگرفت. با خود فکر کرد: [دختر کوچک گلیس بی، راه درازی پیش رو دارد، پدر.]

روز بعد لارا با برایان مکیتاش به دیدن ملک رفت، آن جا یک محوطه بزرگ دو مایلی کنار رودخانه بود که پر از ساختمان‌ها و مغازه‌ها بود.

برایان مکیتاش گفت:

- دولت انگلستان برای ساخت این محوطه، برای ما معافیت مالیاتی زیادی در نظر خواهد گرفت، زیرا ما می‌خواهیم این قسمت شهر را بازسازی کنیم.

- من در این مورد فکر می‌کنم.

او می‌خواست در ذهنش این مسأله را بررسی کند.

- بگذریم. من برای کنسرت امشب دو بلیط تهیه کرده‌ام. همسرم باید در جلسه‌ای شرکت کند، شما از موسیقی کلاسیک خوشتان می‌آید؟ لارا علاقه‌ای به موسیقی کلاسیک نداشت، ولی گفت:

- بله.

- فیلیپ آدلر قطعاتی از رحمانوف را اجرا می‌کند.

او به لارا نگاه کرد، انتظار داشت چیزی بگوید. لارا تا آن وقت اسم فیلیپ آدلر را نشنیده بود.

لارا گفت:

- عالی است.

- خوبه. بعد از کنسرت شام می‌خوریم. ساعت هفت به دنبال شما می‌آیم.

لارا با خود فکر کرد: [چرا گفتم که از موسیقی کلاسیک خوشم می‌آید؟] به نظر می‌آمد شب خسته کننده‌ای داشته باشد. باید بعد از آن یک دوش آب گرم می‌گرفت و می‌خوابید. [خوب یک شب دیگر خیلی سخت نخواهد بود. صبح به نیویورک برمی‌گردم.]

تالار فستیوال مملو از طرفداران موسیقی بود. مردها لباس رسمی و زن‌ها لباس‌های زیبایی شب به تن داشتند. یک شب جشن بود و هیجان سراسر هال و سالن را دربرگرفته بود.

برایان مکیتاش دو بروشور از راهنما گرفت و آن‌ها سر جای خود نشستند. یک بروشور را به لارا داد. لارا با دلخوری نگاهی به آن کرد. ارکستر فیلارمونیک لندن... فیلیپ آدلر قطعاتی از رحمانف را با پیانو اجرا می‌کند...

لارا با خود فکر کرد: [باید به هوارد تلفن کرده و در مورد محوطه

خیابان پنجم به او یادآوری می‌کردم.]

مجری برنامه روی صحنه حاضر شد و تماشاچیان برای او دست زدند. لارا هیچ توجهی نداشت. [مقاطعاً کار بوستون خیلی کند پیش می‌رود. او به رشوه احتیاج دارد. به هوارد می‌گویم سببش را چرب کند.]
یک بار دیگر صدای کف زدن حضار بلند شد. یک مرد روی صندلی‌ای که پشت پیانو در وسط صحنه قرار داشت، جای گرفت. مجری پایین آمد و موسیقی شروع شد.

انگشتان فیلیپ آدلر روی کلیدهای پیانو حرکت می‌کردند.

زنی که پشت سر لارا نشسته بود، با لهجه غلیظ تگزاسی گفت:

- خارق‌العاده نیست؟ اگنس؟

لارا سعی کرد دوباره افکارش را متمرکز کند. [در معامله لندن شریک نخواهم شد. محل از موقعیت خوبی برخوردار نیست. مردم برای زندگی این محل را انتخاب نخواهند کرد. محل، محل، محل.] او در مورد پروژه‌ای که نزدیک میدان کلمویس بود فکر کرد [حالا، می‌شود مشغول آن یکی شد.]

زنی که پشت سر او بود، بلند گفت:

- حالت او... او معرکه است. او یکی از بهترین...

لارا سعی کرد به حرف‌های او گوش ندهد. [هزینه آن ساختمان اداری تقریباً چهارصد دلار برای هر فوت مربع است. اگر بتوانم بنای آن را با صد و پنجاه میلیون تمام کنم، زمین آن هم صد و بیست و پنج میلیون می‌ارزد، کل هزینه می‌شود...]

زن پشت سر لارا فریاد زد:

- خدای من.

لارا با صدای او از جا پرید.

- او فوق‌العاده است.

طبل ارکستر می‌نواخت و فیلیپ آدلر چهار برنامه تکنوازی داشت.

ارکستر تندتر و تندتر می‌نواخت. طبل‌ها شروع به نواختن کردند و...
آن زن نمی‌توانست خود را کنترل کند.

- به این گوش بده. تا حالا چیزی به این هیجان‌انگیزی شنیده‌ای؟
لارا دندان‌هایش را روی هم فشرد. [ارزش هر فوت مربع قابل اجاره می‌شود سیصد و پنجاه میلیون، ده درصد آن می‌شود سی و پنج میلیون، به اضافه ده میلیون هزینه اجرایی...]

ضرب موسیقی افزایش یافته، سراسر سالن را می‌لرزاند. موسیقی به اوج خود رسید و ناگهان تمام شد، تمام تماشاچیان بلند شده و برای آن‌ها دست می‌زدند. صدای "براوو" در سالن می‌پیچید. نوازنده پیانو برخاست و جلو آمد.

لارا حتی زحمت نگاه کردن را به خود نداد. [مالیات می‌شود حدود شش میلیون، هزینه اجاره حدود دو میلیون، می‌شود چیزی حدود پنجاه و هشت میلیون.]

برایان مکیتاش گفت:

- او باورنکردنی است، این طور نیست؟

- بله.

لارا از این که دوباره رشته افکارش پاره شده دلخور بود.

- بیا به پشت صحنه برویم، فیلیپ دوست من است.

- من واقعاً نمی‌خواهم...

او دست لارا را گرفت و آن‌ها به طرف در خروجی به راه افتادند.

برایان مکیتاش گفت:

- خوشحالم از این که فرصتی پیش آمد تا شما را به او معرفی کنم.

لارا با خود فکر کرد [حالا در نیویورک ساعت شش است. من می‌توانم

با هوارد تماس گرفته و به او بگویم مذاکره را شروع کند.]

- این فرصت یک بار در زندگی انسان پیش می‌آید. این طور نیست؟

لارا فکر کرد [یک بار برای من کافی است.] "بله".

آن‌ها به در ورودی هنرمندان رسیدند. جمعیت زیادی آن‌جا منتظر بودند. برایان مکیتاش در زد. دربان در را باز کرد.

- بله. آقا؟

- لرد میکنتاش هستم، برای دیدن آقای آدلر آمده‌ام.

- بله. قربان. بفرمایید داخل لطفاً.

او در را فقط آن قدر باز کرد که برایان مکیتاش و لارا وارد شوند،

سپس در را به روی جمعیت بست.

لارا پرسید:

- تمام این جمعیت چه می‌خواهند؟

او با تعجب به لارا نگاه کرد:

- آن‌ها جمع شده‌اند تا فیلیپ را ببینند.

و لارا فکر می‌کرد چرا.

دربان گفت:

- مستقیم به طرف استراحتگاه بروید قربان.

- متشکرم.

لارا با خود فکر کرد [پنج دقیقه می‌مانم و بعد می‌گویم باید بروم].

اتاق سبز شلوغ و تقریباً پر بود. مردم دور شخصی که لارا نمی‌توانست

او را ببیند جمع شده بودند. جمعیت تکان خورد و برای یک لحظه لارا

توانست او را ببیند. لارا یخ زد و برای یک لحظه قلبش از کار ایستاد.

تصویر مبهم و محوی که سال‌ها در ذهن داشت، حالا ناگهان واقعیت یافته

بود. شوالیه رویاهای او، واقعی شده بود. مردی که در وسط جمعیت

ایستاده بود قد بلند و مو بور بود و چهره‌ای ظریف و جذاب داشت. او یک

کت دنباله‌دار سفید به تن داشت و این رویای لارا را زنده کرد: [او کنار

ظرفشویی آشپزخانه ایستاده و کارهای خانه را انجام می‌داد، یک مرد

خوش تیپ که کت دنباله‌دار سفید به تن دارد به طرف او آمده و گفت:

می‌توانم به شما کمک کنم؟]

برایان مکیتاش به لارا نگاه می‌کرد، از او پرسید:

- حالتان خوب است؟

- من... من خوبم.

لارا احساس می‌کرد به سختی نفس می‌کشد.

فیلیپ آدلر لبخندزنان به طرف آن‌ها می‌آمد، این همان لبخند گرمی

بود که لارا همیشه تصور می‌کرد. دستش را بالا آورد:

- برایان، چه قدر خوب شد که آمدی.

- من این برنامه را از دست نمی‌دادم. تو واقعاً شاهکار می‌کنی.

- متشکرم.

- فیلیپ، می‌خواهم لارا کامرون را به تو معرفی کنم.

لارا به چشم‌های او نگاه کرده و بی‌اختیار حرف می‌زد:

- ممکن است ظرف‌ها را خشک کنید؟

- معذرت می‌خواهم؟

رنگ لارا سرخ شد.

- هیچی، من...

ناگهان زبانش بند آمده بود.

مردم دور فیلیپ آدلر جمع شده او را ستایش می‌کردند.

- شما هیچ وقت بهتر از...

فکر می‌کنم امشب رحمانف با شما بود...

تمجیدها هم چنان ادامه داشت. زن‌های داخل اتاق دور او جمع شده

بودند. لارا آن‌جا ایستاده و او را نگاه می‌کرد، هیپنوتیزم شده بود. رویای

کودکی او واقعیت یافته بود. شوالیه او زنده شده بود.

برایان مکیتاش از لارا پرسید:

- آماده‌ای که برویم؟

لارا فکر کرد [نه] او هیچ چیزی را به اندازه‌ماندن در آن‌جا

نمی‌خواست. او می‌خواست دوباره با آن رویا صحبت کرده و او را لمس

دارند، ولی در ماه اجاره‌ای کم‌تر از دویست دلار می‌دهند. ما باید با آن‌ها قرارداد جدید ببندیم، در صورت عدم افزایش اجاره، آن‌ها باید از این جا بروند. ما به آن‌ها لطف کردیم و آن‌ها علیه ما کار می‌کنند. مشکل چیست؟

- مشکل زیادی نیست. به خاطر نماینده آن‌هاست. خانمی به نام ادیت بنسون.

- با او جلسه‌ای تشکیل بدهید. خودم می‌آیم.

لارا، مسؤول بخش تأسیسات، بیل وایت من را برای حضور در جلسه صدا کرد.

لارا گفت:

- از این که شنیدم که بخش تو خوب کار نمی‌کند، متعجب شدم. ما صد میلیون دلار برای بهبود اوضاع منطقه مجاور تخصیص داده‌ایم و تو هنوز...

ادیت بنسون گفت:

- بگذارید رو راست باشیم، دوشیزه کامرون. شما این پول را برای بهبود منطقه مجاور تخصیص نداده‌اید. شما این پول را گذاشته‌اید تا امپراتوری کامرون پول بیش‌تری به دست آورد.

لارا گفت:

- البته ما انتظار داریم پول به دست آوریم، ولی تنها راه آن، کمک به شماهاست. ما می‌خواهیم شرایط زندگی در این منطقه را بهتر کنیم، و...
- متأسفم. من موافق نیستم. همین حالا، ما در محله کوچکی هستیم. اگر ما به شما اجازه ورود بدهیم، منطقه ما شلوغ خواهد شد، ترافیک بیش‌تر، اتومبیل‌های بیش‌تر، آلودگی بیش‌تر. ما این را نمی‌خواهیم.

لارا گفت:

- ما هم همین‌طور. ما نمی‌خواهیم دینگیاتس را خراب کنیم...

کند. مطمئن شود که او واقعی است. با اکراه گفت:
- آماده‌ام.

صبح روز بعد، لارا در راه نیویورک بود. در این فکر بود که آیا دوباره فیلیپ آدلر را خواهد دید.

او قادر نبود فیلیپ را از ذهن خود بیرون کند. به خود می‌گفت این مسخره است، که سعی کند رویای دوران کودکیش را دوباره زنده کند، ولی فایده‌ای نداشت. چهره و صدای او در ذهنش مانده بود. با خود می‌گفت:
[باید دوباره او را ببینم.]

فردا صبح زود، پل مارتین تلفن زد:

- سلام کوچولو، دلم برایت تنگ شده بود. لندن چه طور بود؟

لارا با احتیاط گفت:

- خوب. خیلی خوب.

وقتی که مکالمه آن‌ها تمام شد. لارا روی صندلی‌اش نشست و به فیلیپ آدلر فکر کرد.

- آن‌ها در اتاق کنفرانس منتظر شما هستند، دوشیزه کامرون.
- آمدم.

کلر گفت:

- ما معامله کوینز را از دست دادیم.

- چرا؟ من فکر می‌کردم همه چیز رو به راه است.

- من هم همین‌طور. ولی شهرداری منطقه‌بندی آن را رد کرد.

لارا به افراد شورای اجرایی نگاه کرد. آرشیتکت‌ها، وکلا، افراد خدمات عمومی و مهندسان تأسیسات آن جا بودند.

لارا گفت:

- من نمی‌فهمم. این مستأجرها درآمدی حدود نه هزار دلار در سال

- دینگباتس؟

- بله، آن ساختمان سه طبقه زشت، فکسنی، قوطی کبریتی. ما طرحی خواهیم ریخت که صداها افزایش نیافته، نور منطقه کم نشده و حالت منطقه به هم نخورد. من علاقه‌ای به معماری سرهم‌بندی ندارم. من از استاتون فیلدینگ بهترین آرشیکت شهر خواسته‌ام که روی نقشه این منطقه کار کند. هم چنین اندروبرتون از واشینگتن روی چشم انداز این طرح کار می‌کند.

ادیت نسون شانه‌هایش را بالا انداخت.

- متأسفم. این کارها فایده‌ای ندارد. فکر می‌کنم چیز دیگری برای صحبت نمانده است.

- سپس از جایش بلند شد.

لارا با ناامیدی با خود فکر کرد [نباید این موقعیت را از دست بدهم. آن‌ها نمی‌بینند که این طرح برای محله‌شان بهتر است؟ من می‌خواهم برای آن‌ها کاری بکنم و آن‌ها نمی‌گذارند.] و ناگهان یک فکر وحشیانه به سرش زد.

- یک لحظه صبر کنید، من شنیده‌ام که تمام اهل محل حاضر به اجرای این طرح هستند، و فقط شما مخالفید.

- درست است.

لارا نفس عمیقی کشید.

- چیزی برای صحبت وجود دارد. این کاملاً شخصی است.

لارا ناآرام بود.

- شما می‌گویید در صورت شروع کارها در مورد آلودگی و این که چه اتفاقی برای محیط این منطقه می‌افتد، نگران هستید؟ می‌خواهم چیزی به شما بگویم که امیدوارم پیش خودتان بماند. من یک دختر ده ساله دارم که دیوانه‌ او هستم، او قرار است با پدرش در این ساختمان‌ها زندگی کند. پدرش از او مراقبت می‌کند.

ادیت بنسون با تعجب به او نگاه می‌کرد.

- من... من نمی‌دانستم که شما یک دختر دارید.

لارا آرام گفت:

- هیچ کس نمی‌داند. من هیچ وقت ازدواج نکرده‌ام. به همین دلیل از شما خواستم این راز را پیش خودتان نگه دارید. اگر این خبر درز کند، برای من زیان‌بخش است. مطمئنم این را می‌فهمید.

- می‌فهمم.

- من عاشق دخترم هستم، و به شما اطمینان می‌دهم هیچ وقت کاری نمی‌کنم که کوچک‌ترین آسیبی به او وارد شود. هر کاری که از دستم بریاید می‌کنم تا این پروژه برای افرادی که این جاز زندگی می‌کنند، جالب باشد و دخترم یکی از آن‌ها خواهد بود.

سکوت دوستانه‌ای برقرار شد.

- باید بگویم این... این مسأله را کاملاً عوض می‌کند، دوشیزه کامرون. من کمی وقت برای فکر کردن احتیاج دارم.

- متشکرم، از شما قدردانی می‌کنم.

لارا با خود گفت: [اگر من یک دختر داشتم، این جامحل امنی برای زندگی او بود.]

سه هفته بعد، لارا از کمیته اجرایی شهرداری اجازه شروع پروژه در آن منطقه را گرفت.

- عالی شد. حالا بهتر است با استاتون فیلدینگ و اندرو برتون تماس بگیریم، ببینیم آن‌ها حاضرند روی این پروژه کار کنند.

هوارد کلر نمی‌توانست اخبار را باور کند.

- من شنیدم چه اتفاقی افتاده. تو او را متقاعد کردی. این باور کردنی

نیست. تو هیچ دختری نداری!

لارا گفت:

- آن‌ها به این پروژه احتیاج دارند. این تنها راهی بود که برای تغییر عقیده او، به نظر رسید.

بیل وایت من گوش می داد.

- اگر آن‌ها این را بفهمند چه جهنمی به پا می شود.

در ژانویه پی‌ریزی ساختمان جدید کامل شد. این یک ساختمان مسکونی چهل و پنج طبقه بود و لارا برای خود یک آپارتمان دوبلکس در طبقه آخر رزرو کرد. اتاق‌ها بزرگ بودند و سراسر یک ضلع ساختمان بالکن بود. او یک طراح برای دکوراسیون آن استخدام کرد. بعد از پایان آن مهمانی داده، و همه اهل محل را دعوت کرد.

یکی از زن‌های مهمان با طعنه گفت:

- همه این چیزها به خاطر نداشتن شوهر است.

و لارا به فیلیپ آدلر فکر کرد و این که الان او کجاست و چه می کند.

لارا و هوارد کلر مشغول بحث بودند که بیل وایت من وارد اتاق شد.

- سلام رییس. یک لحظه لطفاً.

لارا به او نگاه کرد و گفت:

- مسأله چیست، بیل؟

- همسرم.

- اگر شما مشکلات خانوادگی دارید...

- این طور نیست. او فکر می کند ما باید به مرخصی برویم، شاید برای

چند هفته به پاریس برویم.

لارا تکیه داد:

- پاریس؟ آن هم وقتی که این قدر کار داریم؟

- می دانم. ولی من تا دیر وقت کار می کنم و وقت کافی برای همسرم

ندارم. می دانی امروز صبح به من چه گفت؟ گفت: "بیل اگر ارتقاء مقام و

اضافه حقوق بگیری، دیگر احتیاجی نیست این قدر کار کنی." و لبخند زد.

لارا روی صندلی اش نشسته و او را برانداز می کرد:

- تو تا سال آینده مشمول اضافه حقوق نمی شوی.

وایت من شانه هایش را بالا انداخت:

- کی می داند در عرض یک سال چه اتفاقاتی می افتد؟ مثلاً، ممکن

است با معامله کوینز مشکل پیدا کنیم. شما می دانید، ممکن است ادیت

بنسون چیزهایی بفهمد که نظرش را عوض کند. درسته؟

لارا به زور لبخند زد:

- بله.

او به وایت من که از اتاق خارج می شد، نگاه کرد. چهره اش برافروخته

شده بود.

کلر گفت:

- خدای من. همه این حرف‌ها برای چه بود؟

- به این می گویند باج سیل.

روز بعد، لارا با پل مارتین ناهار خورد.

لارا گفت:

- پل، من مشکلی دارم. مطمئن نیستم چه طور آن را حل کنم.

سپس حرف‌های بیل وایت من را برای او بازگو کرد.

پل مارتین پرسید:

- تو فکر می کنی او واقعاً پیش آن پیرزن می رود؟

- نمی دانم، ولی اگر این کار را بکند، مشکلات زیادی با شهرداری پیدا

خواهم کرد.

پل شانه هایش را بالا انداخت.

- من نگران او نیستم. احتمالاً کلک می زند.

لارا آهی کشید:

- من هم امیدوارم.

پل پرسید:

- با رفتن به رنو چه طوری؟

- عاشق این کار هستم، ولی نمی‌توانم از این جا دور شوم.

- من از تو نخواستم از این جا دور شوی. پرسیدم نظرت راجع به خرید

یک هتل و کازینو در آن جا چیست؟

لارا او را برانداز کرد:

- جدی می‌گویی؟

- شنیده‌ام که یکی از هتل‌ها دارد امتیازش را از دست می‌دهد. آن‌جا

یک معدن طلا است. وقتی که این خبر پخش شود، همه به دنبال آن

خواهند بود هتل به حراج گذاشته خواهد شد، ولی فکر می‌کنم بتوانم آن را

برای تو جور کنم.

لارا مکث کرد:

- نمی‌دانم من خیلی مقروض هستم. هوارد کلر می‌گوید، دیگر تا

مقداری از بدهی‌هایم را نپردازیم، بانک‌ها به من وام نمی‌دهند.

- احتیاجی به بانک‌ها نداری.

- پس از کجا...؟

- خیلی از مؤسسات وال استریت از این نوع کارها می‌کنند. شرکت‌ها و

مؤسسات اعتباری وجود دارد. تو پنج درصد پول را واگذار می‌کنی و

مؤسسه اعتباری شصت و پنج درصد را تأمین می‌کند به این ترتیب سی

درصد می‌ماند. تو می‌توانی آن را از یک بانک خارجی که در کازینو

سرمایه‌گذاری می‌کند، بگیری. تو حق انتخاب داری، سوئیس، آلمان،

ژاپن، آن‌ها نیم دوجین بانک‌هایی دارند که سی درصد از سهام تو را

خریداری می‌کنند.

لارا هیجان زده شده بود.

- این عالی است، واقعاً فکر می‌کنی بتوانی هتل را برای من بگیری؟

پل پوزخند زد:

- این هدیه کریسمس تو خواهد بود.

- تو فوق‌العاده‌ای. چرا این قدر با من مهربانی؟

- من افکار پیچیده‌ای در مورد تو ندارم.

او با لارا شوخی می‌کرد، ولی جواب را می‌دانست. لارا ذهن او را پر

کرده بود. او باعث شده بود که دوباره احساس جوانی کند و همه چیز را

برای او هیجان‌انگیز می‌کرد. با خود فکر کرد [من نمی‌خواهم هیچ وقت تو

را از دست بدهم].

وقتی که لارا به دفترش برگشت، کلر منتظر او بود.

- تا حالا کجا بودی؟ یک جلسه دو ساعته داشتیم که...

- در مورد گروه‌های اعتباری برای من توضیح بده، هوارد. ما هیچ وقت

با آن‌ها وارد معامله نشده‌ایم. نرخ آن‌ها چه گونه است؟

کلر برای لارا شیوه کار آن‌ها را توضیح داد و سپس پرسید:

- چرا این سؤال را می‌پرسی؟ چه شده است؟

لارا موضوع را به او گفت:

- یک کازینو لارا؟ یا عیسی مسیح! پل مارتین پشت این ماجرا است،

این طور نیست؟

- نه، هوارد. اگر من بخواهم این کار را بکنم، من پشت آن هستم. در

مورد پیشنهادمان درباره ملک با تری پارک جوابی رسیده است؟

- بله، او آن را نمی‌فروشد.

- آن ملک فروشی بود، این طور نیست؟

- به نوعی.

- سر بالا حرف زدن را تمام کن.

- آن‌جا متعلق به بیوه یک دکتر است، النور رویس. تمام افرادی که در

این شهر دست اندر کار ساخت ساختمان هستند در مزایده او شرکت

کرده‌اند.

- قیمت ما خیلی پرت بوده است؟

- موضوع این نیست. این پیرزن توجهی به پول ندارد. او خر پول است.

- او به چه چیزی علاقه دارد؟

- او نوعی بنای یادبود برای شوهرش می‌خواهد. گویا فکر می‌کند که با آلبرت شوا یترز ازدواج کرده است. می‌خواهد که یاد او را همیشه زنده نگه دارد. او نمی‌خواهد ملکش تبدیل به یک محل تجاری شود. شنیده‌ام که استیو مارچینسون دارد سعی می‌کند که او را راضی به فروش کند.

- راستی؟

لارا مدتی ساکت آن جا نشست. وقتی صحبت کرد، گفت:

- دکتر تو کیست هوارد؟

- چی؟

- دکتر تو کیست؟

- سیمور بنت. او رییس بیمارستان میدتاون است.

فردا صبح تری هیل، وکیل لارا در دفتر دکتر سیمور بنت بود.

- منشی من گفت که شما می‌خواهید هر چه زودتر مرا ببیند، و این

موضوع هیچ ربطی به مسایل پزشکی ندارد.

تری هیل گفت:

- به نوعی. این یک مشکل پزشکی نیست، دکتر بنت. من نماینده یک

گروه سرمایه‌گذار هستم که می‌خواهند یک کلینیک غیرانتفاعی دایر کنند.

ما می‌خواهیم افرادی که قادر به پرداخت هزینه‌های درمانی خود نیستند

را تحت پوشش بگیریم.

- این ایده باشکوهی است. برای کمک به شما چه کار می‌توانم بکنم؟

تری هیل به او گفت.

روز بعد دکتر بنت در خانه النور رویس چای می‌نوشید.

- آن‌ها از من خواستند که شما را با آن‌ها آشنا کنم خانم رویس. آن‌ها

می‌خواهند یک کلینیک زیبا بسازند، و اسم همسر فقید شما را روی آن بگذارند. آن‌ها این را نوعی قدردانی از او می‌دانند.

چهره خانم رویس از هم شکفت:

- این کار را می‌کنند؟

آن‌ها حدود یک ساعت در مورد آن طرح با یکدیگر صحبت کردند و

دست آخر، خانم رویس گفت:

- جورج عاشق این کار بود. به آن‌ها بگو، که حاضرم وارد معامله شوم.

شش ماه بعد کار ساختمان تمام شد. وقتی که کامل شد، ساختمان غول

پیکری بود. تمام محوطه پر از آپارتمان‌های بلند، مغازه و یک سالن تأثیر

بود. در یک گوشه پرت آن یک ساختمان کوچک آجری یک طبقه قرار

داشت، و روی تابلوی آن نوشته شده بود: «کلینیک پزشکی جورج

رویس».

- نمی‌دانم چه طور از تو تشکر کنم. تو کار بزرگی برای من انجام داده‌ای.

- پل دست او را در دست خود گرفت.

- در دنیا کاری وجود ندارد که من نخواهم برای تو انجام دهم. این را همیشه به یاد داشته باش.

- به یاد خواهم داشت.

پل مارتین به ساعتش نگاه کرد.

- من باید به خانهم برگردم. ای کاش...

سپس مکث کرد.

- چی؟

- مهم نیست، سال نو مبارک، لارا.

- سال نو مبارک پل.

لارا به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. روی آسمان پرده نازکی از برف‌های موج کشیده شده بود. لارایی حوصله به طرف رادیو رفت و آن را روشن کرد. گوینده در حال صحبت بود...

«و حالا، برای برنامه تعطیلات، ارکستر سمفونیک بوستون، کنسرت شماره پنج بهوون را با بیانو اجرا می‌کنند. تکنواز این برنامه فیلیپ آدلر است.»

لارا در حالی که به برنامه گوش می‌داد، او را پشت پیانو، خوش تیپ و با ظرافت مجسم می‌کرد. وقتی که موسیقی تمام شد، با خود فکر کرد: [من دوباره او را می‌بینم.]

بیل وایت‌من یکی از بهترین سر مهندسان در رشته خودش بود. او در رشته خود رشد زیادی کرده و کارش متقاضیان زیادی داشت. او بدون نقص کار می‌کرد و حقوق خوبی هم داشت، ولی ارضاء شدنی نبود. سال‌ها او شاهد بود چه طور سازندگان ساختمان موقعیت‌های عالی به دست می‌آوردند، در حالی که او جز حقوقش چیزی دریافت نمی‌کرد. [به

فصل هیجدهم

روز کریسمس لارا در خانه ماند. او به تعداد زیادی مهمانی دعوت شده بود، ولی مارتین به دیدن او می‌آمد.

- من باید امروز با نینا و بچه‌ها باشم، ولی به دیدن تو می‌آیم.

لارا در این فکر بود که فیلیپ آدلر در روز کریسمس چه می‌کند.

نیویورک را برف زیبای سفیدی که به آرامی پایین می‌آمد، پوشانده بود. وقتی پل مارتین رسید، یک سبد پر از هدیه برای لارا آورده بود. او گفت:

- باید برای آوردن این به اداره‌ام می‌رفتم. [پس همسرش نمی‌دانست.]

- این همه هدیه برای من آورده‌ای، احتیاجی نبود چیزی بیاوری.

- من می‌خواستم این کار را بکنم. همین حالا آن‌ها را باز کن.

او می‌خواست عکس‌العمل لارا را در موقع بازکردن هدیه‌ها ببیند.

هدیه‌ها گران و باارزش بودند. یک گردنبند کارتیه، یک گل سینه

گران قیمت، چند کتاب، یک ساعت آنتیک، و یک پاکت سفید کوچک.

لارا آن را باز کرد. روی آن با حروف بزرگ سیاه نوشته شده بود: هتل و

کازینو کامرون. لارا با تعجب به او نگاه کرد:

من صاحب هتل شدم!؟

او با اطمینان سرش را تکان داد:

- خواهی شد. مزایده هفته دیگر شروع می‌شود. تو در آن برنده

می‌شوی.

- من هیچ چیزی در مورد اداره یک کازینو نمی‌دانم.

- نگران نباش، من یک فرد حرفه‌ای برای اداره آن جا پیدا می‌کنم.

هتل را خودت می‌توانی اداره کنی.

هر حال از وجود من است که آن‌ها پول به دست می‌آورند. آن‌ها کیک را خودشان می‌خورند و خرده‌هایش را به من می‌دهند. [ولی روزی که لارا کامرون به کمیسیون منطقه‌بندی رفت، همه چیز عوض شد. او با توسل به دروغ موافقت آن‌ها را گرفت و این دروغ می‌توانست زندگی‌اش را به باد دهد. [اگر من به آن‌جا رفته و حقیقت را به آن‌ها بگویم. او کارش را از دست می‌دهد.]

ولی بیل وایت من علاقه‌ای به انجام این کار نداشت. او نقشهٔ بهتری داشت. او می‌خواست از آن چه اتفاق افتاده بود به عنوان یک اهرم نفوذ استفاده کند. به این ترتیب خانم رییس، هر چه را که او بخواهد، به وی خواهد داد. او می‌توانست احساس کند که هنگامی که در جلسه تقاضای ارتقاء مقام و اضافه حقوق کرده بود، چه نظری راجع به او به وجود آمده بود. لارا راه دیگری نداشت. بیل وایت من خوشحال با خود فکر می‌کرد [من اول با چیزهای کوچک شروع می‌کنم، سپس واقعاً او را می‌چلانم.] دو روز بعد از کریسمس، دوباره کار روی پروژه ایستاید پلازا شروع شد. وایت من به ساختمان غول پیکر نگاه کرده و با خود اندیشید: [این یکی، دستگاه پول ساز خواهد بود. حالا وقتش رسیده است که پولی به دست بیاورم.]

محوطه پر از ماشین آلات بود. لودرها مشغول کندن زمین و جابه‌جایی خاک به طرف کامیون‌ها بودند. زنجیر یکی از جرثقیل‌ها در هوا کج شده، هندل بزرگ جرثقیل در هوا معلق شد. وایت من نزدیک آن ایستاده بود و به هندل کج شده نگاه می‌کرد.

- یا عیسی مسیح. آن‌جا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟
مردی که بالا در کابین جرثقیل بود چیزی گفت که وایت من نشنید.
وایت من نزدیک‌تر آمد:
- چی؟

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. زنجیر پاره شد و وزنهٔ فلزی با سرعت روی وایت من افتاده و او را به زمین انداخت. کارگرها به طرف او

دویدند. ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

وقتی لارا خیر را شنید، فوراً به پل مارتین تلفن زد.

- اخبار مربوط به بیل وایت من را شنیده‌ای؟

- بله، در تلویزیون گفتند.

- پل، تو که...؟

مارتین خندید:

- فکرهای احمقانه به سرت نزنند. تو فیلم زیاد دیده‌ای. به یاد داشته

باش آدم‌های خوب همیشه آخر ماجرا برنده می‌شوند:

و لارا فکر کرد [آیا من یکی از آدم‌های خوب هستم؟]

افراد زیادی در مزایده هتل رنو شرکت کرده بودند.

لارا از پل پرسید:

- من کی باید پیشنهادم را مطرح کنم؟

- این کار را نمی‌کنی، تا زمانی که من به تو بگویم. بگذار اول دیگران

پیرند.

پیشنهادهای مزایده محرمانه بود و اوراق مهر و موم شد. تا روز جمعه

بعد باز شوند. روز چهارشنبه، لارا هنوز پیشنهادش را ارسال نکرده بود. او

به پل مارتین تلفن زد.

- محکم سر جای خودت بنشین. من به موقع تو را خبر می‌کنم.

آن‌ها در عرض یک روز،

چند بار تلفنی با هم صحبت کردند.

ساعت پنج بعدازظهر، یک ساعت قبل از این که اوراق خوانده شوند،

به لارا تلفن شد.

- حالا وقتش است. بالاترین پیشنهاد صد و بیست میلیون است. تو

باید پنج میلیون بیش‌تر پیشنهاد بدهی.

لارا نفس‌زنان گفت:

- ولی اگر این کار را بکنم، متضرر خواهم شد.
پل گفت:

- به من اعتماد کن، وقتی که هتل را بردی و شروع به بازسازی کردی، می توانی تغییراتی در برنامه بدهی، هتل توسط مهندسین مجرب ساخته شده، تو می توانی پنج میلیون دلار را در ساخت هتل صرفه جویی کنی.
روز بعد، لارا باخبر شد که مزایده را برنده شده است.
اکنون لارا و کلر در راه رنو بودند.

هتل، رنوپالیس نام داشت، هتلی بزرگ و مجلل بود، با ۱۵۰۰ اتاق و کازینویی بسیار بزرگ که خالی بود. مردی به نام تونی ویلکی، لارا و هوارد را در کازینو همراهی می کرد.
ویلکی گفت:

- صاحبان قبلی این جا آدم های ناواردی بودند.
- چه نوع ناشی گری کردند؟

- خوب، به نظر می رسید که دو تا پسر بچه کمی پول از صندوق برداشته...

کلر وسط حرفش دوید.

- می خواستند در بازی تقلب کنند؟

- بله. البته، آن ها هیچ چیزی در این مورد نمی دانستند، ولی یک نفر ماهر آمده و بازی ها را برد. بازی پرسودی بود.
کلر گفت:

- می دانم، او در این مورد در کتاب ها خوانده بود.

وقتی بازدید از هتل و کازینو به پایان رسید، و لارا و هوارد تنها شدند، لارا گفت:

- پل درست می گفت. این یک معدن طلاست.

- و با دیدن حالت چهره هوارد پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

هوارد شانه هایش را بالا انداخت.

- نمی دانم. فقط دوست ندارم ما درگیر چنین کارهایی بشویم.

- چنین کارهایی یعنی چه؟ این جا نهر پول است، هوارد.

- چه کسی کازینو را اداره می کند؟

لارا با حرارت گفت:

- افرادی را پیدا خواهیم کرد.

- از کجا؟ پيشاهنگ های دختر؟ اداره این جا کار مشکلی است. من که

کسی را نمی شناسم، تو می شناسی؟

لارا ساکت بود.

- حدس می زنم پل مارتین این کار را می کند.

لارا گفت:

- پای او را وسط نکش.

- دوست دارم این کار را بکنم، همین طور دوست دارم پای تو را از این

ماجرا کنار بکشم. من فکر نمی کنم این کار جالبی باشد.

- تو فکر نمی کردی پروژه کوینز هم بزرگ باشد. فکر می کردی؟ یا

مرکز خرید در خیابان هستون. ولی آن ها برای ما پول ساز بودند، این طور

نیست؟

- لارا من هیچ وقت نگفتم که آن ها معاملات موفق نیستند. تمام آن

چه که گفتم این بود که فکر می کردم پروژه ها سریع پیش می روند. تو هر

چیزی که جلویت باشد، می بلعی، ولی هنوز هیچ چیزی را هضم نکرده ای.

لارا گونه او را گرفت:

- آرام باش.

اعضا کازینو با لبخند به پیشواز لارا آمدند.

ریس آن ها گفت:

- ما تا حالا یک خانم جوان و زیبا مثل شما در این جا ندیده ایم. این به

روزی ما برکت می دهد.

لارا زیبا بود و کت و دامن پشمی از مزونی معروف، با بلوز ابریشمی

کرم رنگی زیر آن به تن داشت و برای خوش شانسی یکی از گل سینه‌هایی را که پل برای کریسمس به او داده بود به لباسش زده بود. او لبخند زد: - متشکرم.

یکی از آن‌ها پرسید:

- چه کاری برای شما می‌توانیم بکنیم؟

همه آن‌ها به خوبی می‌دانستند که چه کاری برای او می‌توانند بکنند.

- من این جا هستم، چون می‌خواهم کاری برای رنو بکنم. من می‌خواهم این جا را بزرگ‌ترین هتل نوادا کنم. می‌خواهم پنج طبقه به آن اضافه کرده و یک مرکز تجمعات برای جلب هر چه بیش‌تر توریست‌ها به این جا، بسازم.

کارکنان کازینو به یکدیگر نگاه کردند. رییس آن‌ها گفت:

- فکر می‌کنم چنین کاری برای این شهر بسیار سودمند خواهد بود.

البته، کار ما اطمینان پیدا کردن از این است که مثل این، کاملاً موفقیت‌آمیز باشد.

لارا با لبخند گفت:

- من هم همین را می‌خواهم.

- ما سوابق شما را می‌دانیم، دوشیزه کامرون، و این که کارهایتان قابل ستایش هستند. با این حال شما تجربه‌ای در اداره کازینو ندارید. لارا تأیید کرد:

- درست است. از طرف دیگر، من مطمئن هستم که پیدا کردن کارکنانی خوب و کارآزموده، که خواهان پیشرفت اینجا باشند، کار مشکلی نخواهد بود. از راهنمایی‌اتان خیلی ممنون می‌شوم. یکی از کارکنان گفت:

- تا زمانی که منابع مالی تأمین شود، شما می‌توانید تضمین کنید...

رییس آن‌ها وسط حرفش دوید و گفت:

- همه چیز رو به راه است تام. دوشیزه کامرون تأمین اعتبار کرده‌اند و

یک نسخه از مدارک را هر کدام از شما در اختیار دارید.

لارا آن جا نشسته و منتظر بود.

رییس گفت:

- من در این لحظه هیچ قولی نمی‌توانم بدهم، دوشیزه کامرون، ولی فکر می‌کنم، می‌توانم بگویم که مشکلی از نظر گرفتن مجوز برای این کار وجود ندارد.

لارا لبخند زد:

- این عالی است. من می‌خواهم تا آن جا که ممکن است سریع‌تر پیش بروم.

- می‌ترسم کارها به این سرعت پیش نروند. یک ماه طول می‌کشد تا ما بتوانیم جواب قاطعی به شما بدهیم.

لارا با ناامیدی گفت:

- یک ماه؟

- بله. ما باید کارهایی را کنترل کنیم.

لارا گفت:

- می‌فهمم. بسیار خوب.

در طبقه تجاری هتل، یک فروشگاه وسایل موسیقی وجود داشت. پشت شیشه آن پوستر بزرگ فیلیپ آدلر چسبانده شده و برای جدیدترین دیسک آن تبلیغ شده بود.

لارا علاقه‌ای به آن نوع موسیقی نداشت، ولی دیسک فیلیپ را که برای آن تبلیغ شده بود، خرید.

در راه بازگشت به نیویورک، لارا گفت:

- هوارد، تو در مورد فیلیپ آدلر چه می‌دانی؟

- همان چیزی که دیگران می‌دانند. احتمالاً او بهترین نوازنده پیانو در

جهان است. او با بهترین ارکسترها کار می‌کند. جایی خوانده‌ام که در حال

تأسیس مؤسسه‌ای برای جذب موسیقی‌دانان نوپا است.

- اسم آن چیست؟

- مؤسسه فیلیپ آدلر، فکر می‌کنم.

لارا گفت:

- می‌خواهم به آن جا کمک کنم. یک چک ده هزار دلاری به اسم من

برایش بفرست.

کلر با تعجب به او نگاه کرد:

- فکر می‌کردم علاقه‌ای به موسیقی کلاسیک نداری.

لارا گفت:

- کم‌کم دارم علاقه‌مند می‌شوم.

تیترو روزنامه چنین بود:

«نتایج تحقیقات دادستان ایالتی درباره پل مارتین: این وکیل دارای

روابط با مافیاست.»

لارا با ناراحتی مقاله را خواند و فوراً به پل تلفن زد.

لارا گفت:

چه اتفاقی افتاده؟

پل مارتین خندید:

- فیل دادستان ایالتی دوباره یاد هندوستان کرده است. سال‌هاست

سعی می‌کنند مرا به آن‌ها ببندند، ولی تا حالا موفق نشده‌اند. هر وقت

انتخابات نزدیک می‌شود، دوباره مرا علم می‌کنند. نگران این مسایل

نباش. نظرت راجع به شام امشب چیست؟

لارا گفت:

- خوبه.

- من یک جای کوچک در خیابان مالبری بلدم. آن‌جا هیچ‌کس مزاحم

ما نخواهد شد.

در حین صرف شام، پل مارتین گفت:

- شنیده‌ام که ملاقات تو با کارکنان کازینو خوب پیش رفته.

- فکر می‌کنم این‌طور بود. برخورد آن‌ها دوستانه بود، ولی من تا حالا

چنین کاری نکرده‌ام.

- فکر نمی‌کنم در این مورد مشکلی داشته باشی. چندتا پسر خوب

برای کازینو پیدا می‌کنم. مرد صاحب امتیاز کازینو، آدم حریصی است.

او موضوع را عوض کرد.

- کارهای ساختمانی چه طور پیش می‌روند؟

- عالی. من سه پروژه در حال کار دارم، پل.

- مشکلی که در این مورد نداری، لارا.

این حرف او مانند حرف‌های هوارد کلر بود.

- نه. همه چیز مطابق برنامه پیش می‌رود.

- خوبه کوچولو. من نمی‌خواهم هیچ وقت برای تو مشکلی پیش بیاید.

- هیچ چیز پیش نخواهد آمد.

- لارا دستش را روی دست پل گذاشت.

- تو محافظ من هستی.

- همیشه خواهم بود.

و دست لارا را فشرد.

دو هفته گذشت و هیچ خبری از فیلیپ آدلر نشد. لارا، کلر را صدا زد:

- تو آن چک ده هزار دلاری را برای مؤسسه آدلر فرستادی؟

- بله. همان روز که گفتم.

- عجیبه! فکر می‌کردم او به من تلفن بزند.

کلر شانه‌هایش را بالا انداخت.

- شاید جایی در مسافرت باشد.

- شاید و سعی کرد ناامیدیش را پنهان کند.

- بگذار در مورد ساختمان خیابان کوینز صحبت کنیم.

کلر گفت:

- این ساختمان پیشنهادات خوبی برای ما در بر خواهد داشت.

- من می‌دانم که باید با آن چه کار کنم. می‌خواهم همه آن را به یک

مستأجر بدهم.

- کسی را در نظر داری؟

- بله. مؤسسه بیمه میچوال. رئیس آن مردی به نام هوارس گاتمن است. شنیده‌ام که آن‌ها دنبال ساختمان جدیدی هستند. دوست دارم. آن‌جا ساختمان ما باشد.

کلر گفت:

- آن را بررسی می‌کنم.

لارا دید که او در این مورد هیچ یادداشتی ننوشت.

- تو همیشه مرا متعجب می‌کنی. تو همه چیز را به یاد می‌آوری، این طور نیست؟

کلر پوزخند زد:

- من یک حافظه تصویری دارم. آن را برای بیسیال عادت داده‌ام و با خود فکر کردم: [به نظر می‌رسد همه چیز مال سال‌ها قبل بود. بچه‌ای با بازوهای جادویی، ستاره تیم شیکاگو. کس دیگری در زمانی دیگر.] چیزی مرا آزار می‌دهد. چیزهای زیادی در زندگی‌ام هست که دوست دارم آن‌ها را فراموش کنم:

- هوارد، کار آرشیکتک پیش رفته؟ نقشه ساختمان کونیز را تهیه کرده است؟ تحقیق کن بین بیمه میچوال چند طبقه احتیاج دارد، و متراژ هر طبقه چه قدر باید باشد.

دو روز بعد، کلر به دفتر لارا آمد:

- اخبار بدی برای تو دارم.

- چی شده؟

- کمی در اطراف تحقیق کرده‌ام. در مورد مؤسسه میچوال درست می‌گفتی. آن‌ها دنبال یک ساختمان جدید می‌گردند، ولی گوتمن به ساختمانی در میدان یونیون فکر می‌کند. ساختمان دوست قدیمی توست: استیو مارچیسون.

[دوباره مارچیسون:] او مطمئن بود که آن جعبه کثافت توسط او

فرستاد شده بود. [اجازه نمی‌دهم به من کلک بزنند.]

لارا پرسید:

- آیا گوتمن با او وارد مذاکره شده؟

- هنوز نه.

- بسیار خوب. من درستش می‌کنم.

همان روز بعد از ظهر، لارا تلفن‌های زیادی زد. در آخرین تلفن سرانجام شانس به او رو کرد.

باربارا روسول.

- هوارس گوتمن؟ البته، که من او را می‌شناسم. چه چیز او برایت جالب است؟

- می‌خواهم او را ببینم. یک کاری با او دارم. یک کاری برای من بکن.

می‌توانی او را برای شام دعوت کنی، باربارا؟

- این کار را می‌کنم.

مهمانی شام ساده ولی باشکوه بود. چهارده نفر دعوت شده بودند. حال آلیس گوتمن خوب نبود. بنابراین هوارس گوتمن تنها به مهمانی آمده بود. لارا نزدیک او نشسته بود. گوتمن حدود شصت ساله بود، ولی پیرتر به نظر می‌رسید. او چهره‌ای عبوس، خسته و لجج‌زاد داشت لارا سرزنده و بشاش و خوشرو بود. یک لباس مشکی یقه باز پوشیده و جواهراتش را به خود آویزان کرده بود. آن‌ها پشت میز نشسته بودند.

لارا گفت:

- می‌خواستم شما را ببینم. چیزهای زیادی راجع به شما شنیده‌ام.

- من هم چیزهای زیادی راجع به شما شنیده‌ام، خانم جوان. شما غوغایی در این شهر به پا کرده‌اید.

- امیدوارم بتوانم در این شهر کار مثبتی بکنم. شهر جالبی است.

- شما اهل کجا هستید؟

- گری، ایندیانا.

- واقعاً؟

با تعجب به او نگاه کرد.

- من هم در آن جا متولد شده‌ام.

لارا خندید:

- من خاطرات زیادی از آن جا دارم. پدرم در پست تربیون کار

می‌کرد. من به دبیرستان روزولت می‌رفتم. آخر هفته‌ها، ما به پارک

گلسون یا به رستوران دوازده و بیست می‌رفتیم. دوست نداشتم آن جا را

ترک کنم.

- شما کار خوبی برای خودتان پیدا کرده‌اید، دوشیزه کامرون.

- لارا.

- لارا. این روزها چه کار می‌کنید؟

- پروژه‌ای که بیش تر از همه به آن علاقه دارم، ساختمان جدیدی است

که در خیابان کوینز می‌سازم. یک ساختمان سی طبقه با دویست هزار

فوت مربع مساحت در هر طبقه.

گوتمن متفکرانه گفت:

- جالبه.

لارا پرسید:

- اوه، چرا؟

- چون ما دنبال ساختمانی درست با همین مشخصات می‌گردیم.

- واقعاً؟ جایی پیدا کرده‌اید؟

- نه دقیقاً، ولی...

- اگر بخواهید می‌توانم نقشه‌های ساختمان جدیدمان را به شما نشان

بدهم. آن‌ها تقریباً آماده‌اند.

گوتمن یک لحظه او را برانداز کرد.

- بله مایلم آن‌ها را ببینم.

- می‌توانم صبح دوشنبه آن‌ها را به دفترتان بیاورم.

- منتظر آن‌ها هستم.

بقیه شب هم خوب گذشت.

وقتی که هوارس گوتمن به خانه رسید، به اتاق خواب همسرش رفت.

- حالت چه طور است؟

- بهترم عزیزم. مهمانی چه طور بود؟

گوتمن کنار تخت نشست. همه آن‌ها از نبود تو ناراحت بودند، ولی به

من خوش گذشت. تا حالا اسم لارا کامرون را شنیده‌ای؟

- البته. همه او را می‌شناسند.

- او یک زن کامل است و کمی عجیب. او گفت که در گری ایندیانا

متولد شده، درست مثل من. همه چیز را در مورد گری می‌دانست - پارک

گلسون و رستوران دوازده و بیست.

- کجای این عجیب است؟

- گوتمن به همسرش نگاه کرد و پوزخند زد:

- این که او از نیواسکاتلند به این جا آمده.

روز دوشنبه صبح زود، لارا به دفتر گوتمن رفت و نقشه‌های پروژه

کوینز را برای او برد. فوراً او را به دفتر گوتمن راهنمایی کردند.

- از دیدن تو خوشحالم لارا، بنشین.

لارا نقشه‌ها را روی میز او گذاشت و روی صندلی روبه‌رویش نشست.

لارا گفت:

- قبل از این که این‌ها را ببینی، باید چیزی به تو بگویم، هوارس.

گوتمن به پشتی صندلی‌اش تکیه داد:

- بله؟

- داستانی که شب شنبه راجع به گری ایندیانا گفتم...

- چی شده؟

- من هیچ وقت در گری ایندیانا نبوده‌ام. داشتم سعی می‌کردم تو را

تحت تأثیر قرار دهم.

او خندید:

- خوب، حالا در این کار موفق شده‌ای. مطمئن نیستم، دارم کم‌کم با تو کنار می‌آیم. خانم جوان. بگذار نگاهی به این نقشه‌ها بکنم. نیم ساعت بعد، او نقشه‌ها را بررسی کرده بود. گوتمن گفت:

- می‌دانی، من ترجیح می‌دادم محل دیگری را انتخاب کنم. - واقعاً؟

- چرا نظرم را عوض کرده و ساختمان تو را پذیرفتم؟
- چون تو آن جا راحت‌تر خواهی بود. علاوه بر این، این برای شرکت تو ده درصد ارزان‌تر خواهد بود.
- واقعاً؟ تو نمی‌دانی قیمت پیشنهادی من برای ساختمان دیگر چه قدر بود.

- مهم نیست. من در این مورد به تو قول می‌دهم.

- تو باید از گری ایندیانا آمده باشی. تو معامله را بردی.

وقتی لارا به دفترش برگشت، به او گفته شد که فیلیپ آدلر در غیاب او تلفن زده است.

فصل نوزدهم

سالن والدروف استریا مملو از جمعیت بود. لارا میان جمعیت راه می‌رفت و به دنبال فیلیپ آدلر می‌گشت. او مکالمه‌ای را که چند روز پیش تلفنی با او داشت، به یاد آورد.

- دوشیزه کامرون، فیلیپ آدلر هستم.

ناگهان گلوی لارا خشک شد.

- متأسفم، نمی‌توانستم زودتر به خاطر کمکی که به مؤسسه کردید از شما تشکر کنم. من تازه از اروپا برگشته‌ام و آن را دیده‌ام.

لارا گفت:

- خوشحال می‌شوم که کاری برایتان بکنم.

سعی می‌کرد با او حرف بزند.

- در... در واقع، برایم جالب است در مورد مؤسسه چیزهای بیش‌تری بدانم. شاید بتوانیم یکدیگر را دیده و در این مورد صحبت کنیم.

سکوت برقرار شد.

- یک مهمانی شام، شنبه شب در والدروف برگزار می‌شود. می‌توانیم

آن جا یکدیگر را ببینیم. وقتان آزاد است؟

لارا فوراً به برنامه‌اش نگاه کرد. او با یک بانکدار تگزاسی قرار شام داشت.

لارا فوراً تصمیم گرفت:

- بله، خوشحال می‌شوم که بیایم.

- عالی. یک کارت دعوت برای شما پیش دربان می‌گذارم.

وقتی لارا گوشی را گذاشت، قلبش به شدت می‌تپید.

فیلیپ آدلر در گوشه‌ای از سالن بود. لارا در سالن شلوغ و پر ازدحام راه می‌رفت و به سخنان مردم گوش می‌داد. همه مشغول تحسین فیلیپ آدلر بودند. لارا راهش را به طرف او باز می‌کرد.

فیلیپ لارا را دید. به افرادی که دور و برش ایستاده بودند، گفت:
- مرا ببخشید.

او راهش را به طرف جایی که لارا ایستاده بود، باز کرد و دستش را گرفت:

- سلام. از این که توانستید بیایید خوشحالم، دوشیزه کامرون.
- متشکرم:

لارا به اطراف نگاه کرد:

- این جا خیلی شلوغ است.

فیلیپ به علامت تأیید سرش را تکان داد:

- بله. فکر می‌کنم شما یکی از دوستانان موسیقی کلاسیک باشید.

لارا به موسیقی که با آن بزرگ شده بود، فکر کرد:

- اوه بله. پدرم مرا با موسیقی کلاسیک بزرگ کرد.

- من باید دوباره به خاطر کمکتان، از شما تشکر کنم. واقعاً خیلی عالی بود.

- مؤسسه شما خیلی عالی به نظر می‌رسد. من خیلی دوست دارم در مورد آن بیش‌تر بدانم، اگر...

دوباره دور و بر فیلیپ آدلر ازدحام شد. یکی گفت:

- فیلیپ، عزیزم، حرف نداشت! عالی بود!

لارا گفت:

- اگر هفته آینده یک شب وقت آزاد داشته باشی...

- متأسفم. من فردا به رم می‌روم.

لارا ناگهان احساس ناراحتی کرد:

- راستی؟

- ولی سه هفته بعد برمی‌گردم. شاید آن موقع بتوانیم...

لارا گفت:

- عالی.

... یک شب در مورد موسیقی صحبت کنیم.

- لارا لبخند زد:

- من منتظر آن شب خواهم بود.

در این لحظه دو نفر حرف‌های آنان را قطع کرده و از فیلیپ آدلر در مورد موسیقی سؤالاتی کردند.

لارا نمی‌دانست آن‌ها در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند. میان آن‌ها بحثی در مورد احساس طبیعی موسیقی و انتقال و شفافیت صدا در گرفت. لارا به حالات چهره فیلیپ موقعی که صحبت می‌کرد، دقت نمود و فکر کرد [این دنیای اوست. باید راهی برای ورود به آن پیدا کنم].

صبح روز بعد، لارا به هنرستان موسیقی منتهان رفت. او به خانمی که پشت میز نشسته بود، گفت:

- می‌خواهم یکی از استاد‌های تدریس موسیقی را ببینم، لطفاً.

- فرد خاصی را در نظر دارید؟

- نه.

- لطفاً یک لحظه منتظر باشید.

به اتاق دیگری رفت. چند دقیقه بعد، مردی کوچک اندام با موهای خاکستری پیش لارا آمد.

- صبح بخیر. من لئونارد میرز هستم. می‌توانم کمکی به شما بکنم؟

- من به موسیقی کلاسیک علاقه‌مند هستم.

- شما می‌خواهید این جا ثبت نام کنید. چه سازی می‌نوازید؟

- من هیچ سازی نمی‌زنم. من فقط می‌خواهم راجع به موسیقی کلاسیک چیزهایی بدانم.

- فکر می‌کنم اشتباه آمده باشید. این هنرستان برای مبتدی‌ها نیست.

- من برای دو هفته از وقت شما پنج هزار دلار می‌پردازم.

موسیقی‌دان حرفه‌ای، آگاهانه صحبت کنم، من... من به خصوص به پیانو علاقه دارم.

- می‌فهمم.

میرز یک لحظه فکر کرد.

- به شما می‌گویم چه طور شروع کنیم. چند دیسک به شما می‌دهم که

گوش بدهید.

لارا او را دید که به طرف یک قفسه رفت و چند دیسک آورد.

- خوب با این‌ها شروع می‌کنیم، می‌خواهم با دقت به آن‌ها گوش

دهید.

- بسیار خوب.

- می‌خواهید این‌ها را گوش داده و چند روز دیگر برگردید؟

- فردا برمی‌گردم.

روز بعد، وقتی که لارا به آن جا رفت، تعداد زیادی دیسک موسیقی

فیلیپ آدلر را همراه خود برده بود.

- آه خدای من. آقای آدلر بهترین است. شما به موسیقی او

علاقه‌مندید؟

- بله.

- او سونات‌های زیبای زیادی را ضبط کرده است.

- سونات؟

- شما نمی‌دانید سونات چیست؟

- فکر می‌کنم نه.

- سونات یک قطعه است، که اکثر در مومان‌های مختلف که اساس

موسیقی خاصی دارند اجرا می‌شود. وقتی که این اساس با تکنوازی یک

ساز، مانند پیانو یا ویلون اجرا می‌شود، آن قطعه را سونات می‌نامند. یک

سمفونی یک سونات برای ارکستر است.

- می‌فهمم. [صحبت کردن در این مورد کار سختی نخواهد بود].

پرفسور میرز پلک‌هایش را به هم زد:

متأسفم، خانم...

- کامرون. لارا کامرون.

- شما می‌خواهید برای دو هفته صحبت در مورد موسیقی کلاسیک

پنج هزار بپردازید؟

- بله. شما می‌توانید با این پول کار زیادی بکنید.

پرفسور میرز صدایش را پایین آورد.

- این موضوع می‌تواند فقط بین ما باشد.

- قبول است.

- چه موقع... شما می‌خواهید شروع کنید؟

- همین الان.

- الان من کلاس دارم، ولی پنج دقیقه به من فرصت بدهید...

لارا و پرفسور میرز در یک کلاس تنها نشسته بودند.

بیابید از اول شروع کنیم. شما چیزی در مورد موسیقی کلاسیک

می‌دانید؟

- خیلی کم.

- خوب. دو راه برای درک موسیقی وجود دارد: فردی و احساسی.

زمانی یک نفر گفته است که موسیقی روح نهان فرد را آشکار می‌کند.

تمام موسیقی‌دانان بزرگ این را به اثبات رسانده‌اند.

لارا به دقت گوش می‌داد.

- خانم کامرون، شما با هیچ کدام از موسیقی‌دانان آشنا نیستید؟

لارا لبخند زد:

- نه زیاد.

پرفسور تکیه داد:

- من واقعاً علت علاقه شما را به موسیقی نمی‌فهمم...

- من می‌خواهم اطلاعات کافی به دست آورم تا بتوانم با یک

آن‌ها چند روز بعدی را با بحث روی نوارهایی که فیلیپ از بتهوون،
بارتوک، موتزارت و شوپن پر کرده بود، گذراندند.

لارا گوش می‌داد، جذب می‌کرد و همه چیز را به خاطر می‌سپرد.
هر روز آن‌ها یکی از نوارهای فیلیپ را گوش داده و در مورد آن
صحبت می‌کردند.

در پایان هفته دوم، پرفسور میرز گفت:

- باید اذعان کنم که تحت تأثیر شما قرار گرفتم خانم کامرون. شما
واقعاً شاگرد دقیقی هستید. شاید بخواهید سازی بنوازید.

لارا خندید.

- بگذارید از این جلوتر نروم.

او چکی به پرفسور داد.

لارا نمی‌توانست منتظر بازگشت فیلیپ به نیویورک باشد.

فصل بیستم

آن روز با اخبار خوبی شروع شد. تری هیل تلفن زد.

- لارا؟

- بله؟

- من همین الان این خبر را شنیدم. تو جواز کازینو را گرفتی.

- این عالی‌ه، تری...

- وقتی که دیدمت، جزییات اخبار را به تو می‌گویم، این به منزله چراغ

سبز به توست. معلوم است خیلی روی آن‌ها تأثیر گذاشته‌ای.

- من کارها را همین الان شروع می‌کنم. متشکرم.

لارا اخبار را به کلر هم داد.

- عالی‌ه. ما می‌توانیم از سودآور بودن آن مطمئن شویم. این بسیاری از

مسایل ما را حل می‌کند...

لارا به تقویمش نگاه کرد. ما می‌توانیم سه‌شنبه به آن جا پرواز کرده و

کارها را به جریان بیندازیم.

کتی زنگ لارا را به صدا درآورد:

- آقای آدلر روی خط دو است. به او بگویم...؟

لارا ناگهان عصبی شد.

- خودم با او صحبت می‌کنم.

سپس گوشی را برداشت:

- فیلیپ؟

- سلام. من برگشتم.

- خوشحالم. دلم برای تنگ شده بود.

- می‌دانم وقتت کم است، ولی فکر کردم اگر امشب آزاد باشی

- سلام، لارا. امشب دوست داری چه ساعتی شام بخوریم؟ هشت؟ ناگهان احساس گناه وجود لارا را فرا گرفت.

- پل... فکر می‌کنم امشب نمی‌توانم بیایم. کاری پیش آمده. می‌خواستم به تو تلفن بزنم.

- او. اوضاع خوب است؟

- بله. چند نفر از رم به دیدن من می‌آیند [حد اقل این بخش از صحبتش درست بود] من باید آن‌ها را ببینم.

- از شانس بد من است. پس یک شب دیگر.

- البته.

- شنیده‌ام امتیاز کازینو و هتل را گرفته‌ای.

- بله.

- در مورد آن هتل موفق خواهیم شد.

- منتظر آن روز هستم. برای امشب متأسفم. فردا به تو تلفن می‌زنم. ارتباط قطع شد.

لارا آهسته‌گوشی را سر جایش گذاشت.

کلر به او نگاه می‌کرد. لارا می‌توانست نارضایتی را در چهره او ببیند.

- از چیزی ناراحتی؟

- آره. این تجهیزات مدرن.

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

- فکر می‌کنم تو زیادی تلفن در دفتر داری. او بد یمن است، لارا. لارا جا خورد:

- آقای بد یمن، خیلی وقت‌ها به ما کمک کرده، هوارد. چیز دیگری هست؟ کلر سرش را تکان داد:

- نه.

- خوب، پس بگذار سر کارمان برگردیم.

وقتی که لارا به لاکوت باسک رسید، فیلیپ منتظر او بود موقعی که

می‌توانیم شام را با هم بخوریم.

لارا با پل مارتین قرار داشت.

- بله، من آزادم.

- عالی. دوست داری کجا شام بخوریم.

- فرقی نمی‌کند.

- رستوران لی کوت باسک؟

- خوبه.

- ساعت هشت آن جا می‌بینمت.

- بسیار خوب.

- امشب می‌بینمت.

وقتی لارا گوشی را گذاشت، لیخند بر لب داشت.

کلر پرسید:

- فیلیپ آدلر بود؟

- بله. من می‌خواهم با او ازدواج کنم.

کلر در حالی که جا خورده بود به او نگاه کرد:

- جدی می‌گویی؟

- بله.

این یک ضربه بود. با خود فکر کرد [دارم او را از دست می‌دهم. من دیگر چه احمقی هستم. من هیچ وقت نتوانستم او را به دست بیاورم.]

- لارا، تو او را خیلی کم می‌شناسی!

لارا با خود فکر کرد [من تمام عمرم او را می‌شناختم.]

- من نمی‌خواهم که تو اشتباه کنی.

- نمی‌کنم.

تلفن خصوصی او زنگ زد. همان تلفنی که او فقط برای پل مارتین کشیده بود.

لارا آن را برداشت.

- سلام، پل.

وارد رستوران شد، مردم برگشته و به او نگاه کردند. فیلیپ بلند شد تا به او خوشامد بگوید. ضربان قلب لارا تند شد.

- امیدوارم دیر نکرده باشم.

- نه زیاد.

او با تحسین به لارا نگاه می‌کرد. نگاهش محبت‌آمیز بود.

- تو دوست داشتنی هستی.

لارا بارها لباس عوض کرده بود. [آیا باید یک لباس ساده، باشکوه، یا سکسی بپوشم؟ سرانجام لباس ساده و خوش دوختی پوشیده بود.]

- متشکرم.

وقتی که نشستند، فیلیپ گفت:

- من احساس حماقت می‌کنم؟

- اوه؟ چرا؟

- من هیچ وقت اسم تو را نپرسیدم. تو همان کامرون معروف هستی؟

لارا با شرم لبخندی زد.

- بله.

- خدای من، تو همان صاحب هتل‌های زنجیره‌ای، ساختمان‌های

مسکونی و ساختمان‌های اداری هستی. وقتی که مسافرت می‌کنم، سمت

را روی ساختمان‌های شهر می‌بینم.

- خوبه. این باعث می‌شود که تو همیشه به یاد من باشی.

او داشت به لارا نگاه می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم احتیاجی به چیزی برای یادآوری باشد. تو از این که

مردم مرتب می‌گویند خیلی زیبا هستی، خسته نشده‌ای؟

لارا می‌خواست بگوید: "خوشحالم از این که فکر می‌کنی زیبا هستم.

ولی آن چه از دهانش بیرون آمد، این بود:

- تو ازدواج کرده‌ای؟

- او می‌خواست زبانش را گاز بگیرد.

فیلیپ لبخند زد:

- نه، برای من امکان ندارد ازدواج کنم.

- چرا؟ برای یک لحظه نفس لارا بند آمد. [حتماً او...]

- چون من تقریباً همه سال را در سفر هستم. یک شب در بوداپست،

شب بعدی در لندن یا پاریس یا توکیو.

لارا احساس راحتی کرد.

- فیلیپ راجع به خودت بگو.

- چه چیزی راجع به من می‌خواهی بدانی؟

- همه چیز.

فیلیپ خندید.

- این حداقل پنج دقیقه وقت می‌خواهد.

- نه. من جدی گفتم. من واقعاً می‌خواهم راجع به تو بدانم.

فیلیپ نفس عمیقی کشید. "خوب، پدر و مادر من اهل وین بودند.

پدرم رهبر یک ارکستر بود و مادرم معلم پیانو. آن‌ها بر اثر فشار هیتلر از

آن جا فرار کرده و به بوستون آمدند. من آن جا به دنیا آمدم."

- تو همیشه می‌دانستی که می‌خواهی نوازنده پیانو بشوی؟

- بله.

[فیلیپ شش ساله بود. او مشغول تمرین پیانو بود و پدرش عصبانی وارد

اتاق شد. "نه، نه، نه! تو فرق یک نت مینور با ماژور را نمی‌دانی؟"]

با انگشتش پر مویش صفحه نت را نشان داد.

- این یک نت مینور است. مینور، می‌فهمی؟

- پدر، خواهش می‌کنم، می‌توانم بروم؟ بچه‌ها بیرون منتظر من هستند.

- نه. این قدر این جا می‌نشین تا درست بزنی.

وقتی که او هشت ساله بود، یک روز صبح چهار ساعت تمرین کرده

بود و بعد از دعوی سختی که با والدینش کرده بود، فریاد زده:

- من از پیانو متنفرم. نمی‌خواهم هیچ وقت به آن دست بزنم.

مادرش گفت:

- خوب، حالا، بگذار یک بار دیگر آهنگی را که زدی گوش بدهم.

- نه.

[او قابل ترحم بود. او تا حالا از خانه دور نشده بود. او راجع به مؤسسه کرتیس شنیده بود، وقتی آن‌ها وی را پذیرفتند، فهمید که زندگی جدیدی را شروع می‌کند که هیچ وقت به او اجازه بازگشت به خانه را نمی‌دهد. معلم‌ها فوراً توانایی شاگرد جوان را دریافتند. وقتی که او در کلاس نبود، با سایر همکلاسی‌هایش تمرین می‌کرد. بیانویی که او تا سه سال پیش با اجبار روی آن تمرین می‌کرد، حالا مرکز زندگی اش شده بود. برای او، اکنون بیانو یک وسیله جادویی شده بود که با انگشتانش می‌توانست از آن صدایی فوق‌العاده دریاورد. بیانو با زبانی بین‌المللی صحبت می‌کرد.]

- وقتی که هیجده ساله بودم اولین کنسرتم را در ارکستر سمفونیک دیترویت اجرا کردم.

- ترسیده بودی؟

[او وحشت زده بود. فهمیده بود که تکنوازی چیزی جز شرکت در ارکستر است. روبرو شدن با سالن مملو از مردمی که پول داده تا صدای ساز او را بشنوند، مشکل بود. عصبی پشت صحنه قدم می‌زد. تا این که مجری برنامه با زوی او را گرفت و گفت:

- برو، نوبت توست.

هیچ وقت احساسی که در لحظه رفتن روی صحنه و مواجه شدن با مردمی که برایش دست می‌زدند، داشت را فراموش نمی‌کرد. پشت بیانو نشست و آن احساس فوراً او را ترک کرد. بعد از آن، زندگی او دور بی‌پایانی از کنسرت‌ها بود. او به تمام اروپا و آسیا سفر می‌کرد و بعد از هر سفر معروف‌تر می‌شد. ویلیام ایبر، یکی از مهم‌ترین مدیر برنامه‌های هنرمندان، مدیریت او را به عهده گرفت. در عرض دو سال، همه جا او را دعوت می‌کردند.]

فیلیپ به لارا نگاه کرد و گفت:

- بله، من هنوز هم قبل از شروع برنامه می‌ترسم.
با مسافرت چه طوری؟

وقتی او ده ساله بود. یک شب آپارتمان‌شان پر از مهمان بود، اکثر آنان دوستان قدیمی پدر و مادرش در وین بودند. تمام آن‌ها موسیقی‌دان بودند.

مادرش اعلام کرد:

- فیلیپ می‌خواهد برای ما چیزی بنوازد.

- آن‌ها گفتند:

- ما مشتاق شنیدن هستیم.

فیلیپ به چهره‌های گشاده آن‌ها نگاه کرد و با عصبانیت پشت بیانو نشست. آن‌ها مشغول حرف زدن بودند. فیلیپ شروع به نواختن کرد، انگشتانش میان کلیدها می‌رقصیدند. او یکی از سونات‌های موتزارت را می‌زد، موسیقی زنده بود. در آن لحظه فیلیپ موتزارت شده بود، فضای اتاق را روح جادویی او فرا گرفته بود.

وقتی که انگشت فیلیپ آخرین نت را فشار داد، سکوتی مهیب همه جا را فرا گرفته بود. دوستان والدینش به طرف بیانو هجوم آورده و با هیجان صحبت می‌کردند. او به تعریف و تمجیدهای آنان گوش می‌داد و در آن لحظه بود که فهمید که کیست و می‌خواهد با زندگی‌اش چه کار کند.

- بله. من همیشه می‌دانستم که می‌خواهم یک نوازنده بیانو باشم.

- نواختن بیانو را کجا یاد گرفتی؟

- تا چهارده سالگی مادرم مرا آموزش می‌داد و بعد از آن مرا به مؤسسه کرتیس در ویلادلفیا فرستادند.

- تو از این کار لذت می‌بری؟

- خیلی زیاد.

[او چهارده ساله بود، تنها بدون هیچ دوستی در شهر. مؤسسه کرتیس در نزدیکی ویلادلفیا واقع بود. آن جا مدرسه‌ای بود که از نظر سبک آموزش نزدیک‌ترین سبک به آموزش مدارس روسی را داشت. بسیاری از چهره‌های درخشان موسیقی آن جا تعلیم دیده بودند.]

- آن جا تنها بودی؟

- بد نیست. یک بار با ارکستر سمفونیک فیلادلفیا رفته بودم. در بروکسل، در راه لندن بودیم پروازها به خاطر هوای مه‌آلود تعطیل شده بود، بنابراین آن‌ها ما را با اتوبوس به فرودگاه آمستردام بردند. مسؤول آن جا گفت که هوایمایی که برای ما اجاره کرده‌اند کوچک است، بنابراین افراد یا باید آلات موسیقی‌شان را با خود ببرند یا چمدان‌هایشان را. طبیعتاً، آن‌ها آلات موسیقی را انتخاب کردند. ما درست موقع شروع کنسرت به لندن رسیدیم. با صورتی نتراشیده، شلوار جین و کفش اسپرت سر صحنه حاضر شدیم.

لارا خندید.

- و حدس می‌زنم شنونده‌ها از آن برنامه خیلی خوششان آمد.

- بله. یک بار دیگر من در ایندیانا برنامه داشتم. پیانو در اتاقی بود که در آن قفل شده و کلیدش گم شده بود. مجبور شدیم در را بشکنیم.

لارا قهقهه زد.

- سال گذشته برنامه‌ریزی شده بود که کنسرتی از آثار بتهوون در رم اجرا کنم و یکی از منتقدان موسیقی نوشته بود: "آدلر برنامه بی‌روحی اجرا کرد و با اظهاراتی که آخر برنامه داشت، معلوم بود که خیلی از مرحله پرت است. صدای طبل‌ها خیلی بلند بود و از نت خارج بود."

لارا با دلسوزی گفت:

- این خیلی بد است.

- قسمت بدش این بود که من هیچ وقت آن کنسرت را اجرا نکردم. من به هوایمما نرسیده بودم.

لارا به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و مشتاقانه گفت:

- باز هم بگو.

- خوب، یک بار در ساثوپولو در وسط کنسرتی از شوپن، پدال پیانو درآمد.

- تو چه کار کردی؟

- من سونات را بدون پدال اجرا کردم. یکبار دیگر، پیانو وسط صحنه به

حرکت درآمد.

وقتی فیلیپ راجع به کارش حرف می‌زد، هیجان در صدایش موج می‌زد.

- من خیلی خوشبختم. این عالی است که انسان بتواند مردم را لمس کرده و آن‌ها را به یک دنیای دیگر ببرد. موسیقی به هر کدام رویایی می‌دهد. زمانی من فکر می‌کردم موسیقی تنها شعوری است که در دنیای دیوانه باقی مانده است.

او خندید:

- البته منظورم بزرگ جلوه دادن خودم نبود.

- نه. تو باعث شادی میلیون‌ها نفر می‌شوی. من عاشق شنیدن نوارهای تو هستم. وقتی کارهای تو را می‌شنوم، خودم را در یک ساحل، تنها مجسم می‌کنم که نشسته و به حرکت کشتی‌ها می‌نگرم...

فیلیپ لبخند زد:

- من هم همین‌طور.

- و با شنیدن یکی دیگر از آثارت، خود را در ناپل مجسم می‌کنم، و می‌توانم صدای اسب‌هایی را که گاری‌هایشان را حمل می‌کنند، و هم چنین صدای راه رفتن مردم در خیابان را بشنوم...

او می‌توانست احساس لذت از شنیدن حرف‌هایش را در چهره فیلیپ ببیند.

لارا داشت تمام چیزهایی را که از پرفسور میرز استاد موسیقی‌اش شنیده بود، بازگو می‌کرد.

فیلیپ گفت:

- تو خیلی از من تمجید می‌کنی.

- نه، من به هر کلمه حرفم اعتقاد دارم.

شام را آوردند. غذا شامل شاتوبریان، سبزیجات سرخ کرده، سالاد مخصوص والدروف، مارچوبه تازه و دسر میوه بود. بعد از شام، فیلیپ گفت:

- لارا، در مورد من حرف زدیم. حالا نوبت توست. ساختن چنین ساختمان‌های عظیمی این طرف و آن طرف کشور چه احساسی دارد؟ لارا یک لحظه ساکت ماند.

- توضیح این مشکل است. تو با دست‌هایت خلق می‌کنی، من با ذهنم. من جسماً در ساخت یک ساختمان شرکت ندارم، ولی آن را ممکن می‌کنم. من در رویاهایم یک ساختمان از آجر و سیمان و فولاد می‌سازم، و به آن واقعیت می‌دهم. من برای صدها نفر اشتغال ایجاد می‌کنم: آرشیتکت‌ها بناها، طراح‌ها، نجارها و لوله‌کش‌ها. به خاطر کار من، آن‌ها قادر به ادارهٔ خانواده‌اشان خواهند بود. من به مردم محل‌های زیبایی برای زندگی کردن و راحت بودن، می‌دهم. من فروشگاه‌های جذابی درست می‌کنم که در آن مردم بتوانند مایحتاجشان را خریداری کنند. من بناهای تاریخی آینده را می‌سازم.

او لبخند زد و شرمگین ادامه داد:

- من نمی‌خواستم سخنرانی کنم.

- تو خیلی فوق‌العاده‌ای، این را می‌دانستی؟

- من می‌خواهم که تو این طور فکر کنی.

شب فوق‌العاده‌ای بود، و وقتی که زمان جدا شدن فرارسید، لارا فهمید که برای اولین بار در عمرش عاشق شده است. قبلاً او از این که رویاهایش در مورد مردی که دوست داشت به وقوع نپیوندد، وحشت می‌کرد، ولی حالا شوالیه او آمده و او را به هیجان آورده بود.

وقتی لارا به خانه رفت، آن قدر هیجان زده بود که نمی‌توانست بخوابد. تمام شب در ذهنش مکالمات بین خودش و فیلیپ را تکرار می‌کرد. فیلیپ آدلر جالب‌ترین مردی بود که تا حالا دیده بود. تلفن زنگ زد. لارا لبخند زد و گوشی را برداشت. می‌خواست بگوید:

- فیلیپ...

که صدای پل مارتین را شنید که گفت:

- فقط می‌خواستم ببینم سالم به خانه رسیده‌ای؟ لارا گفت:

- بله.

- جلسه چه طور بود؟

- خوب.

- خوب. بیا فردا شب با هم شام بخوریم.

لارا مکث کرد.

- بسیار خوب و با خود فکر کرد. [فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید.]

- باید بدانید که هیچ وقت با هیچ کس نباید مصاحبه کرده و یا حتی در مورد اتفاقاتی که این جا می افتد حرف بزنید. قبول است؟
- البته.

- کتی اتاق شما را نشان خواهد داد.

ساعت یازده لارا با جری تاونسند جلسه داشت.
لارا پرسید:

- حال پدرت چه طور است؟

- او در سوئیس است. دکتر گفته است شاید امیدی باشد.
صدایش خشک شد:

- اگر این طور باشد، از وجود شماست.

- در همه کاری امید هست، جری. امیدوارم حالش خوب شود.
- متشکرم.

- او گلویش را صاف کرد.

- من ... من نمی دانم چه طور از شما تشکر کنم.

لارا از جایش بلند شد.

- دارد دیرم می شود.

او از آن جا بیرون رفت و جری در حالی که سر جایش نشسته بود او را نگاه می کرد.

جلسه با آرشیتکتی بود که در نیوجرسی کار می کرد. لارا گفت:

- شما کارتان را خوب انجام داده اید، ولی من می خواهم در آن تغییراتی بدهید. من یک پاساژ بیضی شکل در سه طرف دیوار مرمری می خواهم. کف را هم به شکل هرم مسی. با چراغ هایی که در طول شب روشنایی بدهند، تغییر بدهید. سؤالی در این مورد ندارید؟

- فکر نمی کنم دوشیزه کامرون.

وقتی جلسه تمام شد. زنگ دستگاه ارتباط داخلی صدا کرد.

فصل بیست و یکم

صبح روز بعد، یک سبد گل سرخ به آپارتمان لارا فرستاده شد. لارا با خود فکر کرد [پس او هم از دیشب لذت برده است]. با عجله پاکتی را که روی گل ها قرار داشت باز کرد. روی آن نوشته شده بود: «کوچولو، منتظر شام امشب هستم.»

ناامیدی وجود لارا را فراگرفت. تمام صبح منتظر تلفن فیلیپ بود. آن روز او برنامه زیادی داشت، ولی نمی توانست فکر فیلیپ را از ذهنش دور کند.

ساعت ده کتی گفت:

- منشی های جدید برای مصاحبه آمده اند.

- آن ها را پیش من بفرست.

تعداد زیادی از آن ها که همگی با تجربه بودند، وارد شدند. گروتوود میکس انتخاب شد. او سی و چند ساله، زیبا و منطقی به نظر می رسید و آشکارا از لارا وحشت داشت.

- خوب است. شما قبلاً در یک شرکت ساختمانی کار کرده اید.

- بله، خانم. ولی هیچ وقت برای کسی مثل شما کار نکرده ام. راستش را بخواهید، حاضرم این کار را بدون دریافت حقوق انجام دهم.
لارا لبخند زد.

- این کار لازم نیست. شما سوابق خوبی دارید. بسیار خوب، ما به شما فرصت می دهیم، تلاش خودتان را بکنید.

- از شما بسیار متشکرم.

چهره او گل انداخته بود.

- دوشیزه کامرون، ریموند دافی یکی از سرکارگراها، پشت خط است. می‌گوید فوری است.
لارا گوشی را برداشت:
- سلام ریموند.
ما به مشکلی برخوردیم دوشیزه کامرون.
- ادامه بده.
- آن‌ها فقط یک بار بلوک‌های سیمانی را فرستاده‌اند. بلوک‌ها بازرسی شده‌اند، شکاف دارند. می‌خواهم آن‌ها را پس بفرستم، ولی می‌خواستم اول به شما بگویم.
لارا یک لحظه فکر کرد: [وضعشان چه قدر خراب است؟]
خیلی بد. مسأله این است که آن‌ها به شرایط ما توجه نکرده‌اند، و...
- می‌شود آن‌ها را درست کرد؟
- فکر می‌کنم بشود، درست کردن آن‌ها خیلی هزینه برمی‌دارد.
لارا گفت:
- آن‌ها را درست کن.
آن طرف خط سکوت برقرار شد.
- بسیار خوب. رییس شما...
لارا گوشی را گذاشت. فقط دو تولیدکننده سیمان در شهر وجود داشت و در افتادن با آن‌ها در حکم خودکشی بود.

تا ساعت پنج بعدازظهر، هنوز فیلیپ تلفن نزده بود. لارا شماره مؤسسه او را گرفت.
- فیلیپ آدلر لطفاً.
- آقای آدلر به سفر رفته‌اند. می‌توانم کمکی بکنم؟
او به لارا نگفته بود که از شهر خارج می‌شود.
- نه متشکرم.

لارا با خود فکر کرد [پس جریان این بود].

آن روز با ملاقات استیو مارچیسون تمام شد. او مردی عظیم‌الجثه و شبیه یک توده آجر بود. او خشمگین به دفتر لارا آمد.
لارا پرسید:
- چه کاری می‌توانم برای شما بکنم، آقای مارچیسون؟
- می‌توانی پایت را از کارهای من کنار بکشی؟
لارا ساکت به او نگاه کرد:
- مشکل شما چیست؟
- دوست ندارم مردم در کار من سرک بکشند.
- اگر منظور شما آقای گوتمن است...
- درست به همان چیزی که می‌خواستم اشاره کردی.
- او ساختمان مرا به مال شما ترجیح داد.
- تو او را به این طرف کشیدی خانم. تو به اندازه کافی کار مرا خراب کرده‌ای. یک بار به تو اخطار داده بودم. دیگر به تو اخطار نمی‌دهم. برای هر دو ما جای کافی در این شهر وجود ندارد. من نمی‌دانم چه کار می‌خواهی بکنی، ولی اگر یکبار دیگر علیه من وارد عمل شوی پدرت را درمی‌آورم.
سپس با عصبانیت خارج شد.

لارا و پل آن شب در آپارتمان لارا شام خوردند.
پل پرسید:
- تو مقبون به نظر می‌رسی کوچولو، مشکلی داری؟
لارا سعی کرد لبخند بزند.
- نه. همه چیز خوب پیش می‌رود.
سپس با خود فکر کرد: [چرا فیلیپ به من نگفت که به سفر می‌رود؟]

- پروژه رنوکی شروع می‌شود؟

- من و هوارد هفته آینده به آن جا می‌رویم. باید بتوانیم نه ماهه آن جا را باز کنیم.

- تو می‌توانی در عرض نه ماه یک بچه داشته باشی.

لارا با تعجب به او نگاه کرد:

- چپی؟

پل مارتین دستش را روی دست لارا گذاشت.

- می‌دانی که من دیوانه تو هستم لارا، تو تمام زندگی مرا عوض کردی.

ای کاش کارها طور دیگری پیش می‌رفت. من عاشق این هستم که ما از یکدیگر بچه‌ای داشته باشیم.

لارا هیچ حرفی نمی‌توانست بزند.

- من از تو تعجب می‌کنم.

پل دستش را درون جیبش برد و یک جعبه جواهر را بیرون آورد.

- این را باز کن.

- پل، تو همیشه هدیه‌های زیادی به من می‌دهی...

- بازش کن.

داخل جعبه یک گردنبند الماس خوش تراش قرار داشت.

دوست داشتنی است.

پل از جایش بلند شد و لارا دست‌های او را دور گردنش احساس کرد

که گردنبند را می‌بست.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. پروژه بازسازی هتل رنو به سرعت

پیش می‌رفت. کامرون تاورز داشت تمام می‌شد و شهرت لارا باز هم

بیش تر می‌شد. او در عرض چند ماه گذشته بارها به فلیپ تلفن زده بود،

ولی او همیشه در سفر بود.

- آقای آدلر در پکن هستند.

- آقای آدلر در پاریس هستند.

- آقای آدلر در سیدنی هستند.

لارا فکر کرد [به جهنم که او کجاست].

در طول شش ماه گذشته، لارا سه پروژه را از دست استیو مارچیسون

درآورده بود.

کلر نگران پیش لارا آمد:

- شایعاتی در شهر هست مبنی بر این که مارچیسون می‌خواهد علیه تو

کارهایی بکند، شاید باید با او کنار بیاییم. او دشمن خطرناکی است، لارا.

- من هم همین طور. شاید او باید کارش را عوض کند.

- این موضوع شوخی بردار نیست لارا، او...

- او را فراموش کن، هوارد. همین الان اطلاعاتی در مورد ملکی در

لوس آنجلس به دستم رسیده. حتی هنوز اعلام فروش برای آن جا

نداده‌اند. اگر سریع بچنینیم، می‌توانیم آن را به دست آوریم. فردا صبح به

آن جا می‌رویم.

ملک در محوطه هتل قدیمی بالتیمور بود و پنج هزار متر مربع

مساحت داشت. یک آژانس معاملاتی آن را به لارا و هوارد نشان داد.

- ملک خوبی است. شما با این ملک دچار دردسر نخواهید شد.

می‌توانید یک شهر زیبای کوچک در این جا بسازید. ساختمان‌های

مسکونی، مراکز تجاری، تأثیر...

- نه.

او با تعجب به لارا نگاه کرد.

- معذرت می‌خواهم؟

- از این جا خوش نیامد.

- چرا؟

لارا گفت:

- منطقه آن، فکر نمی‌کنم مردم به این منطقه بیایند. لوس آنجلس دارد به طرف غرب گسترش می‌یابد، مردم مانند موش کور هستند. شما نمی‌توانید جهت حرکت آن‌ها را عوض کنید.
- ولی...

- به شما می‌گویم چه چیزی برایم جالب است مرکز شهر، برایم یک محل مناسب پیدا کنید.
لارا به طرف هوارد برگشت.
- متأسفم. وقتمان را تلف کردیم. امروز بعد از ظهر برمی‌گردیم.
وقتی که آن‌ها به هتل شان برگشتند، کلر از روزنامه فروشی، روزنامه‌ای خرید.

- بگذار ببینم امروز در بازار چه خیر بوده است.
آن‌ها روزنامه را ورق زدند. در اوراق داخلی آن یک آگهی بزرگ دیده می‌شد: امشب در سالن هالیوود، فیلیپ آدلر برنامه اجرا می‌کند. قلب لارا می‌زد.
- بگذار فردا برگردیم.
کلر یک لحظه او را برانداز کرد:
- تو به موسیقی علاقه‌مندی یا موسیقی دان؟
- دو تا بلیط تهیه کن.

لارا هیچ وقت به هالیوود نرفته بود. بزرگ‌ترین سالن آمفی تاتر طبیعی دنیا، که دورادور آن را تپه‌های هالیوود و چمنزارها فرا گرفته و ورودش برای بازدیدکنندگان آزاد بود. آن محوطه هجده هزار نفر را در خود جای می‌داد. محوطه مملو از جمعیت بود، و لارا می‌توانست احساس جمعیت را پیش بینی کند. نوازنده‌ها شروع به آمدن روی صحنه کرده و جمعیت به گرمی آنان را تشویق نمودند. با ورود فیلیپ آدلر صدای کف زدن مردم اوج گرفت. او در کت سفید دنباله‌دارش بسیار خوش تیپ به

نظر می‌رسید.

لارا بازوی کلر را فشرد:

- خوش تیپ نیست؟

کلر جواب نداد.

فیلیپ پشت پیانو نشست و برنامه شروع شد. جادوی او فوراً شروع شده و جمعیت را افسون کرد. شبی عرفانی بود. ستاره‌ها درخشیده و با نورشان تپه‌های اطراف محوطه را روشن می‌کردند. هزاران نفر آن جا ساکت نشسته و با موسیقی به اوج می‌رفتند. وقتی که آخرین نت کنسرت نواخته شد، غریو جمعیت به پا خواست، مردم از جایشان بلند شده و با کف زدن و فریاد، نوازندگان را تشویق می‌کردند.
لارا گفت:

- بیا به پشت صحنه برویم.

کلر برگشت تا او را نگاه کند. هیجان در صدای لارا موج می‌زد.

در ورودی پشت صحنه در قسمت پشتی بود...نگهبانی آن جا ایستاده و مانع ورود جمعیت می‌شد. کلر گفت:
- دوشیزه کامرون برای دیدن آقای آدلر آمده‌اند.
- ایشان منتظر شما هستند؟
لارا گفت:

- بله.

- یک لحظه این جا منتظر باشید، لطفاً.

نگهبان به داخل اتاق رفت و وقتی برگشت، گفت:

- می‌توانید بروید داخل دوشیزه کامرون.

لارا و کلر وارد استراحتگاه موسیقیدان‌ها شدند. فیلیپ در مرکز جمعیتی که به او تبریک می‌گفتند، ایستاده بود.
او سرش را بلند کرد و لارا را دید، دوباره همان لبخند گرم همیشگی: "معذرت می‌خواهم" و راهش را به طرف لارا باز کرد.

- نمی‌دانستم تو این جا هستی.

- ما امروز صبح آمدیم، این هوارد کلر معاون من است.

هوارد با عصبانیت گفت:

- سلام.

فیلیپ به طرف مرد کوتاه قد و چاقی که پشت سرش ایستاده بود، برگشت:

- این مدیر برنامه من ویلیام البر است.

فیلیپ به لارا نگاه می‌کرد:

- امشب یک مهمانی در هتل هیلتون داریم. فکر کردم شاید...

لارا گفت:

- ما حتماً می‌آییم.

وقتی لارا و کلر به هیلتون رسیدند، آن جا پر از موسیقی دان‌ها و طرفداران موسیقی بود.

طرفداران فیلیپ دور او را گرفته و مشغول صحبت بودند. با دیدن او موجی از احساس لارا را فرا گرفت.

وقتی فیلیپ، لارا را دید، با لبخند گرمی به او خوشامد گفت:

- خیلی خوشحالم که آمدی.

کلر به آن دو که مشغول صحبت بودند نگاه کرده و با خود فکر می‌کرد [شاید من باید نواختن پیانو را یاد می‌گرفتم. یا شاید باید واقعبیت را درک می‌کردم. به نظر می‌رسید سال‌ها قبل بود که او برای اولین بار آن دختر جوان، زیبا، مشتاق و جاه‌طلب را دید. بخت با او یار بود و او هنوز در کنار وی ایستاده بود.]

لارا داشت می‌گفت:

- من فردا به نیویورک برمی‌گردم، شاید بتوانیم صبحانه را با هم

بخوریم.

- کاش می‌شد. من فردا صبح زود به توکیو می‌روم.

ناامیدی وجود لارا را فرا گرفت.

- چرا؟

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت:

- این کاری است که من باید بکنم. لارا من در سال صد و پنجاه و گاهی

اوقات دویست کنسرت دارم.

- چه مدت آن جا می‌مانی؟

- هشت هفته.

لارا آرام گفت:

- دلم برای تو تنگ می‌شود. [نمی‌دانی چه قدر.]

- بیا دنبال آن را بگیریم. فکر می‌کنم آن ملک یک ماشین پول سازی بشود.

- بسیار خوب.

در جلسه‌ای در روز بعد، لارا پرسید:

- دنبال کار جریمه کرکلند را گرفتی؟

کلر سرش را تکان داد:

- یک نفر زودتر از ما این کار را کرده است.

لارا در فکر فرو رفت.

- اوه هوارد، تحقیق کن ببین می‌توانی بفهمی کی در کار ما سر می‌کشد.

این کار کم‌تر از بیست و چهار ساعت طول کشید:

- استیو مارچیسون.

- او تمام این معاملات را انجام داده است؟

- بله.

- پس یکی از افراد این شرکت، یک خبرچین است.

- این طور به نظر می‌رسد.

چهره لارا برافروخته شد. روز بعد او آژانس کارآگاهی را برای پیدا

کردن خبرچین استخدام کرد. آن‌ها موفقیتی به دست نیاوردند.

- تا آن جا که ما فهمیدیم، تمام کارکنان شما بی‌گناهند دوشیزه

کامرون. هیچ کدام آن‌ها خبرچین نیست، و تلفن شما هم تحت کنترل

نیست.

آن‌ها به آخر خط رسیده بودند.

لارا با خود فکر کرد [شاید همه این‌ها اتفاقی بوده است]. ولی

نمی‌توانست این را باور کند.

کار ساختمان مسکونی شصت و هشت طبقه در کوینز به نیمه رسیده

بود، و لارا بانکدارها را برای دیدن پیشرفت آن دعوت کرده بود. هر چه

شماره طبقات بالاتر می‌رفت، واحدها گران‌تر می‌شد. ساختمان شصت و

هشت طبقه لارا، درحقیقت فقط پنجاه و هفت طبقه داشت. این حقه‌ای

فصل بیست و دوم

در خلال دو هفته بعد، لارا و کلر به آتلانتا رفتند تا در دو پروژه سرمایه‌گذاری کنند. یکی از آن‌ها در آینسلی پارک و دیگری در دونودی قرار داشت.

از آتلانتا آن‌ها به نیواورلئان رفتند. دو روز را در آن جا به بررسی مناطق مرکزی تجاری و یک روز را در لیک پونتچارترین گذراندند.

لارا دو ملک مناسب پیدا کرد.

یک روز پس از بازگشتشان، کلر به دفتر لارا رفت:

- ما در مورد پروژه آتلانتا بدشانسی آورده‌ایم.

- منظور چیست؟

- یک نفر ما را عقب زده است.

لارا با تعجب به او نگاه کرد.

- چه طور چنین چیزی ممکن است؟ فروش آن املاک هنوز اعلام

نشده بود.

- می‌دانم باید اخبار جایی درز کرده باشد.

لارا شانه‌هایش را بالا انداخت:

- حدس می‌زنم نمی‌توانی همه آن املاک را به دست آوری.

بعد از ظهر آن روز کلر باز هم اخبار بدتری داشت.

- ما معامله لیک پونتچارترین را از دست دادیم.

هفته بعد آن‌ها به سیاتل رفته و جزیره مرسوکرکلند را بررسی کردند.

آن جا ملکی وجود داشت که مورد علاقه لارا قرار گرفت، و وقتی که آن‌ها

به نیویورک برگشتند، به کلر گفت:

بود که او از پل مارتین یاد گرفته بود.

پل خنندیده بود:

- همه این کار را می‌کنند. تمام کاری که باید بکنی، تغییر تعداد طبقات است.

- چه طور می‌شود این کار را کرد؟

- خیلی ساده است. اولین آسانسور تو از طبقه همکف است تا طبقه بیست و چهارم. آسانسور دوم از طبقه سی و پنجم است تا طبقه شصت و هشتم. همیشه همین طور است.

به دلیل وجود اتحادیه‌ها، کارهای ساختمانی دارای حقوق‌های خیالی - برای افرادی که وجود خارجی نداشتند - بود. مثلاً مدیر امور ایمنی، هماهنگ کننده پی‌ریزی، مدیر مصالح، و افراد دیگری با چنین القاب دهان پرکن. در آغاز، لارا در این مورد سؤالاتی کرده بود.

پل مارتین به او گفته بود:

- نگران این‌ها نباش. تمام این‌ها برای ظاهر فریبی است.

هوارد کلر در آپارتمان کوچکی در میدان واشینگتن زندگی می‌کرد. یک شب وقتی که لارا به دیدن او رفت، به آپارتمان ساده و کوچکش نگاه کرد و گفت:

- این یک سوراخ موش است. تو باید از این جا بیرون بروی.

سپس بر اثر اصرار لارا، هوارد به خانه بزرگ‌تری در بالای شهر نقل مکان کرد.

یک شب، لارا و هوارد تا دیر وقت کار کردند، و وقتی سرانجام کارشان تمام شد، لارا گفت:

- تو خسته به نظر می‌رسی هوارد، چرا به خانه نمی‌روی و استراحت نمی‌کنی؟

- کلر خمیازه‌ای کشید:

- فکر خوبی است. صبح می‌بینمت.

لارا گفت:

- صبح دیرتر سر کار بیا.

کلر سوار اتومبیلش شده و به طرف خانه حرکت کرد. او به معامله‌ای که تازه انجام داده بودند فکر می‌کرد و این که لارا چه قدر خوب آن را پیش می‌برد. کار کردن با لارا هیجان‌انگیز بود. هیجان‌انگیز و بی‌نتیجه. زمانی، در اعماق ذهن او، امیدوار بود که معجزه‌ای رخ دهد و لارا بگوید [من کود نبودم، هوارد عزیزم. نه پل مارتین برای من جذبه دارد و نه فیلیپ آدلر. این تو بودی که من تمام مدت عاشقش بودم.]

ولی با خود می‌گفت: [امان از بدشانسی.]

وقتی کلر به آپارتمانش رسید، کلیدش را درآورد و درون قفل در گذاشت. در باز نمی‌شد، کلر گیج شده بود. دوباره امتحان کرد. ناگهان در از داخل باز شد. یک غریبه پشت آن ایستاده بود. غریبه پرسید:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

کلر سر در گم به او نگاه می‌کرد:

- من این جا زندگی می‌کنم.

- برو گم شو.

- ولی من...

ناگهان همه چیز را فهمید.

- من... من متأسفم.

با چهره‌ای که از خجالت سرخ شده بود، گفت:

- من به زندگی در این جا عادت داشتم، من...

در محکم به هم خورد. کلر گیج آن جا ایستاده بود. [چه طور فراموش کردم که از این جا رفته‌ام. باید خیلی از خودم کار کشیده باشم.]

لارا در نیمه کنفرانس بود که تلفن خصوصی‌اش زنگ زد.

- تو تا دیر وقت کار می‌کنی کوچولو، دلم برایت تنگ شده است.
- من به سفر رفته بودم، پل.
- لارا نتوانست خود را مجبور کند که به او بگوید دلش برایش تنگ شده است.

- بیا امروز با هم ناهار بخوریم.
لارا به تمام کارهایی که پل برایش انجام داده بود، فکر کرد. [من هم این را دوست دارم].
آخرین چیزی که لارا از دنیا می‌خواست، رها کردن او بود.

لارا و پل در یک رستوران معروف غذا می‌خوردند.
پل گفت:
- تو آدم موفق هستی. همه کارهایی که می‌خواهی انجام دهی، با موفقیت به پایان می‌رسند. هتل رنو در چه حال است؟
لارا با اشتیاق گفت:
- دارد زیبا می‌شود.

او پانزده دقیقه در مورد پیشرفت کار آن صحبت کرد.
- دو ماه دیگر می‌توانیم آن را افتتاح کنیم.
مرد و زنی که روبه‌روی آن‌ها نشسته بودند، میزشان را ترک کردند.
مرد پشتش به لارا بود، ولی به نظر آن‌ها آشنا می‌رسید. وقتی که برای یک لحظه سرش را برگرداند، لارا نتوانست یک نظر او را ببیند، استیو مارچیسون. زنی که با او بود هم به نظر آشنا می‌رسید. او بلند شد و کیفش را برداشت و قلب لارا ایستاد. [گرترودمیکس، منشی من.] لارا آرام گفت:
- لعنتی.

پل پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه همه چیز خوب است.

لارا به صحبت در مورد هتل ادامه داد.

وقتی که لارا به دفترش برگشت، به دنبال کلر فرستاد.
- ملکی را که چند ماه پیش در فونیکس دیدیم، یادت می‌آید؟
- بله. ما آن را رد کردیم. تو گفتی آشغال است.
- نظرم را عوض کردم. دکمه ارتباطی داخلی را فشار داد.
- گرتروود، لطفاً بیا این جا.

- بله. دوشیزه کامرون.
گرترودمیکس وارد اتاق شد.
- می‌خواهم یک نامه دیکته کنم، برای برادران بارون در فونیکس.
گرتروود شروع به نوشتن کرد.

- آقایان محترم. من در مورد ملک اسکاتدال تجدید نظر کرده و می‌خواهم فوراً آن را خریداری کنم، فکر می‌کنم در این زمان، این ملک با ارزش‌ترین دارایی من خواهد بود.
کلر به او خیره شده بود.

- در عرض چند روز آینده در مورد قیمت آن با شما صحبت خواهم کرد، ارادتمند شما.

- بله، دوشیزه کامرون. همه‌اش همین بود؟
- همین بود.

کلر به گرتروود که اتاق را ترک می‌کرد، می‌نگریست. او به طرف لارا برگشت.

- لارا، دارای چه کار می‌کنی؟ تحلیل تو از آن ملک چیست؟ اشتباه می‌کنی! اگر تو...

- آرام باش، ما آن را معامله نخواهیم کرد.
- پس چرا...؟

- می‌خواهم دوستم، استیو مارچیسون را گمراه کنم. امروز دیدم گرتروود با او ناهار می‌خورد.

کلر به او خیره شده بود.
- مرده شورش ببرد.

- می‌خواهم دو روز صبر کنی، بعد راجع به قیمت آن ملک با بارون صحبت کنی.
 دو روز بعد، کلر خندان به دفتر لارا آمد.
 - تو راست می‌گفتی، مارچیسون با چنگ و دندان آن ملک را خرید.
 حالا او مالک مغرور پنجاه هکتار از بدترین زمین‌هاست.

لارا، گرترودمیکس را صدا زد.
 - بله دوشیزه کامرون؟
 - تو اخراجی.
 گرتروود با تعجب به او نگاه کرد:
 - اخراج؟ چرا؟
 - دیگر نمی‌خواهم این جا کار کنی. پیش استیو مارچیسون برو و به او بگو من چه گفتم.
 رنگ از چهره گرتروود پرید.
 - ولی من...
 - همه‌اش همین بود. تو را تا دم در همراهی می‌کنم.

نیمه شب، لارا، مکس و رائنده‌اش را صدا زد و گفت:
 - اتومبیل را دم در بیاور.
 - بله، دوشیزه کامرون.
 اتومبیل دم در منتظر او بود.
 - کجا می‌روی دوشیزه کامرون؟
 - به طرف منهتان برو. می‌خواهم بینم آن جا چه کرده‌ام.
 مکس با تعجب به او نگاه کرد:
 - می‌خواهم به ساختمان‌هایم نگاهی بیندازم.
 آن‌ها اطراف شهر می‌گشتند و کنار مراکز خرید، ساختمان‌های مسکونی و آسمان‌خراش‌ها می‌ایستادند. کامرون اسکور، کامرون پلازا،

کامرون ستر و اسکلت کامرون تاورز را دیدند. لارا در اتومبیل نشست و به هر ساختمان خیره شده، و به افرادی که در آن‌ها زندگی یا کار می‌کردند، فکر می‌کرد. او زندگی تمام آن‌ها را لمس می‌کرد. [من این شهر را بهتر کردم. همه کارهایی را که می‌خواستم انجام دادم. پس چرا این قدر ناآرام هستم؟ کجای کار انجام نشده؟] و او می‌دانست.

صبح روز بعد، لارا به ویلیام البر، مدیر برنامه فیلیپ تلفن زد.
 - صبح بخیر آقای البر.
 - صبح بخیر، دوشیزه کامرون، چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟
 - می‌خواستم بدانم فیلیپ این هفته برنامه دارد؟
 - فیلیپ برنامه فشرده‌ای دارد، فردا شب در آمستردام خواهد بود. بعد از آن به میلان، ونیز و... می‌خواهید برنامه تعطیلاتش را به شما بدهم؟
 - نه. نه. متشکرم. فقط در این مورد کنجکاو بودم. متشکرم.
 - خواهش می‌کنم.
 لارا به دفتر کلر رفت.
 - هوارد، من باید به آمستردام بروم.
 کلر با تعجب به او نگاه کرد.
 - آن جا چه کاری داری؟
 لارا طفره رفت:
 - این فقط یک ایده است. اگر رفتنی شدم به تو می‌گویم. به آن‌ها می‌گویی هوایما را آماده کنند؟
 - تو با هوایما برت را به لندن فرستاده‌ای، یادت نمی‌آید؟ به آن‌ها می‌گویم فردا آن را برگردانند،...
 - من می‌خواهم امروز بروم.
 در انجام این کار چنان فوریتی وجود داشت که خود لارا را هم تعجب می‌کرد.
 - با هوایماهای عمومی می‌روم.

- لارا به دفترش برگشت و به کتی گفت:

- با اولین پرواز برای من بلیط آمستردام تهیه کن.

- بله، دوشیزه کامرون.

کلر پرسید:

- تنها می‌خواهی بروی؟ ما چند جلسه داریم که...

- ظرف یک یا دو روز برمی‌گردم.

- می‌خواهی من هم با تو بیایم؟

- متشکرم هوارد، حالاً نه.

- من با یکی از سناتورهای واشینگتن که با من دوست است صحبت

کرده‌ام. او می‌گوید لایحه‌ای وجود دارد که خواهان اضافه شدن

مالیات‌های کارهای ساختمانی است. اگر این لایحه تصویب شود.

بازگشت سرمایه را کم کرده، و تنزیل سرمایه را افزایش می‌دهد.

لارا گفت:

- این احمقانه است. این کارهای ساختمان را فلج می‌کند.

- می‌دانم. او هم مخالف این لایحه است.

- و خیلی از مردم هم با آن مخالفند. این لایحه هیچ وقت تصویب

نمی‌شود. در وهله اول...

تلفن خصوصی لارا زنگ زد. لارا به آن خیره شد. دوباره تلفن زنگ

زد.

کلر پرسید:

- نمی‌خواهی به آن جواب بدهی؟

لب‌های لارا خشک شده بود:

- نه.

پل مارتین همین‌طور به زنگ‌های تلفن گوش می‌داد و پس از مدتی

گوشی را گذاشت. مدتی طولانی آن جا نشسته و به لارا فکر می‌کرد، به

نظرش می‌رسید که اخیراً او کم‌تر قابل دسترسی بوده و کمی سرد شده بود.

[آیا کس دیگری در میان است؟ نه، او متعلق به من است، او همیشه مال

من است.]

پرواز به آمستردام لذت‌بخش بود. لارا عصبی‌تر از آن بود که بتواند

چیزی بخورد. با خود فکر کرد [دارم چه کار می‌کنم؟ من دارم بدون

دعوت به آمستردام می‌روم، و احتمالاً سراو شلوغ‌تر از آن است که حتی

مرا ببیند. رفتن به دنبال او، خراب کردن تمام شانس‌هایی است که تاکنون

داشته‌ام. ولی دیگر خیلی دیر شده است.]

برای او در یکی از زیباترین هتل‌های آمستردام اتاقی رزرو شده بود.

مدیر هتل گفت:

- ما یک سوئیت دوست داشتنی برای شما داریم، دوشیزه کامرون.

- متشکرم. شنیده‌ام فیلیپ آدلر امشب رسییتال دارد. محل آن را

می‌دانید؟

- البته، دوشیزه کامرون. در تالار گیو.

- می‌توانید یک بلیط برای من تهیه کنید؟

- خوشحال خواهم شد.

وقتی که لارا وارد سوئیتش شد، تلفن زنگ زد. هوارد کلر بود.

- پرواز خوبی داشتی؟

- بله، متشکرم.

- فکر کردم بخواهی بدانی که من با دو بانک در مورد پروژه خیابان

هفتم صحبت کردم.

- خوب؟

صدای کلر می‌لرزید:

- آن را در هوا قاپیدند.

لارا با غرور گفت:

- به تو گفته بودم! این یک پروژه بزرگ است. می‌خواهم یک گروه

آرشیکت، برای آن انتخاب کنی - یا یک گروه محاسب - و کارگزارها را.

سرانجام مدیر سالن شانه‌هایش را بالا انداخت. عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. فیلیپ بارها و بارها موسیقی را در ذهنش مرور کرد. کسی در اتاق رختکن را زد و گفت:

- آن‌ها منتظر شما هستند، آقای آدلر.

- متشکرم.

وقتش رسیده بود. فیلیپ از جایش بلند شد. دستانش را بلند کرد. دستانش کمی درد می‌کردند. حالت عصبی قبل از برنامه هیچ وقت رهایش نمی‌کرد. این حالت را تمام نوازندگان بزرگ پیانو داشته‌اند. هورویتز، رونیشتاین، سرکین... شکم درد فیلیپ شروع شده بود و قلبش تند می‌زد. [چرا به خودم این قدر عذاب می‌دهم؟] ولی او جواب این سؤال را می‌دانست. برای آخرین بار به آینه نگاه کرد، سپس از اتاق رختکن بیرون رفت، راهرو طولانی را طی کرد و شروع به بالا رفتن سی و سه پله‌ای که به صحنه منتهی می‌شد، نمود. وقتی که روی صحنه به طرف پیانو حرکت می‌کرد، نور صحنه روی او متمرکز بود. صدای کف زدن مردم بلند شد. او پشت پیانو نشست، و انگار که جادو شده بود حالت عصبی‌اش ناپدید شد. مثل این بود که کس دیگری شده، فردی آرام و مطمئن که کاملاً آماده است. شروع به نواختن کرد.

لارا که در میان جمعیت نشسته بود، وقتی که ورود فیلیپ به صحنه را دید، بدنش لرزید. حضور فیلیپ، او را هیپنوتیزم می‌کرد. با خود فکر کرد [من می‌خواهم با او ازدواج کنم. این رامی‌دانم.] به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به صدای موسیقی دل سپرد.

رستال یک پیروزی بود، و بعد از آن استراحتگاه مملو از جمعیت شد. فیلیپ مدت‌ها پیش آموخته بود که افرادی را که در استراحتگاه جمع می‌شوند به دو گروه تقسیم کند: موسیقی‌دان‌ها و افراد الکی. الکی‌ها همیشه هیجان زده بودند. اگر اجرا موفقیت‌آمیز بود، تبریکات سایر موسیقی‌دان‌ها دوستانه بود. اگر برنامه خوب اجرا نمی‌شد، تبریکات آن‌ها خیلی دوستانه بود.

- بسیار خوب. فردا دوباره صحبت می‌کنیم.

لارا گوشی را گذاشت و به هوارد کلر فکر کرد. او را خیلی دوست داشت [من خیلی خوشبختم. او همیشه در کنار من است. باید کار فوق‌العاده‌ای برای او بکنم.]

فیلیپ آدلر همیشه قبل از اجرای برنامه عصبی بود. او صبح آن روز با ارکستر تمرین کرد، ناهار سبکی خورد، و بعد از آن، برای این که ذهنش را از کنسرت منحرف کند به تماشای یک فیلم انگلیسی رفته بود. وقتی که او تصاویر را دیده بود، ذهنش پر از موسیقی بود که شب باید می‌نواخت. او متوجه نبود که تمام مدت انگشتانش را روی دسته صندلی‌اش می‌زند، تا این که فردی که نزدیک او نشسته بود، گفت:

- ممکن است این صدای وحشتناک را تمام کنی؟

فیلیپ مؤدبانه گفت:

- معذرت می‌خواهم؟

او از جایش بلند شد، سینما را ترک کرد و در خیابان‌های آمستردام پرسه زده و به اماکن دیدنی آن جا سر زد. در ساعت چهار به هتل‌اش برگشت و یک چرت زد. او نمی‌دانست که لارا کامرون درست در سویت روبه‌رویی او است.

ساعت هفت بعد از ظهر، فیلیپ به تالار گیو، سالن دوست‌داشتنی قدیمی در قلب آمستردام رفت. سالن آن جا مملو از جمعیت منتظر بود.

پشت صحنه فیلیپ در اتاق رختکن، مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود. مدیر سالن وارد اتاق شد.

- تمام بلیط‌ها فروخته شده‌اند، آقای آدلر. و ما عده زیادی را جواب کردیم. اگر برایتان امکان داشته باشد یک یا دو روز دیگر این جا بمانید، من... من می‌دانم که برنامه شما پر است... با آقای البر صحبت می‌کنم، شاید سال آینده بتوانید این جا برنامه اجرا کنید و شاید...

فیلیپ گوش نمی‌داد. ذهن او متوجه رستالی بود که باید اجرا می‌کرد.

فیلیپ مشوقان الکی زیادی در آمستردام داشت، و در آن شب خاص، اتاق استراحت مملو از آن‌ها بود. او لیخنڈزنان در مرکز اتاق ایستاده بود، یادگاری‌ها را امضا می‌کرد و متوجه بود که نسبت به همه آن‌ها مؤدب باشد. ناگهان کسی به او گفت:

- مرا به یاد داری؟

فیلیپ جواب داد:

- چهره شما برایم آشناست.

فیلیپ داستان سر توماس بیشام را که موفق به پیدا کردن راهی برای خنثی کردن خاطرات بدش شده بود، به یاد آورد. وقتی کسی از او می‌پرسید:

- مرا به یاد می‌آوری؟

او جواب می‌داد:

- البته که به یاد می‌آورم.

- حالت چه طور است؟ پدرت چه طور است؟ چه کار می‌کند؟ این برخورد کارساز بود، تا زمانی که در لندن یک خانم جوان در اتاق سبز به او گفت:

- برنامه شما عالی بود، مرا به یاد می‌آوری؟ و بیشام فوراً جواب داده بود:

- البته عزیزم. حال پدرت چه طور است؟ چه کار می‌کند؟ و خانم جوان جواب داده بود:

- حال پدر خوب است، متشکرم، او هنوز پادشاه انگلستان است.

فیلیپ هم چنان یادگاری‌ها را امضا کرده و به تعریف و تمجیدهای مردم گوش می‌داد. ناگهان مثل این که ندایی درونی به او گفت سرش را بلند کند. لارا کنار در ایستاده و او را نگاه می‌کرد. چشمان فیلیپ از تعجب باز شد.

- معذرت می‌خواهم.

فیلیپ راهش را به طرف لارا باز کرد و دست او را گرفت.

- چه اتفاق جالبی. در آمستردام چه می‌کنی؟

لارا به خود گفت: [مواظب باش].

- کاری داشتم که باید انجام می‌دادم و وقتی شنیدم که تو برنامه داری، آمدم. [این به اندازه کافی معصومانه بود].

- کارت عالی بود، فیلیپ.

- متشکرم. من...

حرفش قطع شد تا یک یادگاری دیگر امضا کند.

- ببین، اگر برای شام وقت داشته باشی.

لارا فوراً گفت:

- وقت دارم.

وقتی که آن‌ها وارد رستوران شدند، مردم بلند شده و دست زدند. لارا با خود فکر کرد [در ایالات متحده برای من ابراز احساسات می‌شد]. ولی احساس کرد که نگاه‌های گرم و دوستانه متوجه فیلیپ است.

مدیر رستوران به پیشواز آن‌ها آمد و گفت:

- باعث افتخار ماست که به این جا آمدید آقای آدلر.

- متشکرم.

وقتی که پشت میزشان نشستند، لارا به تمام مردمی که با نگاهی تحسین‌آمیز به فیلیپ نگاه می‌کردند، نگریست.

- آن‌ها واقعاً عاشق تو هستند، این طور نیست؟

فیلیپ سرش را تکان داد:

- نه. این موسیقی است که آن‌ها عاشقش هستند. من فقط یک پیام‌رسان هستم. من این را مدت‌ها پیش فهمیده‌ام. وقتی که من خیلی جوان و شاید کمی متکبر بودم، یک کنسرت دادم، و وقتی که تکنوازم را تمام کردم، غریوکف زدن‌ها به هوا برخاست، من به طرف جمعیت تعظیم کردم و با شادی به آن‌ها لیخنڈ زدم. سرپرست ارکستر به طرف تماشاگران برگشت و دفترش را بالای سرش برد تا بگوید که آن‌ها واقعاً

برای موزارت دست می‌زنند. من این درس را هیچ‌گاه فراموش نکردم.
- تو هیچ وقت از نواختن یک موسیقی بارها و بارها، در شب‌های متوالی و پشت سر هم خسته نمی‌شوی؟

- نه، چون هیچ دورستالی مثل هم نیستند. موسیقی ممکن است همان باشد، ولی رهبر ارکستر متفاوت است، بنابراین ارکستر هم متفاوت است. آن‌ها غذایشان را سفارش دادند و فیلیپ ادامه داد:

- ما سعی می‌کنیم هر کنسرت عالی باشد، ولی همیشه برنامه‌ها کاملاً موفقیت‌آمیز نیستند چون ما با موسیقی‌ای سر و کار داریم که همیشه و بهتر از ماست. ما هر بار به جای خلق دوباره صداهایی که آهنگساز نوشته است، باید دوباره به آن‌ها فکر کنیم.

- تو هیچ وقت ارضا نمی‌شوی؟

- هیچ وقت. هر آهنگ سازی صداهای خاص خودش را دارد. فرق نمی‌کند برامی باشد، هایدن یا بتهوون، هدف ما احاطه به آن نوع خاص صداهاست.

شام را آوردند. یک غذای مخصوص اندونزیایی که شامل بیست و یک نوع غذا می‌شد: گوشت، ماهی، مرغ، ماکارونی، و دو نوع دسر. لارا خندید:

- چه طور یک نفر می‌تواند این همه غذا بخورد؟

- هلندی‌ها اشتهای خوبی دارند.

فیلیپ فهمید که چشم برداشتن از لارا برایش مشکل است. فهمید از این که لارا آن جاست، خوشحال است. او تاکنون با بیش از یک دو جین زن‌های زیبا، همکاری کرده بود، ولی لارا مثل هیچ کدام آن‌ها نبود. او قوی و در عین حال زنانه، و در مجموع نسبت به زیبایی خود بی‌تفاوت بود. فیلیپ صدای گرفته و لطیف او را دوست داشت. او با خود فکر کرد [در حقیقت من همه چیز او را دوست دارم].

لارا پرسید:

- بعد از این جا به کجا می‌روی؟

- فردا باید در میلان باشم. بعد ونیز و بعد وین، پاریس، لندن و سرانجام نیویورک.

- این خیلی رویایی به نظر می‌رسد.

فیلیپ خندید:

- فکر نمی‌کنم من کلمه رویایی را برای آن انتخاب کنم. حرف بر سر یک برنامه هوایی شلوغ، هتل‌های عجیب، و هر شب غذا خوردن در رستوران است. من از این موضوع زیاد ناراحت نیستم، چون عالم موسیقی فوق‌العاده است. این الکی لبخند زدن است که باعث تنفر من می‌شود. باید همیشه در انتظار باشی، به مردمی که آن‌ها را نمی‌شناسی، لبخند بزنی، و در دنیایی از غریبه‌ها زندگی کنی.

لارا آرام گفت:

- می‌دانم چه می‌گویی.

- وقتی که شام آن‌ها تمام شد، فیلیپ گفت:

- ببین، من همیشه بعد از کنسرت عصبی هستم. دوست داری کمی به قایق سواری برویم؟
- عاشق این کار هستم.

آن‌ها سوار یک اتوبوس دریایی که به آمستل می‌رفت، شدند. مهتاب در آسمان نبود، ولی شهر توسط هزاران چراغ روشن می‌شد. سفر دریایی رویایی بود. راهنمای کشتی به چهار زبان، اطلاعاتی در مورد محل‌هایی که از آن‌ها رد می‌شدند، بیان می‌کرد.

لارا گفت:

- این جا شهر بسیار زیبایی است.

- قبلاً هیچ وقت این جا نبوده‌ای؟

- نه.

- و برای انجام کاری به این جا آمده‌ای؟

لارا نفس عمیقی کشید:

- نه.

فیلیپ با تعجب به او نگاه کرد.

- فکر می‌کنم تو گفتی...

- من برای دیدن تو به آمستردام آمدم.

احساس رضایت وجود فیلیپ را فرا گرفت:

- من... به من خیلی لطف داری.

- و من یک دروغ دیگر هم به تو گفتم. من به تو گفتم که به موسیقی

کلاسیک علاقه‌مند هستم. این دروغ بود.

لبخند آرامی در گوشه لبان فیلیپ پدیدار شد.

- می‌دانم.

لارا با تعجب به او نگاه کرد:

- تو می‌دانی؟

- پرفسور میرز یکی از دوستان قدیمی من است. او تلفن زد و به من

گفت که یک دوره آموزشی فشرده در مورد فیلیپ آدلر با تو داشته است.

او نگران بود که تو برای من برنامه‌ای داشته باشی.

لارا آرام گفت:

- حق با او بود. تو نامزد داری؟

- جدی حرف می‌زنی؟

ناگهان لارا با دستپاچگی گفت:

- اگر تو علاقه‌ای به من نداری، می‌روم و...

فیلیپ دست او را در دستش گرفت و گفت:

- بگذار مرحله به مرحله پیش برویم.

وقتی که آن‌ها به هتل رسیدند، پیام‌های زیادی از هوارد کلر رسیده

بود. لارا آن‌ها را نخوانده در کیفش گذاشت در این لحظه، هیچ چیز دیگر

در زندگی‌اش اهمیت نداشت.

لارا تمام عمرش منتظر این لحظه بود. این چیزی که او برایش دلتنگی

می‌کرد. او غریبه‌ای را که همیشه عاشقش بود، پیدا کرده بود. آن‌ها به اتاق

فیلیپ رفتند.

وقتی که لارا به اتاقش برگشت، به کلر تلفن زد.

- از خواب بیدارت کردم هوارد؟

صدای هوارد می‌لرزید:

- نه. من همیشه ساعت چهار صبح بیدار می‌شوم. آن جا چه خبر است؟

لارا می‌خواست به او بگوید، ولی گفت:

- هیچ خبر. من فردا به میلان می‌روم.

- چی؟ ما هیچ کاری در میلان نداریم.

لارا با خوشحالی فکر کرد [ولی من دارم].

- پیام‌ها را دیدی؟

لارا آن‌ها را فراموش کرده بود، با شرمندگی گفت:

- هنوز نه.

- شایعاتی در مورد کازینو شنیده‌ام.

- مشکل چیست؟

- چند شکایت در مورد مزایده شده است.

- نگران آن نباش. اگر مشکلی باشد، پل مارتین آن را حل می‌کند.

- رییس تویی.

- می‌خواهم هواپیما را به میلان بفرستی. خلبان باید آن جا منتظر من

باشد. در فرودگاه با او تماس می‌گیرم.

- بسیار خوب، ولی...

- برگرد به رختخواب.

ساعت چهار صبح هنوز پل مارتین بیدار بود. او تعداد زیادی پیام به

دستگاه تلفنی لارا در آپارتمانش داده بود، ولی برای تلفن‌هایش جوابی

دریافت نکرده بود. قبلاً، لارا همیشه به او می‌گفت کجا می‌رود. داشت

اتفاقی می‌افتاد. چه داشت بر سر لارا می‌آمد؟ با خود گفت: [مواظب باش

فصل بیست و سوم

۱- در میلان، لارا و فیلیپ آدلر به یک هتل کوچک قدیمی که فقط دوازده اتاق داشت، رفتند. بعد از صرف صبحانه، به دیدن محله‌های زیبای شهر رفته و بعد از خوردن ناهار به هتل خود برگشتند.

کنسرت آن شب یک پیروزی بود، و استراحتگاه سالن اپرا مملو از طرفداران فیلیپ شده بود.

لارا یک طرف ایستاده و به فیلیپ و دوستدارانش که او را احاطه کرده بودند، می‌نگریست. لارا احساس حسادت می‌کرد. بعضی از زنان جوان و زیبا بوده و به نظر لارا همه آنها قابل توجه می‌نمودند. یک زن آمریکایی زیبا در لباسی سکسی پیش فیلیپ آمد و فیلیپ را به یک مهمانی خصوصی دعوت کرد.

لارا می‌خواست گلوی او را پاره کند.

فیلیپ لبخند زد.

- متشکرم. متأسفم وقت ندارم.

یک زن دیگر سعی کرد کلید آپارتمانش را به فیلیپ بدهد. فیلیپ آن را هم رد کرد.

فیلیپ به لارا نگاه کرد و خندید. زن‌ها هنوز دور او جمع بودند.

به نظر لارا گذشت زمان کند بود. سرانجام فیلیپ راهش را به طرف او باز کرده در گوشش زمزمه نمود:

- بیا از این جا برویم.

بعد از صرف شام، فیلیپ به لارا گفت:

- تو این سفر را برای من فوق‌العاده کردی. خبر بدی که دارم این است که فردا باید به ونیز بروم. دلم برای تو خیلی تنگ می‌شود.
لارا گفت: من هیچ وقت در ونیز نبوده‌ام.

هوایمای اختصاصی لارا در فرودگاه منتظر آنها بود. وقتی آنها به فرودگاه رسیدند، فیلیپ با تعجب به هوایمما نگاه کرد.

- این هوایمما کیست؟

- بله. این ما را به ونیز می‌برد.

- تو مرا لوس می‌کنی.

لارا آرام گفت:

- خیال همین کار را هم دارم.

آنها سی و پنج دقیقه بعد در فرودگاه ونیز فرود آمده و یک لیموزین آن‌جا منتظر آنها بود.

لارا گفت:

- من دو تا سوویت رزرو کرده‌ام. فکر می‌کنم این طوری بهتر باشد. چه

مدت این‌جا می‌مانیم؟

- فقط یک شب. این‌جا باید یک رستال اجرا کنم و بعد از آن ما به

وین می‌رویم.

استفاده از کلمه "ما" لارا را به لرزه درآورد. آنها شب قبل در این مورد صحبت کرده بودند. فیلیپ به او گفته بود.

- می‌خواهم تا وقتی که می‌توانی کنار من بمانی، ولی مطمئنی تو را از

کارهای مهمت دور نگه نمی‌دارم.

- چیزی مهم‌تر از تو وجود ندارد.

- می‌توانی امروز بعد از ظهر خودت را سرگرم کنی؟ من باید به تمرین

بروم.

لارا به او اطمینان داد.

- بله.

فیلیپ گفت:

- این‌جا چیزهای زیادی برای دیدن هست. از بودن در ونیز لذت ببر. من بعد از ظهر برمی‌گردم.

سپس از اتاق بیرون رفت.

لارا به هوارد کلر تلفن زد.

کلر پرسید:

- تو کجا هستی؟ من سعی کردم تو را پیدا کنم.

- در ونیز هستم.

سکوت برقرار شد.

- برای خرید یک راه‌آبی رفته‌ای؟

لارا خندید:

- فکر بدی نیست.

کلر گفت:

- باید فوراً برگردی. کارهای زیادی پیش آمده. فرانک روز چند نقشه

جدید کشیده. من با آنها موافقم، ولی به تأیید تو هم احتیاج دارم، بنابراین...

- اگر تو با آنها موافقی، پس قبول‌اند.

- تو نمی‌خواهی آنها را ببینی؟

صدای کلر از تعجب موج می‌زد.

- حالا نه هوارد.

- بسیار خوب. و در مورد مذاکرات ملک خیابان غربی، به موافقت تو...

- موافقم.

- لارا... حالت خوب است؟

- در تمام عمرم به این خوبی نبوده‌ام.

- کی برمی‌گردی؟

- من نمی‌دانم. تماسم را با تو قطع نمی‌کنم، هوارد.

مثل شب‌های قبل به یک رستوران معروف رفته و در آن جا با استقبال مردم روبه‌رو شدند. فیلیپ به یاد نمی‌آورد چه غذایی خورده است. لارا او را هیپنوتیزم کرده بود. فیلیپ می‌دانست که عاشق لارا شده و از این موضوع وحشت داشت، با خود فکر می‌کرد [من نمی‌توانم هیچ تعهدی را بپذیرم. این غیرممکن است. من یک خانه به دوش هستم.] او از فکر کردن به لحظه‌ای که لارا او را ترک کرده و به نیویورک برگردد، متفر بود. دلش می‌خواست زمان را متوقف کند.

فردا صبح زود، لارا و فیلیپ به وین رفتند.

فیلیپ گفت:

- رفتن به وین، به مانند رفتن به یک قرن دیگر است. داستانی هست که خلبان‌ها در این خط می‌گویند: "خانم‌ها و آقایان. ما در نزدیکی فرودگاه وین هستیم. لطفاً سر جای خود نشسته و کمربندهایتان را ببندید. سیگارهایتان را خاموش کنید و ساعت‌هایتان را به یک صد سال قبل عقب بکشید."

لارا خندید.

فیلیپ ادامه داد:

- پدر و مادر من این جا متولد شده بودند. آن‌ها عادت داشتند راجع به روزهای قدیمی زندگیشان در این جا صحبت کرده و من به آن‌ها رشک می‌بردم.

آن‌ها در تمام شهر رانندگی کرده و فیلیپ مانند یک هیجان زده که بخواهد گنجش را با دیگری تقسیم کند، با لارا صحبت می‌کرد.

- وین شهر موزارت، هایدن، بهون و برامس است. او به لارا نگاه کرد و پوزخند زد:

- فراموش کرده بودم، تو یک متخصص موسیقی کلاسیک هستی.

آن‌ها به هتل امپریال رفتند و فیلیپ به لارا گفت:

- من باید به سالن کنسرت بروم. ولی فردا تمام روز را آزاد خواهم بود.

و نیز شهری جادویی بود. لارا تمام صبح و بعدازظهر مشغول گشت‌وگذار در شهر بود. او مراکز دیدنی شهر را دید. در کنار جواهر فروشی ایستاد و به داخل آن رفت و برای فیلیپ یک ساعت با بند طلا خرید و داد پشت آن را حک کردند: تقدیم با عشق به فیلیپ، از طرف لارا. سپس از سایر مغازه‌ها، هدایایی برای کلر، منشی‌ها و سایر همکارانش خریداری نمود.

وقتی فیلیپ به هتل برگشت، آن‌ها برای صرف عصرانه به باغ هتل رفتند.

لارا به فیلیپ نگاه کرده با خود فکر می‌کرد [این جا چه جای خوبی برای گذراندن ماه عسل می‌تواند باشد].

لارا گفت:

- یک هدیه برای تو دارم.

سپس جعبه ساعت را به دست فیلیپ داد.

فیلیپ آن را باز کرد و گفت:

- خدای من. چه قدر زیباست. لارا تو نباید این کار را می‌کردی.

- آن را دوست نداری؟

- البته که دوست دارم. این زیباست، ولی...

- برای به یاد تو بودن به این احتیاجی ندارم. در هر صورت متشکرم.

لارا پرسید:

- کی باید به سالن اجرای برنامه برویم؟

- ساعت هفت.

لارا به ساعت جدید فیلیپ نگاه کرد. هنوز دو ساعت وقت باقی بود.

سالن نمایش شلوغ بود. تماشاگران هیجان زده برای اعضا ارکستر

دست زده و هورا می‌کشیدند.

وقتی که کنسرت تمام شد، لارا به استراحتگاه رفت تا به فیلیپ

پیوندد. ماجرا درست مانند لندن، آمستردام و میلان بود، و حتی زن‌ها

زیباتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسیدند.

می‌خواهم وین را به تو نشان بدهم.

کنسرت آن شب یک پیروزی دیگر برای فیلیپ بود. باز هم بعد از شب کنسرت استراحتگاه مملو از جمعیت شد ولی این بار زبان مکالمه آلمانی بود:

فیلیپ با طرفدارانش صحبت می‌کرد، ولی نمی‌توانست از لارا چشم بردارد.

بعد از کنسرت دوباره آن‌ها برای صرف شام به رستوران رفته و مثل همیشه، فیلیپ مورد توجه قرار گرفت.

غریزه پل مارتین به او می‌گفت که یک جای کار خراب شده، لارا هیچ وقت بدون اطلاع او جایی نمی‌رفت. آیا او عمداً از وی اجتناب می‌کند؟ اگر این طور است، فقط یک دلیل می‌تواند وجود داشته باشد و پل مارتین با خود فکر کرد: [من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم].

صبح روز بعد، آن‌ها برای دیدن وین از هتل بیرون رفتند. لارا جذب هنر معماری وین شده بود. به نظر می‌رسید در وین هیچ ساختمان جدیدی وجود ندارد.

فیلیپ به موسیقی‌های وین علاقه‌مند بود.

- تو می‌دانی که فرانس شوبرت به عنوان یک خواننده کارش را این جا شروع کرده، لارا؟ او در گروه کُر سلطنتی بود و وقتی که در هفده سالگی صدایش تغییر کرد خوانندگی را کنار گذاشت، و به آهنگسازی رو آورد. بعد از صرف ناهار در یک رستوران کوچک، به قایق سواری روی دانوب رفتند.

شب فرا رسیده بود. شبی زیبا، با نور مهتاب و نسیم تابستانی. ستاره‌ها می‌درخشیدند.

لارا با خود فکر می‌کرد [ستاره‌ها بر ما می‌تابند، چون ما شادیم]. [آن‌ها

سوار یک قایق شدند. صدای آرام امواج، دانوب آبی را در ذهن زنده می‌کرد. در افق، ستاره دنباله‌داری دیده می‌شد.

فیلیپ گفت:

- زود باش، یک آرزو بکن.

لارا چشم‌هایش را بست و یک لحظه ساکت ماند.

- آرزو کردی؟

- بله.

- چه آرزویی کردی؟

لارا به او نگاه کرد و جدی گفت:

- نمی‌توانم به تو بگویم، وگرنه برآورده نمی‌شود.

سپس با خود فکر کرد [من آن را برآورده می‌کنم].

فیلیپ تکیه داد و به لارا لبخند زد.

- خیلی خوش می‌گذرد، این طور نیست؟

- می‌تواند همیشه همین طور باشد، فیلیپ.

- منظورت چیست؟

- ما می‌توانیم ازدواج کنیم.

و مسأله همین بود. فیلیپ چند روز اخیر را فقط به این مسأله فکر کرده

بود. او عمیقاً عاشق لارا بود، ولی می‌دانست که نمی‌تواند هیچ تعهدی

نسبت به وی بپذیرد.

- لارا، این امکان ندارد.

- واقعاً؟ چرا؟

- من قبلاً برای تو توضیح داده‌ام، عزیزم. من تقریباً همیشه در چنین

سفرهایی هستم. تو نمی‌توانی تمام عمرم با من در سفر باشی، می‌توانی؟

- نه، ولی...

- تو حالا با من هستی. مسأله‌ای نیست. من فردا پاریس را به تو نشان

می‌دهم.

- من با تو به پاریس نمی‌آیم.

- فیلیپ فکر کرد اشتباه شنیده است:

- چی؟

لارا نفس عمیقی کشید:

- من دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.

فیلیپ ناگهان احساس سوزشی در شکمش پیدا کرد:

- چرا؟ من عاشق تو هستم لارا. من...

- و من هم عاشق تو هستم. ولی من یک زن بدکاره نیستم. نمی‌خواهم

فقط یکی از آدم‌های الکی دور و برت باشم که با تو به این طرف و آن طرف می‌آید. تو می‌توانی تمام این‌ها را داشته باشی.

- لارا، من هیچ کس جز تو را نمی‌خواهم. ما مسیرهای جداگانه‌ای در زندگی‌مان داریم که برای هر کداممان با ارزش است. من هم می‌خواهم ما تمام مدت با هم باشیم، ولی نمی‌توانیم.

- مسأله همین جاست، نیست؟ من دیگر تو را نخواهم دید، فیلیپ.

- تو را به خدا یک دقیقه صبر کن. بگذار در این مورد صحبت کنیم،

بگذار به اتاق تو برویم و...

- نه فیلیپ. من تو را خیلی دوست دارم، ولی نمی‌خواهم این طور ادامه

بدهم. همه چیز تمام شد.

- من نمی‌خواهم تمام شود. نظرت را عوض کن.

- نمی‌توانم. متأسفم. یا همه یا هیچ چیز.

بقیه راه بازگشت به هتل را آن‌ها ساکت بودند. وقتی به سالن هتل

رسیدند، فیلیپ گفت:

- می‌توانم به اتاقت بیایم و بیش‌تر صحبت کنیم.

- نه عزیزم. چیز دیگری برای گفتن نمانده.

فیلیپ، لارا را تماشا می‌کرد که سوار آسانسور شده و از مقابل

چشمانش ناپدید شد.

وقتی لارا به سوییت خود رسید، تلفن زنگ زد. او با عجله گوشی را

برداشت:

- فیلیپ...

- هوارد هستم. تمام روز سعی می‌کردم با تو تماس بگیرم.

لارا سعی کرد ناامیدی‌اش را بروز ندهد.

- مشکلی پیش آمده؟

- نه. مسایل زیادی این جا هست. فکر می‌کنی کی برگردی؟

- فردا. فردا به نیویورک برمی‌گردم.

سپس آهسته گوشی را گذاشت.

لارا آن جا نشست، به تلفن خیره شده بود، آرزو می‌کرد ای کاش تلفن

زنگ می‌زد. دو ساعت بعد، هنوز همه جا سکوت بود. [من اشتباه کردم.

من به او اولتیماتوم داده و او را از دست دادم. اگر کمی صبر می‌کردم... اگر

فقط با او به پاریس می‌رفتم... اگر... اگر...] او سعی کرد زندگیش را بدون

فیلیپ مجسم کند. فکر کردن در این مورد زجرآور بود. [ولی به این طریق

هم نمی‌شد ادامه داد. من می‌خواهم متعلق به یکدیگر باشیم.] فردا او به

نیویورک بازمی‌گشت.

لارا بدون این که لباس هایش را عوض کند روی کاناپه کنار تلفن دراز

کشیده بود. احساس می‌کرد وجودش خشک شده است. می‌دانست

غیرممکن است که به خواب برود.

سرانجام لارا خوابید.

فیلیپ در اتاقش مانند یک حیوان زخم خورده، بالا و پایین می‌رفت.

او هم از دست لارا و هم از دست خودش عصبانی بود. نمی‌توانست زجر

ناشی از فکر کردن به این که دیگر لارا را نمی‌بیند، را تحمل کند. [زن‌های

لعنتی.] پدر و مادرش به او اخطار داده بودند [زندگی موسیقی است. اگر

می‌خواهی بهترین باشی، جایی برای چیز دیگر وجود نخواهد داشت.] و تا

زمانی که او لارا را ندیده بود، به این سخنان اعتقاد داشت. ولی حالا، همه

چیز عوض شده بود. [لعنتی. زندگی که ماداشتم فوق‌العاده بود. چرا آن را

به هم زد؟] او عاشق لارا بود. ولی می‌دانست که نمی‌تواند هرگز با او

ازدواج کند.

لارا با صدای زنگ تلفن بیدار شد. به سستی روی کاناپه نشست و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت پنج صبح بود. خوب آلود، گوشی را برداشت.

- هوارد؟

صدای فیلیپ بود.

- با ازدواج در پاریس چه طوری؟

فصل بیست و چهارم

ازدواج لارا کامرون و فیلیپ آدلر تیر تمام روزنامه‌های جهان شد. وقتی هوارد کلر خبر را شنید، بیرون رفت و برای اولین بار در عمرش مشروب خورد. دیگر این دروغ که عشق لارا نسبت به فیلیپ آدلر گذراست، را برای خود تکرار نکرد. [من و لارا یک تیم هستیم. ما به یکدیگر تعلق داریم. هیچ کس نمی‌تواند بین ما قرار گیرد.] او دو روز با مشروب‌خواری گذراند و وقتی که حالش خوب شد، در پاریس به لارا تلفن زد.

- اگر این جریان حقیقت دارد، به فیلیپ بگو من معتقدم او خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است.

لارا گفت:

- این حقیقت دارد.

- خوشحال به نظر می‌رسی.

- در عمرم به این خوشحالی نبوده‌ام.

- من... من برایت خوشحالم لارا، کی به خانه برمی‌گردی؟

- فیلیپ فردا در لندن کنسرت دارد، بعد از آن به نیویورک می‌آیم.

- قبل از ازدواجت با پل مارتین صحبت کرده‌ای؟

لارا مکث کرد:

- نه.

- فکر نمی‌کنی حالا باید این کار را بکنی؟

- بله. البته.

لارا بیش‌تر از آن چه فکر می‌کرد نگران این موضوع بود. او

نمی‌دانست که پل مارتین خبر ازدواج او را چگونه شنیده است.

- وقتی که برگشتم با او صحبت می‌کنم.

- از دیدنت خوشحال می‌شوم. دلم برای تنگ شده.

- دل من هم برای تو تنگ شده هوارد.

و این حقیقت داشت. هوارد برای لارا خیلی عزیز بود. او همیشه یک دوست خوب و وفادار بود. لارا فکر کرد [نمی‌دانم بدون او چه می‌کردم].

وقتی که هواپیمای اختصاصی لارا در فرودگاه نیویورک بر زمین نشست، فرودگاه پر از خبرنگار بود.

مدیر فرودگاه لارا و فیلیپ را به اداره پذیرش فرودگاه هدایت کرد.

- من می‌توانم از این جا شما را فراری بدهم. یا این که...

لارا به طرف فیلیپ برگشت:

- بگذار مصاحبه کنیم، عزیزم. وگرنه آن‌ها هیچ وقت ما را رها

نمی‌کنند.

- حق با توست.

- مصاحبه مطبوعاتی دو ساعت به طول انجامید.

- کجا با یکدیگر ملاقات کردید...؟

- خانم آدلر. شما همیشه به موسیقی کلاسیک علاقه داشتید؟

- چه مدت با یکدیگر آشنا بوده‌اید؟

- آیا در نیویورک زندگی خواهید کرد...؟

سرانجام تمام شد.

دو لیموزین بیرون فرودگاه منتظر آن‌ها بود. اولی برای بردن خودشان

و دومی برای بارشان.

فیلیپ گفت:

من به این نوع مسافرت عادت ندارم.

- لارا خندید.

- عادت می‌کنی.

وقتی که آن‌ها سوار لیموزین شدند، فیلیپ پرسید:

- به کجا می‌رویم؟ من یک آپارتمان در خیابان پنجاهم دارم...

- فکر می‌کنم تو در خانه من راحت تر باشی، عزیزم. آن جا را ببین، اگر

موافق بودی، اثاث را به آن جا می‌آوریم. آنان همه به کامرون پلازا

رسیدند. فیلیپ به آن ساختمان عظیم نگاه کرد.

- این جا مال توست.

- من و چند تا بانک.

- مرا تحت تأثیر قرار داد.

لارا بازوی او را فشرد.

- خوبه. من هم همین را می‌خواستم.

سالن مملو از گل‌های تازه بود. نصف مستخدمین برای خوشامدگویی

منتظر آن‌ها بودند.

- به خانه خوش آمدید، خانم و آقای آدلر.

فیلیپ به اطراف نگاه کرد:

- خدای من، همه این‌ها مال توست؟

- مال ما، عزیزم.

آسانسور آن‌ها را بالا برد. خانه در طبقه چهل و پنجم بود. پیشخدمت

در را باز کرد.

- به خانه خوش آمدید، خانم آدلر.

- متشکرم سیمس.

لارا فیلیپ را به داخل خانه راهنمایی کرده و تمام خانه را به او نشان

داد. اتاق نشیمن، سفید و مملو از اشیاء عتیقه بود، یک بالکن بزرگ، یک

اتاق غذاخوری، چهار اتاق خواب بزرگ، و سه اتاق خواب کوچک، شش

حمام، آشپزخانه، یک کتابخانه و یک اتاق کار در آن وجود داشت.

لارا پرسید:

- فکر می‌کنی این جا راحت باشی عزیزم؟

فیلیپ پوزخند زد:

این جا کمی کوچک است، ولی سعی خودم را می‌کنم.

در وسط اتاق نشیمن، یک پیانوی نو و زیبا از بهترین نوع قرار داشت.

فیلیپ به طرف آن رفت و انگشتانش را روی آن قرار داد.

- این عالی است.

لارا به طرف او رفت.

- این کادوی ازدواج توست.

فیلیپ در حالی که کلیدها را لمس می‌کرد، گفت:

- واقعاً؟

پشت آن نشست و شروع به نواختن کرد. لارا در حالی که به صداهایی

که در فضای اتاق می‌پیچیدند، گوش می‌داد، گفت:

فقط باید آن را کوک کنی. دوستش داری؟

- عاشقش هستم. متشکرم لارا.

- می‌توانی این جا هر چه قدر دلت خواست آهنگ بنوازی.

فیلیپ از پشت پیانو بلند شد و گفت:

- من باید به البر تلفن بزنم. او حالا دارد سعی می‌کند مرا پیدا کند.

- در کتابخانه یک تلفن هست، عزیزم.

- لارا به اتاق کارش رفته و دستگاه ضبط پیام‌های تلفنی را روشن کرد.

تعداد زیادی پیام از پل مارتین وجود داشت.

- لارا، تو کجایی؟ دلم برایت تنگ شده... لارا، فکر می‌کنم بیرون از

شهر باشی، در غیر این صورت با من تماس می‌گرفتی... نگرانت هستم

لارا، با من تماس بگیر و بعد لحن صدا عوض شد:

- همین الان خبر ازدواجت را شنیدم. راست است؟ باید در این مورد

صحبت کنیم.

فیلیپ وارد اتاق شد.

- این گوینده عجیب کی بود؟

لارا برگشت:

- یک... دوست قدیمی.

فیلیپ به طرف او آمد:

- کسی است که من باید نسبت به او حسودی کنم؟

لارا آرام گفت:

- هیچ کس در دنیا وجود ندارد که تو نسبت به آن حسودی کنی. تو تنها

مردی هستی که من عاشقش هستم. [و این راست است.]

فیلیپ در کنارش نشست، به نرمی:

- تو تنها زنی هستی که من دوستش دارم.

بعد از ظهر همان روز، وقتی که فیلیپ مشغول تمرین بود، لارا به

دفترش رفت و به پل مارتین تلفن زد.

پل فوراً گوشی را برداشت و با لحنی دوستانه گفت:

- لارا تو برگشتی؟

لارا از این مکالمه وحشت داشت.

- بله.

- نمی‌توانم به تو بگویم چه قدر این اخبار مرا ناراحت کرد، لارا.

- متأسفم پل. من... همه چیز ناگهانی بود.

- باید این طور باشد.

- بله.

لارا سعی می‌کرد فکر او را بخواند.

- من فکر می‌کردم زندگی ما دارد یک چیز زیبا می‌شود، یک چیز

خالص.

- این طور بود پل، ولی...

- باید راجع به این موضوع صحبت کنیم.

- خوب، من...

- فردا با هم ناهار می‌خوریم. این یک دستور است.

لارا مکث کرد. در افتادن با پل مارتین حماقت بود:

- بسیار خوب، پل.

ارتباط قطع شد. لارا نگران نشسته بود. چه قدر پل عصبانی بود، و آیا

در این مورد کاری می‌کرد؟

فصل بیست و پنجم

۱- صبح روز بعد، وقتی که لارا به کامرون ستر رسید، تمام کارکنان منتظر او بودند تا تبریک بگویند.

- خبر خوبی بود.

- برای همه ما عجیب بود.

- مطمئن هستم شما خیلی خوشحالید...

سرانجام تمام شد.

هوارد کلر در دفتر لارا منتظرش بود. دست او را به گرمی فشرد:

- برای خانمی که علاقه‌ای به موسیقی کلاسیک ندارد، مطمئناً کار

بزرگی بوده است.

لارا لبخند زد:

- بله، همین طور است.

- باید از این به بعد تو را خانم آدلر صدا بزنم؟

لبخند لارا ناپدید شد:

- فکر می‌کنم به خاطر مسایل کاری، بهتر است از همان نام کامرون

استفاده کنم. فکر نمی‌کنی این طور باشد؟

- هر چه تو بگویی. از برگشتنت خیلی خوشحالم. این جا همه چیز به

هم ریخته بود.

لارا روی صندلی روبه‌روی کلر نشست.

- بسیار خوب، تعریف کن چه اتفاقی افتاده.

- خوب، هتل خیابان غربی را داریم می‌فروشیم. یک مشتری از

تگزاس هست که به آن جا علاقه‌مند شده، ولی من دیروز به آن جا رفتم.

هتل خیلی بدقیافه بود. به یک بازسازی کامل احتیاج دارد و این پنج تا

شش میلیون دلار خرج برمی‌دارد.

- مشتری آن جا را دیده؟

- نه. قرار است فردا نشانش بدهم.

- هفته آینده این کار را بکن. چند نقاش به آن جا بفرست. آن جا را

کاملاً تمیز کن. ترتیبی بده که وقتی آن مشتری را به آن جا می‌بری، سالن

هتل پر از مشتری باشد.

کلر خندید.

- بسیار خوب. فرانک روز با چند نقشه جدید در اتاق من منتظر است.

- بعد آن‌ها را می‌بینیم.

- شرکت بیمه که قرار بود به ساختمان جدید نقل مکان کنند؟

- خوب؟

- آن‌ها هنوز قرارداد را امضا نکرده‌اند. کمی مردد هستند.

لارا یک یادداشت نوشت.

- در این مورد با آن‌ها صحبت می‌کنم. دیگر چی؟

- وام هفتاد و پنج میلیون دلاری بانک گوتمن.

- خوب؟

- آن‌ها مانع این کار شده‌اند. فکر می‌کنند، تو به آن‌ها کم بهره می‌دهی.

- چند درصد می‌خواهند؟

- هفده درصد.

- یک جلسه با آن‌ها تشکیل بده. ما بیست درصد پیشنهاد می‌دهیم.

کلر با تعجب به او نگاه کرد:

- بیست درصد. خدای من، لارا! هیچ کس این قدر نمی‌دهد.

- من ترجیح می‌دهم با بیست درصد زنده بمانم تا با هفت درصد

بمیرم. این کار را بکن، هوارد.

- بسیار خوب.

تمام صبح با صحبت در مورد کار گذاشت. ساعت دوازده و نیم، لارا

گفت:

من با پل مارتین قرار ناهار دارم...

هوارد نگران به نظر می‌رسید:

- مطمئن باش که این قرار ناهار نیست.

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که او سیسیلی است. آنها نه فراموش می‌کنند، نه

می‌بخشند.

- تو خیلی ترسیده‌ای. پل هیچ وقت کاری نمی‌کند که به من آسیبی

برسد.

- امیدوارم تو درست بگویی.

وقتی لارا به رستوران رسید، پل مارتین منتظر او بود. او لاغر و فرسوده

به نظر می‌رسید، و از بی‌خوابی دور چشمانش سیاه شده بود.

پل مارتین از سر جایش بلند نشد:

- سلام لارا.

- پل.

لارا پشت میز روبه‌روی او نشست.

- من چند پیام احمقانه روی دستگاه ضبط تلفنی گذاشتم. متأسفم.

نمی‌دانستم...

- من باید به تو می‌گفتم پل، ولی همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

پل چهره او را برانداز می‌کرد:

- تو خیلی زیبا شده‌ای.

- متشکرم...

- کجا با آدلر آشنا شدی؟

- در لندن.

و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

- و هم آن جا عاشق او شدی؟

- پل، آن چه من و تو داشتیم عالی بود، ولی برای من کافی نبود. من

چیزی بیش از آن احتیاج داشتم. من به کسی احتیاج داشتم که هر شب به خانه بیاید.

- پل در حالی که به لارا نگاه می کرد، حرف های او را گوش می داد.

- من هیچ وقت کاری نمی کنم که به تو زیانی برسد، این... این اتفاقی است که افتاده.

هر دو سکوت کردند.

- لطفاً موضوع را درک کن.

پل گفت:

- بسیار خوب.

لبخند سردی لبانش را باز کرد.

- فکر می کنم راه دیگری ندارم، دارم؟ هر چه باید بشود می شود. فقط

با خواندن این خیر در روزنامه ها و دیدن فیلم در تلویزیون، به من ضربه خورد. فکر می کنم ما به هم نزدیک تر باشیم.

لارا دوباره گفت:

- حق با توست، باید به تو می گفتم.

پل دستش را روی گونه لارا گذاشت.

- من دیوانه تو بودم، فکر می کنم هنوز هم هستم. تو برای من معجزه

بودی. من می توانستم در دنیا به تو همه چیز بدهم، به جز چیزی که او به تو

داد. یک حلقه ازدواج. آن قدر دوست دارم که بخوام خوشحال باشی.

احساس آرامش وجود لارا را فراگرفت.

- متشکرم، پل.

- کی می توانم شوهرت را ببینم؟

- ما هفته آینده برای دوستانمان مهمانی می دهیم، تو هم می آیی؟

- آن جا خواهم بود. به او بگو که بهتر است مواظب تو باشد، یا این که

باید به من جواب بدهد.

لارا لبخند زد:

- به او خواهم گفت.

وقتی که لارا به دفترش برگشت، هوارد کلر منتظر او بود، با حالتی

عصبی پرسید:

- نهار چه طور بود؟

- خوب. تو در مورد پل اشتباه می کردی. رفتارش عالی بود.

- خوبه. خوشحالم که اشتباه کردم. فردا صبح چند جلسه برایت ترتیب

داده ام...

- آن ها را منتفی کن. فردا با شوهرم در خانه می مانم. ما چند روز آینده

در ماه عمل خواهیم بود.

هوارد گفت:

- از این که این قدر سرحالی، خوشحالم.

- هوارد، من آن قدر خوشحالم که گاهی می ترسم. می ترسم یک روز

بیدار شوم و ببینم همه این ها یک رویا بود. کسی را نمی شناسم که این قدر

خوشحال بوده باشد.

هوارد لبخند زد:

- بسیار خوب. خودم جلسات را اداره می کنم.

- متشکرم و ادامه داد:

- من و فیلیپ هفته آینده یک مهمانی داریم. آن جا منتظر تو خواهیم

بود.

مهمانی شنبه آینده در خانه شان برگزار شد. یک مهمانی پر خرج با

بیش از صد نفر مهمان بود، لارا افرادی را که با آنان کار می کرد دعوت

کرده بود:

بانکدارها، آرشیتکت ها، شرکت های ساختمانی، مقامات شهر، اعضا

کمیته واگذاری زمین، و رؤسای اتحادیه ها را فیلیپ دوستان موسیقی دان،

علاقه مندان به موسیقی و افرادی که در کارهای خیریه بودند را دعوت

کرده بود. ترکیب این دو گروه نامأنوس بود.

دو گروه سعی نکردند با یکدیگر قاطی شوند؛ زیرا مسئله این بود که بسیاری از آن‌ها نقطهٔ مشترکی با یکدیگر نداشتند. ساختمان‌سازها و آرشیتکت‌ها به امور ساختمانی علاقه‌مند بودند و موسیقی‌دان‌ها به موسیقی و آهنگ‌سازها.

لارا اعضا کمیته و اگذاری زمین را به یک گروه از موسیقی‌دان‌ها معرفی کرد. اعضا کمیته آن جا ایستادند و سعی نمودند بحث را دنبال کنند.

- می‌دانید روسینی چه احساسی راجع به موسیقی واگنر داشت؟ یک روز؟ او روی صندلی پشت پیانو نشست و گفت:

- این جاست که واگنر باید مثل من می‌نواخت.

- واگنر این را شنید. وقتی که سالن نمایش وین در یک نمایش آتش گرفت، چهارصد نفر سوخته و از دنیا رفتند. وقتی واگنر این خبر را شنید، گفت:

- این عاقبت افرادی است که برای شنیدن اپرای او رفته بودند.

اعضا کمیته یکی یکی آن جا را ترک کردند.

لارا چند نفر از دوستان فیلیپ را به یک گروه از سازندگان ساختمانی معرفی کرد. آن‌ها هم از شنیدن مباحثات ساختمانی و مسایل مربوط به آن خسته شده و آن‌ها را ترک کردند.

به نظر می‌رسید مکالمات به دو زبان باشد.

پل مارتین تنها به مهمانی آمده بود. لارا با عجله به طرف در رفت تا به او خوشامد بگوید.

- خیلی خوشحالم که توانستی بیایی، پل.

من این مهمانی را از دست نمی‌دادم.

- او به اطراف نگاه کرد و گفت:

- می‌خواهم فیلیپ را بینم.

لارا، او را به طرف محلی که فیلیپ با یک گروه از دوستانش ایستاده بود، برد.

- فیلیپ! ایشان پل مارتین یکی از دوستان قدیمی من هستند.

فیلیپ دستش را دراز کرد:

- از دیدن شما خوشحالم.

دو مرد با یکدیگر دست دادند.

- شما مرد خوشبختی هستید آقای آدلر. لارا زن فوق‌العاده‌ای است.

لارا لبخند زنان گفت:

- این چیزی است که من هم مرتب به او می‌گویم.

فیلیپ گفت:

- احتیاجی نیست او به من بگوید، من می‌دانم که چه قدر خوشبخت هستم.

پل او را برانداز کرد:

- واقعاً می‌دانید؟

لارا ناگهان احساس کرد خصومتی بین آن دو دارد به وجود می‌آید.

- بگذار یک مشروب برایت بیاورم، پل.

لارا لب‌هایش را گزید.

- البته، بگذار چند نفر را به تو معرفی کنم.

- پل را به اطراف خانه برد، و چند نفر از مهمانان را به او معرفی کرد.

یکی از موسیقی‌دان‌ها داشت می‌گفت:

- لئون فلیشر فردا شب رسیال دارد. من آن را از دست نمی‌دهم.

- او به طرف پل که نزدیک هوارد کلر ایستاده بود برگشت و گفت:

- تا حالا موسیقی او را شنیده‌اید؟

- نه.

- او فوق‌العاده است. فقط با دست چپش می‌نوازد.

پل مارتین گیج شده بود.

- چرا این کار را می‌کند؟

- ده سال قبل دست راستش دچار بیماری شد.

اما چه طور می‌تواند با یک دست رسیال اجرا کند؟

- نیم دوجین از آهنگسازان، آهنگ‌های خود را برای دست چپ نوشته‌اند. یک آهنگ از دموت، یکی از فرانس اشمیت، یکی از کرون گلد و کنسرت زیبایی از راثول وجود دارد.

چند نفر از مهمان‌ها از فیلیپ خواستند تا برای آنان آهنگی بنوازد.
- بسیار خوب. این را به همسرم تقدیم می‌کنم.

- او پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آهنگی از رحمانوف کرد. اتاق را سکوت فرا گرفت. نوای موسیقی که در فضا پراکنده می‌شد، همه را هیپنوتیزم کرد. وقتی فیلیپ از جایش بلند شد، غریو تشویق به پا خواست. یک ساعت بعد، مهمانی کم‌کم از هم پاشید. وقتی که آخرین نفر از در بیرون رفت، فیلیپ گفت:

- این یک مهمانی تمام عیار بود.
لارا گفت:

- تو از مهمانی‌های بزرگ متنفری، این طور نیست؟
فیلیپ دست او را گرفت و گفت:

- این از رفتارم مشخص بود؟
لارا گفت:

- ما فقط هر ده سال یک بار این کار را تکرار می‌کنیم. احساس کردی که مهمانان ما از دو سیاره متفاوت بودند؟
- مهم نیست، مهم این است که ما هر دو از یک سیاره‌ایم.

فصل بیست و ششم

لارا، برای این که وقت بیش‌تری را با فیلیپ بگذراند؛ تصمیم گرفت صبح‌ها در خانه کار کند.

او به فیلیپ گفت:

- می‌خواهم تا آن جا که امکان دارد، در کنار یکدیگر باشیم.

لارا از کتی خواست برای او یک منشی پیدا کند که حاضر به کار در خانه باشد. لارا با تعداد زیادی داوطلب مصاحبه کرد تا نوبت به ماریان پل رسید. او بیست و چند ساله، دارای موهایی صاف و بلوند، چهره‌ای جذاب و شخصیتی گرم و دوست‌داشتنی بود.

لارا گفت:

- بنشینید.

- متشکرم.

لارا به سوابق کار او نگاه کرد:

- شما از کالج ولسلی فارغ‌التحصیل شده‌اید.

- بله.

- و لیسانس دارید. چرا به دنبال کاری مثل منشی‌گری هستید؟

- فکر می‌کنم با کار کردن با شما چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. چه این

کار را به دست بیاورم چه نیاورم، در هر صورت من یکی از طرفداران پرو پا قرص شما هستم، خانم کامرون.

- واقعاً؟ چرا؟

- شما الگوی من هستید. شما کارهای زیادی انجام داده‌اید، و در همه

کاری به خودتان متکی هستید.

لارا آن دختر را برانداز کرد.

- ساعت کار ما در طول روز طولانی است. من صبح‌ها زود بیدار می‌شوم. تو در خانه من کار می‌کنی. کارت ساعت شش صبح شروع می‌شود.

- این مشکل نیست. من سخت کار می‌کنم.
لارا لبخند زد. او آن دختر را دوست داشت.
- یک هفته آزمایشی کار می‌کنی.

در آخر هفته، لارا می‌دانست که یک جواهر پیدا کرده است. ماریان، توانا، باهوش و دلنشین بود. کم‌کم کار روی روال افتاد. تا زمانی که مسأله خاصی پیش نمی‌آمد، لارا صبح را در خانه کار می‌کرد و بعدازظهرها به محل کارش می‌رفت.

هر روز صبح، لارا و فیلیپ صبحانه را با یکدیگر صرف کرده و بعد از آن فیلیپ به طرف پیانو می‌رفت و با بلوز آستین کوتاه و شلوار جین آن جا نشسته و دو تا سه ساعت تمرین می‌کرد، در این زمان لارا به اتاق کارش رفته و کارهایش را انجام می‌داد. گاهی اوقات فیلیپ آهنگ‌های قدیمی اسکاتلندی برای لارا می‌نواخت و لارا تحت تأثیر قرار می‌گرفت و پس از آن با یکدیگر ناهار می‌خوردند.

یک روز فیلیپ گفت:

- در مورد زندگی در گلیس بی برایم بگو.

لارا لبخند زد:

- این حداقل پنج دقیقه وقت می‌خواهد.

- من جدی گفتم. واقعاً می‌خواهم بدانم.

لارا در مورد شبانه‌روزی حرف زد، ولی چیزی در مورد پدرش نگفت، او داستان چارلز کوهن را تعریف کرد و فیلیپ گفت:

- خدا به او برکت بدهد. آرزو می‌کنم یک روز او را ببینم.

- مطمئنم او را می‌بینی.

لارا در مورد تجربیاتش با سین مک آلیستر صحبت کرد و فیلیپ

گفت:

- حرامزاده، می‌خواهم او را بکشم.

بازوی لارا را فشرده و گفت:

- بعد از این هیچ کس نمی‌تواند تو را آزار دهد.

فیلیپ روی یک کنسرتو کار می‌کرد. لارا صدای پیانو را می‌شنید و این که فیلیپ هم‌زمان سه نت را با هم می‌نوازد، تکرار می‌کند، و سپس آهنگ ادامه پیدا می‌کند، صدای نت‌ها بلند می‌شود تا این که بالاخره تن آهنگ عوض شود.

ابتدا، هنگام تمرین فیلیپ، لارا وارد اتاق نشیمن می‌شد، و تمرین او را قطع می‌کرد.

- عزیزم، ما برای تعطیلات آخر هفته به لانگ آیلند دعوت شده‌ایم.

یا "من دو تا بلیط برای تأثر امشب دارم؟"

یا "هوارد کلر برای شام شنبه ما را دعوت کرده است؟"

فیلیپ سعی می‌کرد صبور باشد. سرانجام گفت:

- لارا لطفاً وقتی پشت پیانو هستم، تمرین مرا قطع نکن. این کار تمرکز مرا برهم می‌زند.

لارا گفت:

- متأسفم. ولی من نمی‌فهمم تو چرا هر روز تمرین می‌کنی. تو که حالا

کنسرت نداری.

- من هر روز تمرین می‌کنم، و به این دلیل است که می‌توانم کنسرت

بدهم. بین عزیزم، وقتی که تو یک ساختمان می‌سازی. اگر اشتباهی رخ

دهد، قابل تصحیح است. تو می‌توانی نقشه را عوض کنی، یا لوله کشی یا

سیم کشی یا هر چیز دیگر را عوض کنی. ولی در رسییتال، شانس دومی

وجود ندارد. تو روبروی تماشاگران هستی و هر نت باید عالی اجرا شود.

لارا عذرخواهی کرد:

- متأسفم. می‌فهمم.

فیلیپ با مهربانی کنارش نشست و گفت:

- یک جوک در مورد مردی که به نیویورک آمده و جعبه ویدیویی در دست داشت برایت می‌گویم. او راهش را گم کرده بود. از یک رهگذر پرسید چه طور می‌توانم به کارتهال بروم؟ رهگذر گفت:

- با تمرین، تمرین.

لارا خندید.

- به سر تمرینات برگرد. من تو را تنها می‌گذارم.

لارا به اتاق کارش برگشت، در حالی که صدای موسیقی فیلیپ را می‌شنید با خود فکر کرد: [من خیلی خوشبختم، هزاران زن حاضرند جای من بوده، این جا بنشینند و به موسیقی فیلیپ آدلر گوش بدهند]. فقط آرزو می‌کرد فیلیپ این قدر تمرین نمی‌کرد.

هر دو آن‌ها از بازی تخته نرد لذت می‌بردند، و شب‌ها بعد از شام، کنار شومینه نشسته و با یکدیگر بازی و شوخی می‌کردند. لارا لحظات تنها بودن با فیلیپ را مانند گنجی پرازش می‌دانست.

کازینو رنو آماده افتتاح بود. شش ماه قبل، لارا یک جلسه با جری تاونسند داشت:

- من می‌خواهم خبر افتتاح کازینو در بهترین مجلات درج شود. برای مراسم افتتاحیه از رستوران ماکسیم غذا سفارش می‌دهیم. می‌خواهم بهترین هنرمندها را برایم پیدا کنی. با فرانک سیناترا شروع کن. فهرستی از مدعوین شامل افراد سرشناس هالیوود، نیویورک و واشنگتن تهیه کن. می‌خواهم مردم برای بودن در این فهرست، سرودست بشکنند.

کلر صبح به لارا تلفن زد.

- خبرهای خوبی دارم. از بانک‌های سوییس به من تلفن شده، چند تا از بانکدارها به این جا می‌آیند تا در مورد سرمایه‌گذاری مشترک با تو صحبت کنند.

- عالیه. نه صبح، دفتر من.

- ترتیب همه چیز را می‌دهم.

همان شب سر شام فیلیپ گفت:

- لارا، فردا یک ضبط برنامه دارم، تا حالا این کار را دیده‌ای؟

- نه.

- دوست داری با من بیایی؟

لارا کمی مکث کرد، در مورد ملاقات با سویسی‌ها فکر می‌کرد.

گفت:

- البته.

لارا به کلر تلفن زد:

- جلسه را بدون من شروع کن و به محضی که بتوانم خودم را به آن جا می‌رسانم.

استودیو ضبط پر از تجهیزات الکترونیکی بود. صد و سی نوازنده در اتاق کنترل شیشه‌ای جایی که مهندسین مشغول کار بودند، نشستند. به نظر لارا می‌رسید که کار ضبط خیلی کند پیش می‌رود. آن‌ها کار را قطع کرده و دوباره شروع می‌کردند. در یکی از استراحت‌ها، لارا به کلر تلفن زد.

کلر پرسید:

- تو کجایی، من دارم با آن‌ها صحبت می‌کنم، ولی می‌خواهند تو را ببینند.

لارا گفت:

- تا یک یا دو ساعت دیگر آن جا خواهم برد. مذاکرات را ادامه بده. دو ساعت بعد، هنوز کار ضبط ادامه داشت.

لارا دوباره به کلر تلفن زد.

- متأسفم هوارد، نمی‌توانم این جا را ترک کنم. آن‌ها می‌توانند فردا برگردند؟

- چه چیزی این قدر مهم است؟

لارا جواب داد:

- شوهرم.

وگوشی را گذاشت.

وقتی که آن‌ها به آپارتمان‌شان برگشتند، لارا گفت:

- ما هفته آینده به رنو می‌رویم.

- در رنو چه خیر است؟

- افتتاح هتل و کازینوست. چهارشنبه به آن جا پرواز می‌کنیم.

صدای فیلیپ از ناراحتی موج می‌زد:

- لعنتی!

- چی شده؟

- متأسفم عزیزم، من نمی‌توانم بیایم.

لارا به او خیره شده بود:

- منظورت چیست؟

- فکر می‌کردم به تو گفته‌ام، من دوشنبه به سفر می‌روم.

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

- البری یک سفر شش هفته‌ای برای من ترتیب داده، من به استرالیا و...

- استرالیا؟

- بله، بعد ژاپن و هنگ کنگ.

- تو نمی‌توانی فیلیپ، منظورم این است که... چرا این کار را می‌کنی.

تو نباید این کار را بکنی. من می‌خواهم با تو باشم.

- خوب، پس با من بیا لارا، من عاشق این کار هستم.

- می‌دانی که من نمی‌توانم. حالا نه. این جا کارهای زیادی دارم. من

نمی‌خواهم تو از پیش من بروی.

- من هم نمی‌خواهم عزیزم، ولی، من قبل از ازدواجمان به تو گفته

بودم که زندگی‌ام چگونه است.

لارا گفت:

- می‌دانم، ولی این مال گذشته بود. حالا همه چیز فرق کرده.

فیلیپ آرام گفت:

- هیچ چیز فرق نکرده، به جز این که من دیوانه تو هستم و وقتی که می‌روم دلم برایت تنگ می‌شود.

حرف دیگری برای لارا نمانده بود.

فیلیپ رفت و لارا هیچ وقت این قدر احساس تنهایی نکرده بود. در وسط جلسات، ناگهان او به یاد فیلیپ می‌افتاد و قلبش به درد می‌آمد.

لارا می‌خواست که فیلیپ به زندگی خود ادامه دهد، ولی در عین حال به او احتیاج داشت. به اوقات فوق‌العاده‌ای که با یکدیگر گذرانده بودند.

فکر می‌کرد و به آرامش و صمیمیت او. هیچ وقت فکر نمی‌کرد بتواند کسی را این قدر دوست داشته باشد؟ فیلیپ هر روز به او تلفن می‌زد، ولی

این کار او، تحمل تنهایی را برای لارا سخت‌تر می‌کرد.

- کجا هستی عزیزم؟

- هنوز در توکیو هستم.

- سفر چه طور پیش می‌رود.

- عالی است. دلم برایت تنگ شده.

- من هم دلم برایت تنگ شده.

- فردا به هنگ کنگ می‌روم و بعد...

- آرزو می‌کنم زودتر به خانه بیایی.

و در همان لحظه از گفتن این حرف پشیمان شد.

- می‌دانی که نمی‌توانم.

سکوت برقرار شد.

- البته که نمی‌توانی.

آن‌ها نیم ساعت صحبت کردند و وقتی که لارا گوشی را گذاشت، بیش

از پیش احساس تنهایی می‌کرد. گذشت زمان او را دیوانه می‌کرد. گاهی

اوقات روزهای هفته را با یکدیگر، و یا حتی شب و روز را اشتباه می‌کرد.

کلر پرسید:

- فیلیپ چه طور است؟

- خوب. هوارد چرا او این کار را می‌کند؟

- چرا چه کار می‌کند؟

- این مسافرت رفتن‌ها، او مجبور به این کار نیست. منظورم این است.

او احتیاجی به پول ندارد.

- او. مطمئنم او این کار را برای پول نمی‌کند. این کاری است که او

باید بکند، لارا.

همان حرف‌هایی که فیلیپ می‌زد. لارا از نظر منطقی آن را می‌فهمید

ولی از نظر احساسی نه.

کلر گفت:

- لارا، تو فقط با او ازدواج کرده‌ای، مالک او نشده‌ای.

- من نمی‌خواهم مالک او شوم. فقط امیدوار بودم برای او مهم‌تر از...

جمله‌اش را قطع کرد.

- مهم نیست. می‌دانم که خودخواهی می‌کنم.

لارا به ویلیام البر تلفن زد.

لارا پرسید:

- امروز برای ناهار وقت داری؟

- می‌توانم وقت پیدا کنم. اتفاقی افتاده؟

- نه. نه. فقط فکر می‌کنم باید با یکدیگر صحبت کنیم.

آن‌ها در رستوران یکدیگر را ملاقات کردند.

البر پرسید:

اخیراً با فیلیپ صحبت کرده‌ای؟

- ما هر روز با یکدیگر صحبت می‌کنیم.

- او سفر موفقی دارد.

- بله.

البر گفت:

- بی‌پرده بگویم، من هیچ وقت فکر نمی‌کردم او ازدواج کند. او مانند

یک کشیش در مورد کارهایش سخت‌گیری می‌کرد.

- می‌دانم.

لارا مکشی کرد و ادامه داد:

- فکر نمی‌کنید او بیش از حد سفر می‌کند؟

- منظورتان را نمی‌فهمم.

- فیلیپ حالا خانه دارد. دلیلی وجود ندارد که تمام دنیا را بگردد.

- او حالت چهره البر را دید و ادامه داد:

- منظورم این نیست که او فقط باید در نیویورک بماند. مطمئنم که شما

می‌توانید کنسرت‌هایی در بوستون، شیکاگو و لوس آنجلس برای او

ترتیب بدهید. می‌دائید... جاهایی که این قدر از خانه دور نباشد.

البر محتاطانه پرسید:

- با فیلیپ در این مورد صحبت کرده‌اید؟

- نه، می‌خواستم اول با شما صحبت کنم. این کار شدنی است، نیست؟

منظورم این است که فیلیپ به پول احتیاج ندارد.

- خاتم آدلر، فیلیپ برای اجرای هر برنامه سی و پنج هزار دلار به

دست می‌آورد. سال گذشته او چهل هفته در سفر بود.

- می‌فهمم، ولی...

- شما هیچ می‌دانید که چه عده کمی از نوازندگان پیانو به این درجه

می‌رسند، و یا برای رسیدن به آن چه قدر باید کار کنند؟ هزاران نوازنده

پیانو وجود دارند، که انگشتان خود را روی کلیدهای پیانو می‌زنند، ولی

فقط چهار یا پنج ستاره در میان آن‌ها وجود دارد. شوهر شما یکی از

آن‌هاست. شما در مورد کنسرت‌های جهانی چیز زیادی نمی‌دانید. رقابت

کشنده است. شما می‌توانید به یک رستال بروید و یک تکنواز را ببینید

که باکت دنباله‌دار موفق و جذاب به نظر می‌رسید، ولی وقتی او از صحنه

بیرون می‌رود، فقط می‌تواند قرض‌هایش را پرداخت کرده و غذای

مختصری بخورد. برای فیلیپ مدت زیادی طول کشیده تا یک نوازنده

جهانی شده است. حالا شما از من می‌خواهید که این را از او بگیرم...

- نه، من این را نمی‌خواهم. من فقط پیشنهاد کردم...
 - پیشنهاد شما مسیر زندگی او را عوض می‌کند. شما واقعاً نمی‌خواهید
 این کار را بکنید، می‌خواهید؟
 - البته که نه.

کمی مکث کرد:

سپس ادامه داد:

- من شنیده‌ام که شما پانزده درصد درآمد فیلیپ را دریافت می‌کنید.
 - درست است.

- من نمی‌خواهم. در صورتی که فیلیپ برنامه‌های کم‌تری اجرا کند،
 شما چیزی را از دست بدهید خوشحال خواهم شد که مابقی آن را...
 - خانم آدلر، فکر می‌کنم این موضوعی است که شما باید در مورد آن با
 فیلیپ صحبت کنید. می‌توانیم غذا را سفارش دهیم؟

فصل بیست و هفتم

عنوان روزنامه چنین نوشته شده بود:

- چیزی نمائده است که پره‌های پروانه آهنی چیده شود.

و زیر آن نوشته شده بود:

- این سرمایه‌دار زیبا وقتی بفهمد در کتابی که درباره او توسط یکی از
 کارمندان سابقش نوشته شده، چه چیزهایی گفته شده است دیگر چه
 خواهد کرد؟ دنیا دیگر برایش مثل جهنم داغ داغ خواهد شد.
 لارا روزنامه را کناری گذاشت. می‌بایست کارگر ترودمیکس یعنی
 همان منشی که او اخراج کرد، بوده باشد. لارا به دنبال جری تاونسند
 فرستاد.

- مقاله روزنامه امروز صبح را خوانده‌ای؟

- بله، همین الان آن را خواندم. کار زیادی از دست ما بر نمی‌آید

رییس. اگر شما...

- کارهای زیادی از دست ما بر می‌آید. تمام کسانی که به استخدام من
 درمی‌آیند تعهد می‌کنند که چه در موقع کار و چه بعد از آن هیچ چیزی
 راجع به من ننویسند. گرترودمیکس حق ندارد که این کار را بکند. من علیه
 هر کس که این کتاب را منتشر کند اقامه دعوی خواهم کرد.

جری تاونسند سرش را تکان داد:

- اگر به جای شما بودم این کار را نمی‌کردم؛ زیرا این کار به حیثیت
 اجتماعی شما لطمه می‌زند. بگذارید به حال خودش باشد. اگر این طور
 برخورد کنید، مثل نسیمی خواهد گذشت، ولی اگر جلوی آن را بگیرید
 مبدل به توفانی خواهد شد.

لارا بدون این که تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفته باشد، گوش

می داد:

- بین چه کسی صاحب آن انتشاراتی است.

یک ساعت بعد لارا با تلفن در حال حرف زدن با لارنس سینفلد صاحب انتشاراتی بود.

- من لارا کامرون هستم و می دانم که شما قصد چاپ کتابی را در مورد من دارید.

- معلوم است روزنامه را خوانده اید خوب، بله باید بگویم صحیح است.

- به شما اخطار می کنم که اگر اقدام به چاپ کتاب بکنید به خاطر تجاوز به حریم زندگی خصوصی ام علیه شما اقامه دعوی خواهم کرد.

- فکر می کنم بهتر است در این باره با وکیل تان صحبت کنید. شما یک پدیده عمومی هستید خانم کامرون، و برای کسی مثل شما زندگی خصوصی معنایی ندارد و بر اساس دست نوشته گرترودمیکس شما هر روز به یک رنگ در می آید...

- گرترودمیکس تعهدنامه ای را امضا کرده است که او را از نوشتن هر چیزی درباره من منع می کند.

- خوب، این موضوعی است بین شما و میکس، می توانید علیه او اقامه دعوی کنید...

لارا با خود گفت: [و تا آن موقع هم حتماً کتاب منتشر شده است.]

- من نمی خواهم که این کتاب منتشر شود. من برای این که کتاب را منتشر بکنید به شما...

- صبر کنید. فکر نمی کنم با من بتوانید معامله کنید. پیشنهاد می کنم که این مذاکره را متوقف کنید. خدا حافظ. سپس ارتباط قطع شد.

لارا همان جا نشسته بود و فکر می کرد [خدا خفه اش کند.] هوارد کلر را احضار کرد.

- در مورد بنگاه انتشارات کندل لایت چه می دانی؟

کلر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مؤسسه کوچکی است که کتاب هایی علیه آدم های معروف چاپ می کند. آن ها در مورد چرو مادونا...

- متشکرم. همین قدر کافی است.

هوارد کلر دچار سردرد شده بود. تازگی ها زیاد سردرد می گرفت و کم می خوابید. او تحت فشار بود و احساس می کرد که وقایع خیلی سریع پیش می روند. می بایست راهی برای کند کردن سرعت لارا پیدا کند. دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد و منشی اش را صدا کرد:

- بس، ممکن است دستور دهی برایم ناهار بیاورند؟

- صدایی شنیده نشد.

- بس؟

- دارید شوخی می کنید آقای کلر؟

- شوخی؟ نه، چرا؟

- همین الان ناهار تان را خوردید.

کلر ناگهان احساس کرد تمام بدنش سرد شده است.

- ولی اگر هنوز گرسنه هستید...

- نه، نه. حالا به یاد می آورد که ناهار خورده است. با خود گفت

[خدای من، چه اتفاقی می خواهد برایم رخ دهد.]

افتتاح کامرون پالیس در رنو کاملاً موفقیت آمیز بود. هتل تماماً رزرو شده، و کازینو پر از افرادی بود که برای بازی آمده بودند. لارا برای پذیرایی از مهمان هایی که دعوت کرده سنگ تمام گذاشته بود. با خود فکر می کرد. [همه هستند به جز یک نفر. فیلیپ] او دسته گل بزرگی فرستاده بود و روی آن یادداشتی نوشته بود به این مضمون: [تو موسیقی زندگی من هستی. تو را می پرستم و دلم برایت تنگ می شود.]

پل مارتین وارد شد و به طرف لارا آمد.

- تبریک می گویم. واقعاً که گل کاشتی.

- همه‌اش به خاطر وجود توست، پل. اگر تو نبودی این کارها صورت نمی‌گرفت.

پل نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- فیلیپ کجاست؟

- نمی‌توانست بیاید چون به سفر رفته است.

- لابد رفته جایی و مشغول نواختن پیانو است. لارا امشب برای تو شب

بسیار مهمی است. او می‌بایست این جا پیش تو باشد.

لارا لبخند زد و گفت:

- او واقعاً دلش می‌خواست این جا باشد.

وسایل تفریح همه در جشن مهیا بود و لارا مانند ستاره‌ای می‌درخشید.

او با رادیو و تلویزیون مصاحبه کرده و همه چیز خوب پیش می‌رفت تا

این که مصاحبه کنندگان از او پرسیدند.

- امشب شوهر شما کجاست؟

و لارا دریافت که با شنیدن این سؤال دچار اندوه می‌شود. با خود فکر

کرد [او می‌بایست امشب این جا می‌بود و به کنسرت نمی‌رفت.]

ولی لبخند شیرینی تحویل گزارشگران داد و گفت: [فیلیپ از این که

نمی‌توانست امشب این جا باشد خیلی ناراحت بود.]

وقتی که تفریح و سرگرمی به پایان رسید رقص شروع شد. پل مارتین

به طرف میز لارا رفت و از او تقاضا کرد که با وی برقصد. پل پرسید:

- داشتن این همه چیز چه احساسی دارد؟

- عالی است و همه این‌ها به خاطر کمک‌های توست.

- پس دوستی به چه درد می‌خورد؟ من دریافته‌ام که تعدادی قمارباز

در این جا بازی می‌کنند که روی قمار خود سرمایه‌گذاری کلان می‌کنند.

لارا مواظب آن‌ها باش. بعضی از آن‌ها خیلی می‌بازند و تو باید کاری کنی

که احساس کنند برنده هستند. کاری بکن که احساس کنند، آدم‌های مهمی

هستند.

- به یاد خواهم سپرد.

- لارا، یادت می‌آید که در مورد شوهرت درخصوص مواظبت کردن از تو چه گفتیم؟

- بله.

- به نظر نمی‌رسد که وظیفه‌اش را خوب انجام می‌دهد.

لارا با حالتی مأیوسانه گفت:

- فیلیپ دلش می‌خواست که این جا باشد.

و با خود گفت: [آیا واقعاً او دلش می‌خواست.]

فیلیپ آن شب دیر وقت به لارا تلفن کرد و لحن صدایش باعث شد که

لارا احساس تنهایی مضاعف کند.

- لارا، تمام روز را به تو فکر می‌کردم، عزیزم. مراسم افتتاح چه طور بود؟

- عالی بود. ای کاش تو هم بودی، فیلیپ.

- خیلی دلم برایت تنگ شده است.

لارا با خود فکر کرد: [اگر این طور است پس چرا این جا نیستی؟]

- من هم دلم تنگ شده است. زود به خانه بیا.

هوارد کلر در حالی که پاکت بزرگی در دست داشت وارد دفتر لارا شد و گفت:

- چیزی در این پاکت است که تو از آن خوشت نخواهد آمد.

- چه شده است؟

کلر پاکت را روی میز لارا گذاشت.

- این یک نسخه از دست نوشته گرترودمیکس است. نپرس چه طور

آن را به دست آورده‌ام. این نوشته می‌تواند هر دو ما را پشت میله‌ها

بفرستد.

- آن را خوانده‌ای؟

کلر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- بله. فکر می‌کنم بهتر است خودت آن را بخوانی. او به چیزهایی اشاره

کرده است که حتی در زمان کار او در این جا اتفاق نیفتاده‌اند. باید خیلی فضولی کرده باشد.

- متشکرم، هوارد.

لارا صبر کرد تا هوارد دفترش را ترک نمود سپس دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد و گفت:

- هر کس تلفن زد من نیستم.

آن گاه شروع به خواندن دست نوشته کرد.

آن چه در آن نوشته آمده بود برای لارا در حکم خراب کردن همه چیزش بود. نوشته، تصویر زنی مستبد را نمایان می‌کرد که راه پیشرفت خود به سوی بالا را با حقه و کلک گشوده بود. رفتار تحکم آمیزش با کارمندان را افشاء کرده و پر از روایات زشت در مورد او بود. تنها در چند مورد او را به افتضاح نکشاند بود که عبارت بود از استقلال، استعداد، ذکاوت و پرکاری او. لارا به خواندن ادامه داد.

... یکی از حقه‌های پروانه آهنین این بود که ملاقات با مهمانان تجاری را در صبح زود ترتیب می‌داد به طوری که آن‌ها از پرواز شب گذشته هنوز گیج باشند و خودش سر حال باشد.

... در یک جلسه ملاقات با ژاپنی‌ها، به آن‌ها چای داد و در فنجان چایشان والیوم ریخت در حالی که خودش قهوه نوشید و در آن ریتالین ریخته بود تا قوای فکری‌اش را تقویت کند.

... در ملاقات با چند بانکدار آلمانی به آن‌ها قهوه همراه با والیوم داد و خودش چای با ریتالین نوشید.

... موقعی که در مورد ملک خیابان کوئینز مشغول مذاکره بود و کمیته اسکان او را مجاب کرده، او با به هم بافتن دروغی مبنی بر این که دختری دارد که می‌خواهد او را آن جا ساکن کند توانست نظر آن‌ها را عوض کند.

... موقعی که مستأجرین آپارتمان‌های دورچستر از تخلیه آپارتمان‌هایشان خودداری کردند، لارا کامرون افراد بی‌سرنه را به آن جا آورد...

هیچ چیز از قلم نیفتاده بود. وقتی که لارا خواندن آن را تمام کرد، مدتی طولانی پشت میزش نشست و هیچ حرکتی نکرد. سپس هوارد کلر را احضار نمود.

- هوارد می‌خواهم راجع به هنری سینفلد که صاحب انتشارات کندل لایت است، تحقیق کنی.

پانزده دقیقه بعد کلر لارا را در جریان تحقیقاتش گذاشت.

- انتشاراتی اصلاً وضع خوبی ندارد و کارش به مویی بند است و صاحبش از این کتاب تا آن کتاب قدری پول به دست می‌آورد. متشکرم هوارد.

- سپس لارا به وکیل‌اش تری هیل تلفن کرد:

- تری، دوست داری ناشر بشوی؟

- چه فکری در سرت است؟

- می‌خواهم مؤسسه انتشارات کندل لایت را به اسم خودت خریداری کنی، صاحبش شخصی به نام هنری سینفلد است.

- اشکالی ندارد. چه قدر می‌خواهی برای آن پرداخت کنی؟

- سعی کن پانصد هزار دلار آن را بخری. اگر مجبور شدی تا یک میلیون هم نرخ را بالا ببری. مطمئن بشو که معامله شامل همه چیز منجمله مایملک ادبی مؤسسه نیز بشود. اسمی از من نبر.

منشی گفت:

- آقای سینفلد، شخصی به نام آقای هیل با شما کار دارند.

- بفرستشان تو.

تری هیل صبح تلفن کرده بود. او وارد دفتر کار از مد افتاده سینفلد شد. سینفلد پشت میزش نشسته بود.

- چه کاری از دست من برای شما برمی‌آید، آقای هیل؟

- من از طرف یک بنگاه انتشارات کتاب در آلمان آمده‌ام که علاقه‌مند است انتشارات شما را خریداری کند.

سینفلد سیگاری روشن کرد.

- شرکت من قرار نیست به فروش گذاشته شود.

- خیلی بد شد. ما می‌خواهیم بازار آمریکا را قبضه کنیم و از طرز کار

شما خوشمان می‌آید.

سینفلد گفت:

- من این شرکت را مثل بچه خودم بزرگ کرده‌ام. از آن جدا نخواهم

شد.

- احساس شما را درک می‌کنم. حاضریم به شما پانصد هزار دلار

بدهیم.

سینفلد نزدیک بود سیگارش را بیلعد.

- پانصد هزار دلار؟ تنها یک کتاب ما که قرار است به زودی چاپ

شود یک میلیون دلار ارزش خواهد داشت. نه آقا، این حرف شما مانند

یک توهین است.

- من تحقیق کرده‌ام شما هیچ دارایی در اختیار ندارید و بیش از صد

هزار دلار مقروضید در نتیجه پیشنهاد من برای شما مثل یک هدیه است.

من رقم ششصد هزار دلار را هم پیشنهاد می‌کنم، ولی این حرف آخر من

است.

- من هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید، ولی، خوب، حالا که شما این

قدر مشتاق‌اید اگر هفتصد هزار...

- تری هیل بلند شد و گفت:

- خداحافظ آقای سینفلد. من یک انتشاراتی دیگر پیدا خواهم کرد.

- و به طرف در رفت.

سینفلد گفت:

- صبر کنید. عجله کار شیطان است. راستش را بخواهید همسرم مدتی

است که از من می‌خواهد خودم را بازنشسته کنم. شاید این فرصت خوبی

باشد.

- تری هیل به طرف میز او رفت و اوراق معامله را از جیبش بیرون

آورد و گفت:

- من چکی به مبلغ ششصد هزار دلار دارم. فقط کافی است این جا را امضا کنید.

لارا کلر را احضار کرد:

- همین الان کار خرید انتشارات کندل لایت تمام شد.

- عالی است. حالا می‌خواهی با آن چه کنی؟

- اول از هر چیز کتاب گرترودمیکس را از بین می‌برم و مانع از انتشار

آن می‌شوم. اگر او ادعای آن را بکند، می‌توانیم او را به دادگاه بکشانیم و

یک سال معطلش بکنیم.

- می‌خواهی در انتشاراتی را تخته کنی؟

- هرگز، کسی را پیدا کن که آن را برایمان اداره کند.

وقتی که کلر به دفترش برگشت از منشی‌اش خواست تا نامه‌ای را

برایش تایپ کند. بعد از این که دو خط از نامه را برای منشی خواند

مشاهده کرد که منشی حرف‌های او را تایپ نمی‌کند.

منشی به او خیره شده بود.

- آقای کلر.

- بله.

- شما این برنامه را دیروز دیکته کردید.

کلر آب دهانش را فرو داد.

- چه گفتید؟

نامه امروز پست شد.

هوارد سعی کرد لبخند بزند.

- فکر می‌کنم بیش از حد از خودم کار کشیده‌ام.

ساعت چهار بعد از ظهر آن روز دکتر بنت در حال معاینه کردن کلر بود.

- حال تو بسیار خوب است از نظر بدنی هیچ اشکالی در تو وجود ندارد.

- پس این حواس پرتی و فراموشکاری بابت چیست؟

- هوارد، چه مدت است که به تعطیلات نرفته‌ای؟

کلر سعی کرد به یاد بیاورد:

- فکر می‌کنم چند سالی بشود. در این مدت ما خیلی گرفتار بوده‌ایم.

دکتر بنت لبخند زد:

- پس این طور، تو زیادی از خودت کار می‌کشی. برو گوشه‌ای و مدتی

استراحت کن. کار را از فکرت دور کن. وقتی برگشتی، می‌بینی آدم

جدیدی هستی.

کلر در حالی که احساس آرامش می‌کرد از جایش برخاست.

کلر وارد دفتر لارا شد:

- ممکن است یک هفته به من مرخصی دهی؟

- مثل این است که بگویی یک هفته از دست راست استفاده نکن.

می‌خواهی چه کنی؟

- دکتر می‌گوید باید مدتی استراحت کنم. راستش را بخوای تازگی‌ها

دچار فراموشکاری شده‌ام.

لارا با نگرانی به او نگاه می‌کرد:

- ناراحتی‌ات جدی است؟

- نه، مهم نیست. فقط آزارم می‌دهد. فکر کردم بهتر است برای مدتی

به هاوایی بروم.

- هواپیما را یا خودت ببر.

- نه، نه. تو به آن احتیاج خواهی داشت. با هواپیمای مسافرتی می‌روم.

- مخارج سفر را با شرکت حساب کن.

- متشکرم من هر روز با تو تماس...

- نه، نه. همه مسایل این جا را فراموش کن. مواظب خودت باش.

نمی‌خواهم برایت اتفاقی بیفتد. و با خود فکر کرد [امیدوارم حالش خوب شود. حالش باید خوب شود].

هوارد کلر به کوتناویچ در جزیره هاوایی رفت و در هتل کوچکی اقامت کرد. هوا عالی بود و او هر روز به شنا می‌رفت و گلف بازی می‌کرد و استراحت مطلق می‌نمود. احساس می‌کرد که هیچ وقت به این اندازه خوب نبوده است. با خودش فکر کرد: [دکتر بنت حق داشت. من از خودم بیش از حد کار کشیده بودم. باید موقعی که برگشتم کم تر کار کنم.] واقعیت امر این بود که فراموشکاری بیش از حدی که داشت باعث ترس وی شده بود.

سرانجام زمان بازگشت به نیویورک فرارسید. کلر با هواپیمایی که نیمه شب حرکت می‌کرد پرواز کرد و در ساعت چهار بعد از ظهر به منهن رسید و مستقیماً به دفتر کارش رفت. منشی‌اش آن جا بود و با لبخند از او استقبال کرد.

- خوش آمدید، آقای کلر. حالتان خیلی خوب به نظر می‌رسد.

- متشکرم.

کلر همان جا ایستاده و رنگ از رویش پریده بود.

او نمی‌توانست نام منشی‌اش را به خاطر آورد.

- دو سال .

می خواست اضافه کند. "دیگر هیچ وقت مرا ترک نکن." ولی زبانش را گاز گرفت.

ماریان پرسید:

- می توانم برایتان کاری بکنم، خانم آدلر؟

- نه کاری ندارم. فعلاً می توانی بروی. بعداً چند تا نامه به تو دیکته می کنم. امروز به اتاق کارم نمی آیم.

ماریان گفت:

- بسیار خوب. خداحافظ.

و از آن جا رفت.

فیلیپ گفت:

- دختر خوبی است.

لارا گفت:

- بله.

سپس به طرف فیلیپ رفت.

لارا سه روز بعد را به محل کارش ترفتن. او می خواست در کنار فیلیپ باشد، با او حرف بزند، او را لمس کند، و مطمئن باشد که او واقعی است. آن ها صبح ها با یکدیگر صبحانه می خوردند و تا لارا چند نامه به ماریان دیکته می کرد، فیلیپ پشت پیانو نشسته و به تمرین می پرداخت. روز سوم صرف ناهار، لارا در مورد افتتاح کازینو با فیلیپ صحبت کرد.

- دوست داشتم تو هم آن جا باشی عزیزم، عالی بود.

- متأسفم که آن را از دست دادم.

لارا با خود فکر کرد [او آن موقع خودش را مشغول نواختن پیانو کرد].

سپس گفت:

- خوب می توانی ماه آینده شانست را امتحان کنی. شهردار کلید شهر را

فصل بیست و هشتم

فیلیپ بعد از ظهر روز چهارشنبه به خانه برگشت و لارا با لیموزین برای استقبال از او به فرودگاه رفت. فیلیپ از هوایما پیاده شد و رویای شوالیه را دوباره در ذهن لارا زنده کرد.

لارا با خود فکر کرد: [خدای من، او چه قدر خوش سیما است!] او در دل او را ستود.

لارا در حالی که به او خیره مانده بود، گفت:

- دلم برایت تنگ شده بود.

- من هم دلم برایت تنگ شده بود، عزیزم.

- چه قدر؟

فیلیپ انگشت شصت و اشاره اش را به اندازه نیم اینچ از هم باز کرد و گفت:

- این قدر.

لارا گفت:

- ناقله. چمدان هایت کجا هستند؟

- در راهند.

یک ساعت بعد آن ها به آپارتمان شان برگشتند، ماریان بل در را به روی آن ها باز کرد.

- خوش آمدید، آقای آدلر.

- متشکرم، ماریان.

فیلیپ به اطراف نگاه کرد و گفت:

- احساس می کنم یک سال از خانه دور بوده ام.

لارا گفت:

به من می دهد.

فیلیپ با ناراحتی گفت:

- عزیزم، فکر می کنم این را هم از دست بدهم.

لارا خشکش زد.

- منظورت چیست؟

- البریک سفر دیگر برای من تدارک دیده. من سه هفته در آلمان

خواهم بود.

لارا گفت:

- تو نمی توانی.

- قراردادها امضا شده. دیگر در این مورد نمی شود کاری کرد.

- تو تازه برگشته ای. چه طور می توانی به این زودی دوباره بروی؟

- این سفر مهمی است، عزیزم.

- و ازدواج ما مهم نیست؟

- لارا...

لارا با عصبانیت گفت:

- تو نمی روی. من یک شوهر می خواهم، نه یک دوست نیمه وقت...

ماریان بل در حالی که چند نامه در دست داشت وارد اتاق شد.

- اوه، متأسفم. نمی خواستم مزاحمتان شوم. این نامه ها را برای امضا

آورده ام.

لارا با بی اعتنائی گفت:

- متشکرم. وقتی به تو احتیاج داشتم صدایت می زنم.

- بله، خانم کامرون.

آن ها منتظر ماندند تا ماریان اتاق را ترک کرد.

لارا گفت:

- من می دانم که تو باید کنسرت بدهی، ولی لازم نیست تعدادشان این

قدر زیاد باشد تو داری مثل یک فروشنده دوره گرد به سفر می روی.

فیلیپ با لحن سردی گفت:

- نه این طور نیست.

- چرا برای مراسم این جا نمی مانی؟ می توانی بعد به سفر بروی.

- لارا، می دانم که این برای تو مهم است، ولی تو باید بفهمی که این سفرها هم برای من مهم هستند. من به خاطر کارهایی که می کنی به تو افتخار می کنم، ولی می خواهم که تو هم به من افتخار کنی.

لارا گفت:

- البته که به تو افتخار می کنم. مرا ببخش فیلیپ، من فقط...

و سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد.

- می دانم عزیزم.

فیلیپ با مهربانی نگاهش کرد.

- ما هر دو زیاد کار می کنیم. وقتی که برگشتم، با هم به یک تعطیلات طولانی می رویم.

لارا با خود فکر کرد: [تعطیلات غیرممکن است. پروژه های زیادی دارم که باید تمامشان کنم.]

- این دفعه کجا می روی فیلیپ؟

- به آلمان، نروژ، دانمارک، انگلستان و بعد از آن برمی گردم.

لارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- می فهمم.

- دوست داشتم تو هم با من می آمدی لارا، دور از این جا و بدون تو،

خیلی احساس تنهایی می کنم.

لارا به زن هایی که دور او جمع می شدند، فکر کرد و گفت:

- واقعاً؟

سپس سعی کرد این فکر را از مغزش بیرون کند و لیخند زد:

- من به تو می گویم چه کار کنی. چرا هوایما را با خودت نمیبری؟

این باعث راحتی بیش تر تو می شود.

- مطمئن هستی که آن را...؟

- کاملاً. تا زمانی که تو برگردی. احتیاجی به آن نخواهم داشت.

فیلیپ گفت:

- تو در دنیا هم‌تا نداری.

لارا انگشتش را آرام روی گونه‌ او زد و گفت:

- این را به یاد داشته باش.

سفر فیلیپ با موفقیت کامل همراه بود. در برلین تماشاگران دیوانه‌ او بودند. استراحتگاه پر از زنانی بود که می‌خواستند توجه او را به خود جلب کنند، بعضی از آن‌ها ثروتمند و زیبا بوده، و اکثر آن‌ها خواستنی و دلفریب بودند ولی فیلیپ عاشق بود. او بعد از کنسرت دانمارک به لارا تلفن زد: - دلم برایت تنگ شده.

- دل من هم برایت تنگ شده، فیلیپ کنسرت چه طور بود؟

- خوب. تا زمانی که من می‌زدم هیچ کس سالن را ترک نکرد.

لارا خندید.

- این نشانه خوبی است. عزیزم، من درست در وسط یک جلسه هستم.

یک ساعت دیگر در هتل به تو تلفن می‌زنم.

فیلیپ گفت:

- من بلافاصله به هتل برنمی‌گردم لارا. مدیر سالن کنسرت به افتخار

من یک مهمانی شام داده و من...

- اوه، جداً؟ آیا او یک دختر زیبا دارد؟

لارا همان لحظه که این جمله از دهانش خارج شد، پشیمان گشت.

- چی؟

- هیچ. من حالا باید بروم. بعداً با تو صحبت می‌کنم.

لارا گوشی را گذاشت و به جلسه برگشت. کلر به او نگاه کرد.

- همه چیز رو به راه است؟

لارا با لبخند گفت:

- بله.

لارا می‌دید که متمرکز کردن ذهنش به مسایل جلسه برایش سخت

است او فیلیپ را در مهمانی مجسم می‌کرد که زن‌های زیبا دورش را گرفته بودند. حسادت وجودش را فرا گرفته بود و به این خاطر خودش را سرزنش می‌کرد.

مراسم اعطای کلید شهر به لارا توسط شهردار مختصر برگزار شد. از ورود روزنامه نگارها به شدت جلوگیری به عمل آمده بود.

- می‌توانم از شما و همسرتان یک عکس بیندازم؟

و لارا با زحمت گفت:

- او خیلی مایل بود که این جا باشد ولی...

پل مارتین آن جا بود.

... فیلیپ دوباره رفته است؟

- او واقعاً دلش می‌خواست که این جا باشد، پل.

- لعنتی. این یک افتخار بزرگ برای توست. او باید در کنار تو می‌بود.

این چه نوع شوهری است؟ یک نفر باید در این مورد با او صحبت کند!

آن شب، لارا تنها در تخت خوابش دراز کشیده و نمی‌توانست بخوابد، فیلیپ ده‌ها هزار مایل از او دور بود. حرف‌های پل مارتین ذهنش را اشغال کرده بود [این چه نوع شوهری است؟ یک نفر باید با او صحبت کند!]

وقتی فیلیپ از اروپا برگشت، از بودن در خانه به نظر خوشحال می‌رسید. او هدیه‌های زیادی برای لارا آورده بود. در میان آن‌ها مجسمه بسیار زیبای سمبل دانمارک، عروسک‌های دوست‌داشتنی از آلمان، لباس‌های ابریشم و کیف و کلاه از انگلستان که داخل آن یک دستبند طلا بود، وجود داشت.

لارا گفت:

- این خیلی زیباست. متشکرم عزیزم.

صبح روز بعد، لارا به ماریان بل گفت:

- من تمام روز را در خانه کار می‌کنم.

لارا در اتاق کارش به ماریان نامه‌ایی دیکته می‌کرد. و صدای پیانوی فیلیپ را می‌شنید. با خود فکر کرد [زندگی ما به این خوبی است، چرا فیلیپ می‌خواهد آن را بر هم بزند؟]

ویلیام آلبر به فیلیپ تلفن زد.

- تبریک می‌گویم، شنیده‌ام سفر عالی بود.

- همین طور است، اروپایی‌ها شونندگان خوبی هستند.

- من تلفنی از مدیر کارنژهاال داشتم. آن‌ها یک برنامه غیرمنتظره افتتاحیه به مدت یک هفته از تاریخ هفدهم دارند. می‌خواستند تو در آن جارسیتال بدهی. علاقه‌ای به این کار داری؟

- خیلی زیاد.

- خوبه. من ترتیب همه چیز را خواهم داد. بگذریم، فکر می‌کنی باید

کنسرت‌هایت را کم کنی؟

فیلیپ جا خورد.

- کم کنم؟ نه. چرا؟

- من با لارا صحبتی داشتم. او می‌گفت که شاید تو بخواهی فقط در

آمریکا کنسرت بدهی. شاید بهتر باشد با او صحبت کنی و...

فیلیپ گفت:

- این کار را می‌کنم. متشکرم.

فیلیپ گوشی را گذاشت و به اتاق کار لارا رفت. او داشت به ماریان

دیکته می‌کرد.

فیلیپ گفت:

- می‌شود ما را تنها بگذاری؟

ماریان لبخند زد:

- البته.

و اتاق را ترک کرد.

فیلیپ به طرف لارا برگشت:

- من الان تلفنی با آلبر صحبت کردم. تو در مورد کاهش سفرهای

خارجی من با او صحبت کرده‌ای؟

- یک چیزی شبیه این فیلیپ. فکر می‌کنم برای هر دو مان بهتر باشد

که...

فیلیپ گفت:

- لطفاً دوباره این کار را نکن. تو می‌دانی که چه قدر دوست دارم، ولی

گذشته از زندگی مشترکمان، تو یک خط مشی داری، من هم یک خط

مشی دارم. بگذار این را یک قانون بدانیم. من در کار تو دخالت نمی‌کنم و

تو هم در کار من دخالت نکن. این به اندازه کافی روشن هست؟

- البته. متأسفم فیلیپ. این فقط به این دلیل بود که وقتی تو نیستی دلم

خیلی برایت تنگ می‌شود.

سپس تنگ کنارش نشست و گفت:

- مرا می‌بخشی؟

هوارد کلر به آپارتمان آن‌ها آمده و قراردادهایی را آورد تا لارا امضا

کند.

- اوضاع چه طور است؟

لارا لبخند زد.

- عالی.

- آن مرد فوق‌العاده خانه است؟

- بله.

- پس حالا موسیقی زندگی توست؟

- موسیقی دان زندگی من است. نمی‌دانی او چه قدر خوب است،

هوارد.

- کی به اداره می‌آیی؟ ما به تو احتیاج داریم.

- طی چند روز آینده می‌آیم.

کلر سرش را تکان داد:

- بسیار خوب.

آن‌ها شروع به بحث در مورد اوراقی که کلر آورده بود، کردند.

صبح روز بعد تری هیل تلفن زد.

- لارا، من همین حالا تلفنی از طرف کمیسیون بازی رنو داشتم. آن‌ها

می‌خواهند در مورد امتیاز کازینو محاکمه‌ای تشکیل دهند.

لارا پرسید:

- چرا؟

- اعتراضاتی هست مبنی بر این که ممکن است در مزایده تقلب شده

باشد، آن‌ها می‌خواهند تو روز هفدهم به آن جا رفته و در دادگاه شرکت کنی.

- ماجرا چه قدر جدی است؟

وکیل کمی مکث کرد:

- آیا تو هیچ اطلاعی از غیرقانونی بودن مزایده داشته‌ای؟

- نه، البته که نه.

- پس جای نگرانی نیست. من با تو به رنو می‌آیم.

- اگر من نیایم چه اتفاقی می‌افتد؟

- آن‌ها تو را احضار می‌کنند. صورت بهتری خواهد داشت که به میل

خودت بیایی.

- بسیار خوب.

لارا با تلفن اختصاصی‌اش به پل مارتین زنگ زد. او فوراً گوشی را

برداشت.

- لارا؟

- بله، پل.

- مدت‌ها بود از این شماره استفاده نکرده بودی؟

می‌دانم. من در مورد رنو...

- شنیده‌ام.

- آیا واقعاً مسأله جدی است؟

پل مارتین خندید.

- نه. بازندگان مزایده می‌گویند که تو تقلب کرده‌ای.

- مطمئن هستی همه چیز رو به راه است، پل؟

مکث کرد و ادامه داد:

- ما در مورد مزایده‌های دیگری هم صحبت کرده‌ایم.

- حرف مرا باور کن. همیشه همین کار را بکن، به هر حال، آن‌ها راهی

برای اثبات این مسأله ندارند، نگران هیچ چیز نباش.

- بسیار خوب.

لارا گوشی را گذاشت، و نگران در همان جا نشست.

سرناهار، فیلیپ گفت:

- یک کنسرت در کارنژهال به من پیشنهاد شده. آن را قبول کرده‌ام.

- عالی است، من برای آن شب یک لباس نو می‌خرم. کنسرت چه موقع

است؟

- روز هفدهم.

لبخند لارا ناپدید شد.

- اوه.

- موضوع چیست؟

- فکر می‌کنم نمی‌توانم آن جا باشم، عزیزم. باید در رنو باشم. متأسفم.

فیلیپ دستش را روی دست او گذاشت:

- ناراحت نباش، کنسرت‌های زیادی در پیش خواهیم داشت.

لارا در دفترش در کامرون ستر بود. هوارد کلر صبح آن روز در خانه به

او تلفن زده بود.

کلر گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است به این جا بیایی. چند مسأله پیش آمده است؟

- تا یک ساعت دیگر آن جا خواهم بود.

آنها در جلسه بودند.

- دو تا معامله دارند خراب می شوند. شرکت بیمه‌ای که به ساختمان ما نقل مکان کرده بود، ورشکست شده است. آنها تنها مستأجر ما بودند.

لارا گفت:

- ما یکی دیگر پیدا می کنیم.

- موضوع این قدرها ساده نیست، لایحه اصلاح مالیات علیه ماست.

لعنتی، علیه همه است. کنگره معافیت مالیاتی را از بین برده و تمام بخشودگی‌ها را لغو کرده است. من فکر می کنم ما باید موقتاً عقب نشینی کنیم. شرکت‌های اعتباری که با من همکاری می کردند دچار مشکل شده اند. آنها دارند به طرف معادن روی می آورند. دوتایشان تقریباً ورشکست شده اند. بدون امکانات مالی، کار ما تمام است.

لارا آن جا نشسته و فکر می کرد.

- ما می توانیم مشکل مان را حل کنیم. هر کدام از املاکمان را که برای پرداخت وام‌هایمان ضروری باشد، می فروشیم.

کلر گفت:

- نقطه قوت این جریان این جا است که ما درآمدی از رنو داریم که نزدیک به پنجاه میلیون در سال است.

لارا هیچ حرفی نزد.

روز جمعه هفدهم، لارا به رنو رفت. فیلیپ او را به فرودگاه برد. تری

هیل در هواپیما منتظر بود. فیلیپ پرسید:

- کی برمی گردی؟

- احتمالاً فردا. زیاد طول نمی کشد.

- دلم برایت تنگ می شود.

- دل من هم برای تو تنگ می شود، عزیزم.

فیلیپ آن جا ایستاد و پرواز هواپیما را تماشا کرد. با خود فکر می کرد

[دلم برای او تنگ خواهد شد او جذاب ترین زن دنیاست.]

در اداره کمیسیون بازی نوادا، لارا با همان مردانی که قبلاً هنگام اخذ مجوز کازینو ملاقات کرده بود، رو به رو شد. البته، این دفعه، برخورد آنها دوستانه نبود.

لارا سوگند خورد و دادستان شروع به سؤال از او کرد.

رییس دادگاه گفت:

- خانم کامرون، چند شکایت در مورد نحوه اخذ مجوز کازینو علیه شما رسیده است.

تری هیل پرسید:

- چه نوع شکایتی؟

رییس دادگاه به لارا نگاه کرد و گفت:

- ما می خواهیم به آنها رسیدگی کنیم. ما شنیده‌ام که این اولین تجربه شما در مورد اداره یک کازینوست.

- درست است. به شما گفته بودم که این اولین تجربه من است.

- چه چیزی باعث پیشنهاد شما شد؟ منظورم این است... چه طور قیمت پیشنهادی را محاسبه کردید؟

تری هیل حرفش را قطع کرد:

- مایلم دلیل این سؤال را بدانم.

- صبر کنید، آقای هیل. آیا اجازه می دهید موکلان به سؤال جواب دهد؟

تری هیل به لارا نگاه کرد و سرش را تکان داد.

لارا گفت:

- من از حسابدارها و مشاورین مالی ام خواستم که محاسبه کنند که ما چه مبلغی می توانیم پیشنهاد دهیم.

رییس دادگاه به اوراقی که جلوی او بود نگاه کرد.

- پیشنهاد شما پنج میلیون دلار بیش از نزدیک ترین پیشنهاد است.

- واقعاً؟

- شما زمانی که پیشنهاد می‌دادید از این موضوع مطلع نبودید؟

- نه. البته که نه.

- خانم کامرون، آیا شما با پل مارتین آشنا هستید؟

تری هیل حرف او را قطع کرد:

- من به این سؤال اعتراض دارم.

- ما بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت به هر حال، می‌خواهم خانم

کامرون حالا به این سؤال پاسخ دهند.

لارا گفت:

- ایرادی ندارد. بله، پل مارتین را می‌شناسم.

- تا حالا با او ارتباط شغلی داشته‌اید؟

لارا یک لحظه مکث کرد.

- نه. او فقط یک دوست است.

- خانم کامرون. آیا مطلع هستید که شایع است پل مارتین با مافیا

ارتباط دارد و...

- اعتراض دارم. این یک شایعه است و ربطی به این دادگاه ندارد.

- بسیار خوب آقای هیل من این مسأله را کنار می‌گذارم. خانم کامرون،

برای آخرین بار چه موقع پل مارتین را دیده یا با او صحبت کرده‌اید؟

لارا مکث کرد.

- دقیقاً مطمئن نیستم. مطمئناً بعد از ازدواجم، او را بسیار کم می‌بینم، ما

یکدیگر را گاه‌گاهی در مهمانی‌ها می‌بینیم.

- ولی، مرتب تلفنی صحبت کردن با او سرگرمی شما نبود؟

- نه بعد از ازدواجم، نه.

- آیا هیچ وقت در مورد کازینو با او صحبت نکرده بودید؟

لارا به تری هیل نگاه کرد. او سرش را تکان داد.

- بله. فکر می‌کنم بعد از این که مزایده را برنده شدم، تلفن زد تا به من

تبریک بگوید. و یک بار هم بعد از این که مجوز کازینو را گرفتم به من

تلفن زد.

- و شما هیچ وقت دیگری با او حرف نزدید؟

- نه.

- به شما یادآوری می‌کنم که قسم خورده‌اید، خانم کامرون.

- بله.

- شما در مورد مجازات سوگند دروغ اطلاع دارید؟

- بله...

او یک برگ کاغذ را بلند کرد:

- من این جا فهرست پانزده مکالمه تلفنی بین شما و پل مارتین، در

زمان برگذاری مزایده کازینو را دارم.

کسی در زد و صدای مدیر صحنه شنیده شد که می‌گفت:
- پنج دقیقه مانده آقای آدلر.
- متشکرم.

قسمت دوم برنامه، شامل یک سونات احساسی و پر هیجان بود و زمانی که آخرین نت نواخته شد، تمام تماشاگران از سرجاهایشان بلند شده و به شدت کف زدند. فیلیپ روی صحنه ایستاده و تعظیم می‌کرد، ولی فکرش جای دیگری بود. [من باید به خانه رفته و بالارا صحبت کنم] و ناگهان به یاد آورد که لارا آن جا نیست. فیلیپ فکر کرد [من باید همین الان مسأله را خاتمه بدهم. مانمی توانیم این چنین ادامه بدهیم]. کف‌زدن‌ها ادامه داشت. تماشاچیان فریاد می‌زدند.
- دوباره.

در مواقع عادی، فیلیپ یک برنامه دیگر اجرا می‌کرد، ولی در این شب آشفته‌تر از آن بود که بتواند این کار را بکند، به اتاق رختکن برگشت و لباس‌هایش را عوض کرد. از بیرون صدای جمعیت را می‌شنید. سیل کاغذهایی را که برای امضا به طرفش سرازیر می‌شد. به یاد آورد. استراحتگاه پر از طرفدارانش بود. همیشه دیدن آن‌ها و شنیدن صحبت‌هایشان برایش هیجان‌انگیز بود، ولی امشب حوصله آن‌ها را نداشت. آن قدر در اتاق رختکن ماند تا مطمئن شد که جمعیت پراکنده شده‌اند. وقتی که بیرون آمد، تقریباً نیمه شب بود. او در راهرو خلوت پشت صحنه حرکت کرده و از در بیرون رفت. لیموزین آن جا نبود. با خود فکر کرد [یک تاکسی پیدا می‌کنم].

در خیابان زیر باران ایستاده بود. باد سردی می‌وزید و خیابان پنجاه و هفتم تاریک بود. وقتی که فیلیپ به طرف خیابان شصتم حرکت کرد، یک مرد غول پیکر که بارانی به تن داشت، از میان سایه‌ها پدیدار شد.
مرد پرسید:

- معذرت می‌خواهم چه طور می‌شود به کارنژهاال رفت؟
فیلیپ به یاد جوکی که برای لارا گفته بود افتاد و نزدیک بود، بگوید:

فصل بیست و نهم

اکثر صندلی‌های سالن دو هزار و هشتصد نفری کارنژهاال پر بود. کم‌تر نوازنده‌ای وجود داشت که بتواند این سالن را پر کند، ولی در این شب جمعه، سالن مملو از جمعیت بود. فیلیپ آدلر در میان غریو تشویق مردم روی صحنه وسیع پا گذاشت. پشت پیانو نشست، یک لحظه مکث کرد، سپس شروع به نواختن نمود. برنامه شامل سونات‌هایی از بتهوون می‌شد. در طی سال‌ها، او خود را مجبور کرده بود که فقط و فقط روی موسیقی متمرکز باشد. ولی در این شب، فکر فیلیپ، متوجه لارا و مشکلاتش بود، و برای یک لحظه، نزدیک بود انگشتانش اشتباه کنند، و او در حالی که عرق سرد بر بدنش می‌نشست، از آن جلوگیری می‌کرد. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که هیچ کدام از تماشاچیان متوجه نشدند. در پایان اولین قسمت رسیتال، فریادهای تشویق بلند شد. در وقت استراحت، فیلیپ به اتاق رختکن رفت.

مدیر سالن گفت:

- عالی بود فیلیپ، تو آن‌ها را می‌خکوب کردی. می‌توانم چیزی برایت بیاورم؟
- نه متشکرم.

- فیلیپ در را بست. آرزو می‌کرد رسیتال تمام شده بود. او شدیداً نگران موقعیت لارا بود. او عاشق لارا بود و می‌دانست که لارا هم عاشق اوست، ولی به نظر می‌رسید مسایلی میان آن دو وجود دارد. قبل از حرکت لارا به طرف رنو درگیری‌هایی میان آن دو به وجود آمده بود. فیلیپ با خود فکر کرد: [باید در این مورد کاری بکنم. ولی چه کاری؟ ما چه طور می‌توانیم باهم کنار بیاییم؟] او هنوز مشغول فکر کردن در این مورد بود که

- با تمرین.

ولی به ساختمانی که در پشت سرش قرار داشت اشاره کرد و گفت:
- آن جاست.

وقتی که فیلیپ برگشت، مرد او را به طرف ساختمان هل داد. در
دستش یک چاقوی ضامن دار ترس آور قرار داشت.
- کیفیت را به من بده.

قلب فیلیپ به شدت می زد. به اطرافش نگاه کرد تا تقاضای کمک
کند. در خیابان خیس از باران پرنده پر نمی زد.

- بسیار خوب. هیجان زده نشو، آن را به تو می دهم.

چاقو روی گلوی فیلیپ فشار داده شد.

- ببین، احتیاجی به...

- خفه شو، فقط کیفیت را به من بده.

فیلیپ دستش را داخل جیبش کرد و کیف را درآورد. مرد با دست
آزادش آن را قایمید و در جیبش گذاشت. او به ساعت فیلیپ نگاه کرد.
دستش را پایین برد و ساعت را از مچ فیلیپ درآورد. وقتی که ساعت را
گرفت، دست چپ فیلیپ را محکم گرفت و آن چاقوی تیز را میان مچ
فیلیپ فرو کرده تا استخوان فشار داد. فیلیپ از درد فریاد کشید. خون
فواره زد و مرد فرار کرد.

فیلیپ که متعجب آن جا ایستاده بود و خون دستش با باران مخلوط
می شد، روی زمین افتاد.

- سپس او بی هوش شد.

کتاب چهارم

فصل سی ام

لارا از اخبار مربوط به فیلیپ در رنو خبردار شد.
ماریان بل در حالی که از شدت ناراحتی می خواست غش کند پشت
تلفن بود.

لارا پرسید:

- خیلی ناچور زخمی شده است؟

- از جزئیات مطلع نیستم. او اکنون در اتاق اورژانس بیمارستان
نیویورک است.

- همین الان برمی گردم.

شش ساعت بعد وقتی که لارا وارد بیمارستان شد، هوارد کلر در حالی
که پریشان به نظر می رسید، منتظرش بود.

لارا پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- ظاهراً، فیلیپ بعد از آن که کارنژهاال را ترک کرده مورد حمله یک
دزد قرار گرفته است. او را در حالی که بیهوش بوده توی خیابان پیدا
کرده اند.

آن ها وارد اتاق فیلیپ شدند. فیلیپ در حالی که لوله هایی به بدنش
متصل بود روی تخت خوابیده بود.

صدای لارا از فاصله دوری شنیده می شد که او را صدا می کرد:

- فیلیپ... فیلیپ...

چشمانش را باز کرد. لارا و هوارد کلر آن جا ایستاده بودند و هر کدام
دو نفر به نظر می رسیدند. دهانش خشک بود و احساس می کرد دارد از

حال می‌رود. با صدایی لرزان پرسید:

- چه شده است؟

لارا گفت:

- تو مجروح شده‌ای. ولی حالت خوب خواهد شد.

فیلیپ به پایین نگاه کرد و دید که مچ چپش با مقدار زیادی باند بسته شده است. به یادش آمد که برایش چه اتفاقی افتاده است.

... مردی مرا در خیابان متوقف کرد و کیف پول و ساعت مرا دزدید... بعد دستم را برید.

فیلیپ به سختی حرف می‌زد.

کلر گفت:

- سرایدار شما را در خیابان پیدا کرد. خون زیادی از بدنتان رفته بود.

همه چیز کم‌کم به یادش می‌آمد. دوباره به دستش نگاهی انداخت.

- مچ... او مچم را برید... وضع دستم چه طور است؟

لارا گفت:

- نمی‌دانم عزیزم. ولی مطمئنم خوب خواهد شد. دکتر می‌خواهد بیاید

که تو را ببیند.

کلر می‌خواست به او اطمینان دهد.

- امروزه پزشکان همه کاری از دستشان برمی‌آید.

فیلیپ دوباره به خواب می‌رفت:

- به او گفتم که هر چه می‌خواهد ببرد، او نمی‌بایست مچ مرا می‌برید...

نمی‌بایست مچ مرا...

دو ساعت بعد دکتر دنیس ستاتون وارد اتاق فیلیپ شد و فیلیپ از

حالت چهره‌اش فهمید که چه چیزی می‌خواهد بگوید. فیلیپ نفس

عمیقی کشید و گفت:

- به من بگو دکتر.

دکتر ستاتون آهی کشید و گفت:

- متأسفم آقای آدلر، حرف خوشایندی ندارم که بزنم.

- وضع دستم چه قدر خراب است؟

- تاندون‌ها قطع شده‌اند و شما دیگر نمی‌توانید دستتان را حرکت دهید

و همیشه احساس خواهید کرد که دستتان سر شده است. علاوه بر این به اعصابی که وظیفه حرکت دادن انگشتان را به عهده دارند نیز صدمه رسیده است.

فیلیپ با شنیدن این حرف‌ها از فرط نومیدی چشمانش را محکم

بست. بعد از لحظه‌ای به حرف آمد:

- منظورتان... منظورتان این است که من دیگر نخواهم توانست از

دستم استفاده کنم؟

- همین طور است. راستش را بخواهید شما خوشبخت بوده‌اید که زنده

ماندید. هر کس این کار را با شما کرده شاه‌رگ شما را قطع کرده است.

عجیب است که از فرط خونریزی نمرده‌اید. ما شصت بخیه به مچ شما زده‌ایم.

فیلیپ گفت:

- خدای من، هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید؟

- بله، ما می‌توانیم با جراحی کاری کنیم که دستتان کمی حرکت کند

ولی این حرکت خیلی محدود خواهد بود.

فیلیپ با نومیدی به خود گفت: [او می‌توانست به راحتی مرا

بکشد.]

وقتی که دستتان می‌خواهد التیام یابد، درد شدیدی به همراه خواهد

داشت و ما با دارو آن را ساکت خواهیم کرد ولی مطمئن باشید که درد به

موقع از بین خواهد رفت.

فیلیپ با خود گفت: [نه، این درد واقعی نیست.] او در مخمصه‌ای

افتاده بود که از آن راه فرار نداشت.

کارآگاهی در بیمارستان به دیدن فیلیپ آمد و در کنار تخت او ایستاد.

او مردی بود که سال‌های آخر دهه پنجاه سالگی خود را می‌گذراند.

- آقای آدلر، من ستوان مانچینی هستم. از اتفاقی که برایتان افتاده متأسفم. خیلی وحشتناک است ای کاش به جای داستان، پایتان را... منظورم این است که...

فیلیپ فوراً گفت:

- می‌دانم منظورتان چیست.

هوارد کلر وارد اتاق شد و با دیدن غریبه گفت:

- متأسفم، به دنبال لارا می‌گشتم.

فیلیپ گفت:

- جایی همین اطراف است. ایشان ستوان مانچینی هستند. آقای کلر.

مانچینی به او خیره شد و گفت:

- قیافه‌تان آشنا به نظر می‌رسد. ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم؟

- فکر نمی‌کنم.

چهره مانچینی برافروخته شد:

- کلر! خدای من. شما در شیکاگو بیس بال بازی می‌کردید.

- درست است. شما از کجا...؟

- من در یک تابستان پیشاهنگ بودم و هنوز بازی شما را به یاد دارم.

شما می‌توانستید در بیس بال خیلی ترقی کنید.

- بله، خوب، اگر اجازه دهید...

کلر به فیلیپ نگاهی انداخت و گفت:

- من بیرون منتظر لارا هستم.

و اتاق را ترک کرد.

مانیچی به طرف فیلیپ برگشت و پرسید:

- مردی را که به شما حمله کرد، دیدید؟

- شبیه قفقازی‌ها بود. مردی بزرگ‌اندام. سنی در حدود پنجاه سال

داشت.

- اگر دوباره او را ببینید می‌توانید او را بشناسید؟

- بله.

او چهره‌ای داشت که فیلیپ هیچ وقت فراموش نمی‌کرد.

- آقای آدلر می‌توانم از شما بخواهم که عکس تعداد زیادی از این

بزهکاران را ببینید، ولی صادقانه بگویم، این کار اتلاف وقت است.

منظورم این است که مورد شما یک کار حرفه‌ای نیست. صدها نفر از این

بزهکاران در این شهر هستند و تا یکی از آن‌ها درست در موقع ارتکاب

جرم دستگیر نشود. آن‌ها معمولاً همیشه می‌توانند از زیر آن در بروند.

مانچینی دفتر یادداشتش را درآورد و پرسید:

- از شما چه چیزی به سرقت برده شد؟

- کیف پول و ساعت مچی‌ام.

- ساعتان چه مارکی داشت؟

- پیازه.

- علامت مشخصه‌ای نداشت؟ مثلاً نوشته‌ای؟

این ساعتی بود که لارا به او هدیه کرده بود.

- چرا. پشت آن نوشته شده بود: «تقدیم با عشق به فیلیپ. از طرف

لارا.»

- آقای آدلر، باید این سؤال را بپرسم. آیا این مرد را قبلاً دیده بودید؟

فیلیپ با تعجب به او نگاه کرد.

- او را قبلاً دیده‌ام؟ نه. چرا؟ باید دیده باشم؟

- فقط به نظرم رسید.

مانچینی دفترش را کنار گذاشت و گفت:

- خوب، ببینیم چه کاری از دستان بومی‌آید. شما آدم خوشبختی

بوده‌اید، آقای آدلر.

- واقعاً؟

در صدای فیلیپ تلخکامی موج می‌زد.

- بله، ما در سال هزاران مورد از این قبیل داریم و نمی‌توانیم وقت

زیادی روی این کارها بگذاریم ولی اتفاقاً رییس ما از طرفداران

شماست. او تمام مدارک را جمع کرده است و هر کاری از دستش

برمی آید انجام خواهد داد تا آن حرام زاده ای را که به شما حمله کرده، را پیدا کند. ما مشخصات ساعت شما را به تمام فروشگاه های مال خر سراسر کشور خواهیم داد.

فیلیپ با اندوه پرسید:

- اگر او را دستگیر کنید فکر می کنید می تواند دستم را به من برگرداند؟
- بله؟

- هیچ چیز.

- شما را در جریان خواهم گذاشت. روز خوبی داشته باشید.

لارا و کلر در راهرو بیمارستان منتظر کارآگاه بودند.
لارا گفت:

- شما می خواستید مرا ببینید؟

- بله. می خواهم دو سؤال از شما بکنم. خانم آدلر. آیا شوهر شما دشمنانی داشت که شما از وجود آن مطلع بودید؟
لارا اخمی کرد و گفت:

- دشمن؟ نه، چرا؟

- هیچ کس به او حسادت نمی کرد؟ مثلاً یک موسیقی دان دیگر؟ یا کسی که بخواهد به او صدمه بزند؟

- منظورتان چیست؟ این یک سرقت خیابانی بوده. این طور نیست؟

- راستش را بخواهید، این واقعه مانند یک سرقت خیابانی معمولی نیست. آن شخص بعد از این که کیف پول شوهرتان را برده دستش را بریده است.

- نمی فهم که چه فرقی دارد.

- بعد از بردن کیف، این کار موردی نداشته است مگر این که قصدی وجود داشته باشد. شوهر شما هیچ مقاومتی از خودش نشان نداده است. هیچ بچه ای این کار را نمی کند...

سپس شانه ای بالا انداخت و افزود.

- با شما در تماس خواهم بود.

کلر و لارا در حین رفتن او به وی خیره ماندند.
کلر گفت:

- خدای من! فکر می کند که این کار عمدی بوده است.

رنگ از صورت لارا پریده بود.

کلر به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

- خدای من! کار، کار پل مارتین است. ولی چرا او باید دست به چنین کاری بزند؟

لارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- فیلیپ خوب خواهد شد. او باید خوب شود.

سه روز بعد لارا، فیلیپ را از بیمارستان به خانه برد. فیلیپ رنگ پریده و نزار به نظر می رسید. ماریان بل جلوی در انتظار آنان را می کشید. او هر روز برای دیدن فیلیپ و بردن پیغام هایش به بیمارستان می رفت. از سراسر جهان پیام های تلفنی و کارت ها و نامه های اظهار همدردی سرازیر بود. روزنامه ها این ماجرا را به تفصیل نقل کرده و خشونت در خیابان های نیویورک را محکوم می کردند.

لارا در کتابخانه منزلش بود که ماریان بل او را صدا زد:

- آقایی به نام پل مارتین پشت خط هستند...

لارا در حالی که سعی می کرد جلوی لرزیدن خود را بگیرد، گفت:

- من... من نمی توانم با او صحبت کنم.

آن‌ها را انجام دهی. تقصیر من بود. اگر آن روز به رنو نرفته بودم. اگر با تو به کنسرت آمده بودم، این اتفاق نمی‌افتاد، اگر...

فیلیپ پوزخندی زد و گفت:

- می‌خواستی خانه بمانم. خوب، حالا دیگر جایی ندارم که بروم. لارا با اندوه گفت:

- می‌خواستم خانه بمانی، ولی نه این طور. نمی‌توانم ببینم تو درد می‌کشی.

- نگران من نباش. چیزهایی است که من باید راجع به آن‌ها فکر کنم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... فکر نمی‌کنم از موضوع کاملاً سر در آورده باشم.

هوارد کلر در حالی که چند قرارداد در دست داشت وارد آپارتمان شد.

- سلام فیلیپ. چه طوری؟

فیلیپ به طرزی طعنه‌آمیز گفت:

- عالی. حالم عالی است.

- سؤال احمقانه‌ای کردم. متأسفم.

فیلیپ معذرت خواهی کرد. او دست راستش را روی میز زد و گفت:

- ای کاش حرام‌زاده‌ها درست راستم را می‌بریدند. بیش از ده کنسرتو برای دست چپ وجود دارد که من می‌توانستم آن‌ها را بنوازم.

و کلر صبحتی را که در مراسم جشن شده بود به یاد آورد. [کنسرتوهای زیادی برای دست چپ نوشته شده است. چندین موسیقی‌دان بزرگ کنسرتوهایی برای دست چپ نوشته‌اند.]

و پل مارتین آن جا بود و این حرف‌ها را شنیده بود.

دکتر ستانتون برای دیدن فیلیپ به خانه آمد. او به دقت بانداژ دستش را باز کرد و فیلیپ از درد فریاد کشید.

- می‌توانی دستت را خم کنی؟

فصل سی و یکم

مسیر زندگی آن‌ها یک شبه عوض شد.

لارا به کلر گفت:

- من از این پس در خانه کار می‌کنم، فیلیپ به وجود من احتیاج دارد. - بسیار خوب. درک می‌کنم.

تماس‌های تلفنی و کارت‌های با مضمون آرزوی سلامتی برای فیلیپ هم چنان می‌رسید و ماریان بل شایستگی خود را در خانه چنان به اثبات رساند که گویی رحمتی است که از آسمان نازل شده است.

ویلیام آلبر چندین بار تماس گرفت ولی هر بار فیلیپ از صحبت کردن با او خودداری کرد. او به لارا می‌گفت:

- من نمی‌خواهم با هیچ کس صحبت کنم.

در مورد درد دست فیلیپ حق با دکتر ستانتون بود. درد کشیده بود. فیلیپ ابتدا سعی کرد از مصرف قرص‌های مسکن خودداری کند ولی دیگر نتوانست تاب بیاورد.

لارا همیشه در کنار او بود.

- عزیزم، بهترین پزشکان دنیا را برای معالجه تو استخدام خواهم کرد. سرانجام باید کسی باشد که بتواند دست تو را معالجه کند. شنیده‌ام پزشکی در سویس هست که...

فیلیپ سرش را تکان داد:

- فایده‌ای ندارد.

به دست بانداژی شده‌اش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- من دیگر معلول شده‌ام.

- این حرف‌ها را زن. هزاران کار دیگر هست که تو هنوز می‌توانی

فیلیپ سعی کرد ولی فایده‌ای نداشت.

دکتر گفت:

- واقعاً متأسفم. من یکی از طرفداران پرو پا قرص موسیقی شما هستم.

فیلیپ بی‌درنگ گفت:

- صفحه‌های مرا بخر.

فیلیپ تمام آن شب را بیدار ماند و با عصبانیت به این فکر کرد که چه

آینده‌ای در انتظار او خواهد بود.

لارا و فیلیپ هر شب با هم شام می‌خوردند و بعد از شام مطالعه می‌کردند و یا تلویزیون تماشا می‌کردند. آن‌ها مرتب به مهمانی‌های شام

دعوت می‌شدند ولی فیلیپ همه این دعوت‌ها را رد می‌کرد. او

نمی‌خواست که از آپارتمان بیرون برود. به لارا می‌گفت:

- تو برو، برای کارت این مسأله اهمیت دارد.

- هیچ چیز بیشتر از تو برای من اهمیت ندارد. ما شام را در خانه با

آرامش خواهیم خورد.

لارا دقت می‌کرد که آشپزشان غذاهایی که مورد علاقه فیلیپ بودند را

درست کند ولی فیلیپ اصلاً اشتها نداشت. لارا ترتیبی می‌داد که

ملاقات‌هایش را در خانه برگزار کند. وقتی که مجبور می‌شد از خانه بیرون

برود به ماریان می‌گفت:

- چند ساعتی بیرون می‌روم، مواظب آقای آدلر باش.

یک روز صبح لارا گفت:

- عزیزم، از این که تو را تنها بگذارم متنفرم ولی مجبورم به مدت یک

روز به کلیولند بروم. اشکالی ندارد؟

- معلوم است. لطفاً برو و نگران من نباش.

ماریان نامه‌هایی را که برای فیلیپ نوشته بود، آورد:

- آقای آدلر، می‌خواهید نامه‌ها را امضاء کنید؟

- حتماً. خوب است که راست دست هستم.

ماریان به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کنید بهتر باشد کمی بیرون بروید و دوستانتان را ببینید؟

- دوستان من همه در حال کار هستند، آن‌ها همه سرگرم اجرای

کنسرت‌اند. مگر این را نمی‌فهمی؟

سپس به سرعت از اتاق خارج شد.

ماریان همان جا ایستاده بود و رفتن او را می‌نگریست.

یک ساعت بعد، فیلیپ دوباره برگشت. ماریان پشت دستگاه تایپ

نشسته بود.

- ماریان؟

- بله، آقای آدلر.

- لطفاً مرا ببخش. من حال خودم را نمی‌دانم. نمی‌خواستم نسبت به تو

بی‌ادبی کنم.

- می‌فهم، آقای آدلر.

- دلیل این که نمی‌خواهم بیرون بروم این است که احساس می‌کنم

موجودی عجیب شده‌ام که دیگران با ترحم به من نگاه می‌کنند.

نمی‌خواهم کسی به حالم ترحم کند.

ماریان به او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

- تو خیلی با من مهربان بوده‌ای از این بابت ممنونم. ولی کاری از

دست کسی بر نمی‌آید. می‌دانی، هر کس بزرگتر باشد سخت‌تر به زمین

می‌خورد. و من هم آدم بزرگی بودم. همه برای شنیدن کنسرت من

می‌آمدند، شاهان و ملکه‌ها و... همه در سراسر دنیا به موسیقی من گوش

می‌دادند. من در چین، روسیه، هند و آلمان رستال‌هایی اجرا کرده‌ام.

- صدای فیلیپ لرزان شد و اشک از گونه‌هایش سرازیر گردید.

- تازگی‌ها توجه کرده‌ای که من چه قدر گریه می‌کنم؟

ماریان به نرمی گفت:

- این کار را نکنید. همه چیز درست خواهد شد.

- نه. هیچ چیز درست نخواهد شد. من دیگر چلاق خواهم ماند.

- این حرف را نزنید. حق با خانم آدلر است. هزار کار می‌توانید بکنید. وقتی از دست این درد خلاص شدید، شروع به کار خواهید کرد. فیلیپ دستمالی از جیبش بیرون آورد و چشمانش را پاک کرد.

- خدای من، مثل یک بیچه گریه می‌کنم.

- اگر این کار شما را راحت می‌کند، گریه کنید.

فیلیپ نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

- تو چند سال داری؟

- بیست و شش سال.

- برای یک آدم بیست و شش ساله خیلی عاقل هستی.

- نه، من فقط حال شما را درک می‌کنم. حاضر بودم همه چیز بدهم تا این اتفاق برای شما نیفتد. ولی اتفاقی است که افتاده و من مطمئنم شما به بهترین وجه از پس آن برخواهید آمد. می‌خواهید برایتان نوشیدنی بیاورم؟

- نه، متشکرم. آیا به بازی تخته نرد علاقه داری؟

- خیلی زیاد، آقای آدلر.

- اگر می‌خواهی با من تخته نرد بازی کنی باید مرا فیلیپ صدا کنی. از آن روز به بعد آن‌ها هر روز تخته نرد بازی می‌کردند.

تری هیل با لارا تماس گرفت:

- لارا، متأسفانه اخبار بدی برایت دارم.

لارا خود را برای شنیدن آن آماده کرد.

- بله؟

کمیسیون بازی در نوادا رأی به تعلیق مجوز تو داده است تا تحقیقات مفصلی صورت گیرد. ممکن است به تو اتهام تقلب زده شود.

این حرف به مثابه ضربه‌ای به لارا بود. او حرف‌های پل مارتین را به یاد آورد. [نگران نباش، آن‌ها نمی‌توانند چیزی را ثابت کنند.]

- کاری از دستمان بر نمی‌آید، تری؟

- در حال حاضر نه، فقط محکم سر جای خودت بنشین. من هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم.

وقتی که لارا این خبر را به کلر گفت، کلر اظهار داشت:

- خدای من! ما روی پولی که از کازینو عایدمان می‌شد حساب می‌کردیم تا وام سه ساختمان دیگر را پرداخت کنیم.

- آیا دوباره مجوزت را تمدید می‌کنند.

- نمی‌دانم.

کلر به فکر فرو رفت. بسیار خوب، هتل شیکاگو را می‌فروشیم و از محل پول آن‌ها را پرداخت می‌کنیم. بازار املاک خیلی خراب است و بانک‌ها و مؤسسات وام‌دهنده دچار مشکلات شدید هستند. مثل این که دیگر ورق برای کارهای ساختمانی برگشته است.

لارا گفت:

- این طور نخواهد ماند.

- بهتر است هر چه زودتر اوضاع خوب شود. چون بانک‌ها در مورد

بازپرداخت وام‌هایشان مرتب فشار می‌آورند.

لارا با اطمینان گفت:

- نگران نباش. اگر به بانکی یک میلیون دلار مقروض باشی، آن‌ها

صاحب هستند ولی اگر صد میلیون دلار به آن‌ها بدهکار باشی، تو

صاحب آن‌ها هستی. آن‌ها نمی‌گذارند برای من اتفاقی بیفتد.

روز بعد مقاله‌ای در بیزنس‌ویک به چاپ رسید که این عنوان را

داشت: «امپراتوری کامرون به لرزه افتاده است - لارا کامرون در رنو تحت

اتهام تقلب قرار دارد. آیا پروانه آهنین خواهد توانست امپراتوری خود را

حفظ کند؟»

لارا با مشت روی مجله کوبید.

- چه طور جرأت می‌کنند این چیزها را بنویسند. علیه آن‌ها اعلام جرم

می‌کنم.

کلر گفت:

- کار خوبی نیست.

لارا با جدیت گفت:

- هوارد، کامرون تاورز تقریباً به طور کامل اجاره داده شده است. درست؟

- تا به حال هفتاد درصد آن اجاره داده شده، شرکت بیمه ساترن بیست طبقه آن و بانک اینترنشنال ده طبقه آن را اجاره کرده است. شش ماه.

در صدای لارا هیجان موج می‌زد:

- بین تا آن موقع بزرگترین آسمانخراش دنیا از آن ما خواهد بود. لارا، جری تاونسند را احضار کرد.

- جری، می‌خواهم برای افتتاح کامرون تاورز کاری خارق‌العاده بکنم. تو ایده‌ای نداری؟

- چرا ایده‌ای عالی در فکر دارم. تاریخ افتتاح دهم سپتامبر است. بله.

- این تاریخ چیزی را به یاد شما نمی‌آورد؟

- خوب، روز تولدم است.

- درست است، پس چرا روز تولدتان را با افتتاح بزرگترین آسمانخراش دنیا جشن نگیریم؟

لارا لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- ایده جالبی است. همه را دعوت خواهیم کرد! سرو صدایی به راه خواهیم انداخت که در تمام دنیا بیچد. جری لیست مهمان‌ها را تهیه کن. دوپست نفر را دعوت کن.

تاونسند لبخندی زد و گفت:

- اطاعت، لیست مهمان‌ها را پیش خودتان می‌آورم تا آن‌ها را تأیید کنید.

لارا دوباره مشتش را روی مجله کوبید و گفت:

نشانشان خواهیم داد.

در دفتر لارا جلسه‌ای تشکیل شده بود. هوارد کلر گفت:

- پروژه ساخت مرکز خریدی که در لوس آنجلس داشتیم را نمی‌توانیم اجرا کنیم چون بانک‌ها قصد دارند وامی را که در این مورد به ما دادند، پس بگیرند.

لارا گفت:

- نمی‌توانند این کار را بکنند.

- این کار را می‌کنند. چون ما بیش از حد پول قرض گرفته‌ایم.

- ما می‌توانیم وام را از طریق وام گرفتن روی ساختمان‌های دیگر پردازیم.

کلر با صبر و حوصله گفت:

- لارا تو قبلاً هر چه توانسته‌ای وام گرفته‌ای. شصت میلیون دلار برای آسمانخراش وام گرفته‌ای.

- این را می‌دانم ولی فقط چهار ماه به اتمام آن مانده است. وام را باز پرداخت خواهیم کرد. کار ساختمان که طبق برنامه پیش می‌رود. این طور نیست. بله.

کلر در حالی که این حرف را ادا می‌کرد متفکرانه به لارا می‌نگریست. این سؤالی بود که یک سال پیش ممکن نبود از دهان لارا بیرون بیاید. چون در آن موقع او دقیقاً از همه چیز خیر داشت. کلر ادامه داد:

- فکر می‌کنم بهتر است وقت بیشتری را در دفتر کارت صرف کنی. تصمیماتی هست که فقط خودت می‌توانی اتخاذ کنی.

لارا با بی‌میلی گفت:

- بسیار خوب، فردا صبح سر کار حاضر خواهم شد.

ماریان گفت:

- آلبِر پشت خط است و می‌خواهد با شما صحبت کند.

فیلیپ گفت:

- به او بگو نمی توانم با وی صحبت کنم.
- متأسفم آقای آلبر، آقای آدلر این جا نیستند. می توانم پیغامی از طرف شما برای ایشان بگذارم.
ماریان لحظه ای گوش داد و سپس پشت تلفن گفت:
- به ایشان خواهم گفت. متشکرم.
سپس گوشی را گذاشت و به فیلیپ نگاه کرد.
- خیلی دلش می خواهد با شما ناهاری بخورد.
- لابد می خواهد راجع به حق کمیسیون هایی که دیگر دریافت نمی کند، با من صحبت کند.

روز بعد ویلیام آلبر دوباره تلفن زد. فیلیپ بیرون از اتاق بود. ماریان چند دقیقه با آلبر صحبت کرد و بعد رفت تا فیلیپ را پیدا کند.
- آقای آلبر بود که تلفن می کرد.
- دفعه بعد به او بگو دیگر این جا تلفن نکند.
- شاید لازم باشد خودتان این موضوع را به او بگویید چون قرار است پنجشنبه ساعت یک بعدازظهر با او ناهار بخورید.
- قرار است چه بشود؟
- او رستوران لی کیرک را پیشنهاد کرد ولی من فکر کردم رستوران کوچکتری مناسب تر است. قرار شد در رستوران فو ناهار بخورید.
ترتیبی می دهم که ماکس شما رابه آن جا برساند.
فیلیپ خشمگین به او خیره شده بود.
- تو بدون پرسیدن نظر من با او قرار ملاقات گذاشتی؟
ماریان به آرامی گفت:
- اگر از شما می پرسیدم، قبول نمی کردید. اگر می خواهید می توانید مرا اخراج کنید.
فیلیپ مدتی طولانی به او نگاه کرد و سپس لبخندی آرام زد و گفت:

- می دانی، خیلی وقت است غذای چینی نخورده ام.

روز بعد وقتی که لارا وارد منزل شد، فیلیپ و ماریان در اتاق بازی مشغول بازی تخته نرد بودند.

لارا با خود گفت: [بازی مخصوص ما دو نفر را می کنند].
فیلیپ در حال خندیدن بود. لارا در آستانه در ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد. مدتی طولانی بود که فیلیپ را خندان ندیده بود.
ماریان سرش را بالا کرد و لارا را دید.
- شب بخیر، خانم آدلر.
فیلیپ به سرعت بلند شد و گفت:

- سلام عزیزم.

ماریان گفت:

- امشب با من کاری ندارید، خانم آدلر.
- نه، ماریان. می توانی بروی. فردا صبح می بینمت.
ماریان بیرون رفت.
فیلیپ گفت:

- ماریان هم صحبت خوبی است.

- از این بابت خوشحالم، عزیزم.

- اوضاع کار چه طور است؟

- خوب است.

لارا قصد نداشت که مشکلاتش را با فیلیپ مطرح کند. او می بایست به رنو سفر کرده و با کمیسیون مسؤل قمارخانه ملاقات نماید و ممکن بود که آن ها مجوز قمارخانه را باطل کنند.

- فیلیپ، متأسفم ولی باید وقت بیشتری را در دفترم بگذرانم. هوارد نمی تواند شخصاً همه تصمیمات را اتخاذ نماید.

- اشکالی ندارد. نگران من نباش.

- امروز یا فردا به رنو می روم. با من نمی آیی؟

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت:

- هنوز آماده نیستم.

- بسیار خوب عزیزم، دو سه روزی باید در رنو بمانم.

روز بعد هنگامی که ماریان بل صبح زود آمد که کارش را شروع کند،

لارا منتظرش بود. فیلیپ هنوز بیدار نشده بود.

- ماریان... دستبند الماسی را که آقای آدلر به مناسبت روز تولدم به من

داد آخرین بار چه موقع دیدی؟

ماریان به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- روی میز اتاق خوابتان بود.

- پس تو آن را دیده‌ای.

- بله. چرا این سؤال را می‌کنید؟ اشکالی پیش آمده است؟

- متأسفانه بله. دستبند گم شده است.

ماریان به لارا خیره شد.

- گم شده؟ چه طور...؟

- از مستخدمین در این مورد سؤال کرده‌ام. هیچ کدام چیزی نمی‌دانند.

- می‌خواهید به پلیس اطلاع دهم و...؟

- ضرورتی ندارد. نمی‌خواهم برای تو مشکلی پیش بیاید.

- منظورتان را نمی‌فهم.

- ببینم. تو آن را نبرده‌ای؟ مهم نیست. فراموش کن.

ماریان در حالی که خشکش زده بود به لارا نگاه می‌کرد.

- خانم آدلر، شما می‌دانید که من آن را برنداشته‌ام.

- من هیچ چیزی در این خصوص نمی‌دانم. به هر حال بگذریم.

لارا در حالی که این سخنان را ادا می‌کرد با خود می‌گفت: [به هیچ

کس اجازه نمی‌دهم که فیلیپ را از من بگیرد. هیچ کس.]

وقتی که فیلیپ برای خوردن صبحانه پایین آمد، لارا گفت:

- راستی، برای کار در این جا یک منشی جدید استخدام کرده‌ام.

فیلیپ با شگفتی به او نگاهی کرد و گفت:

- پس ماریان چه؟

- او از این جا رفت. کار بهتری در سانفرانسیسکو به او پیشنهاد شده

بود.

- چه بد شد. فکر می‌کردم از کار کردن در این جا راضی است.

- مطمئنم که راضی بوده است ولی ما نباید سد راه او بشویم.

- البته که نه. برایش آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا این جاست؟

- نه، رفته است.

- فکر می‌کنم باید یک هم‌بازی دیگر برای تخته نرد پیدا کنم.

- وقتی اوضاع قدری بهتر شد. خودم هم‌بازی تو خواهم شد.

فیلیپ و ویلیام آلبر پشت میزی در گوشه‌ای از رستوران نشسته بودند.

آلبر گفت:

- از دیدنت خوشحالم فیلیپ، چندین بار به تو تلفن...

- می‌دانم، متأسفم. نمی‌توانستم با کسی صحبت کنم، آلبر.

- امیدوارم آن حرام‌زاده‌ای که این کار را با تو کرد را دستگیر کنند.

- پلیس همین قدر لطف داشته که بگوید این قبیل بزهکاری‌ها

برایشان زیاد اهمیت ندارد. آن‌ها هیچ وقت او را پیدا نخواهند کرد.

- می‌دانم که دیگر هیچ وقت نخواهی توانست پیانو بنوازی ولی تو

هنوز آینده درخشانی داری.

- که چه کار کنم؟

- تدریس.

فیلیپ از روی تمسخر لبخندی زد و گفت:

- طعنه می‌زنی. من موقعی که کنسرت اجرا می‌کردم به فکر تدریس

بودم.

آلبر به آرامی گفت:

- فهمیدم. لارا به تو نگفت که چرا مرا اخراج کرد؟
- تو را اخراج کرد؟ لارا به من گفت تو خودت رفته‌ای... چون کار
بهتری به تو پیشنهاد شده است.

- این امر صحت ندارد.

فیلیپ به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است، بنشین.

آن‌ها روبه‌روی یکدیگر نشستند. فیلیپ پرسید:

- این جا چه می‌گذرد؟

ماریان نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر می‌کنم همسر شما فکر کرده من... نسبت به شما نظری دارم.

- در مورد چه چیزی حرف می‌زنی؟

- او مرا متهم کرد که دستبندی را که شما به او داده‌اید، دزدیده‌ام و به

این بهانه مرا اخراج کرد. ولی مطمئنم او دستبند را جایی گذاشته است.

فیلیپ اعتراض کنان گفت:

- باور نمی‌کنم. لارا چنین کاری نمی‌کند.

- او برای این که شما را از دست ندهد، هر کاری می‌کند.

فیلیپ بهت‌زده به او نگاه می‌کرد.

- نمی‌دانم چه بگویم، بگذار با لارا صحبت کنم و...

- نه، لطفاً این کار را نکن. بهتر است که نفهمد من به این جا آمده‌ام.

ماریان بلند شد که برود.

- حالا چه می‌کنی؟

- نگران نباش، کار دیگری پیدا خواهم کرد.

- ماریان، اگر کاری از دست من برمی‌آید...

- نه، متشکرم.

- مطمئنی؟

- بله، مواظب خودت باش.

ماریان آن جا را ترک کرد.

- خوب، آن روز آمده است. من در این مورد با مدرسه موسیقی
روچستر صحبت کرده‌ام آن‌ها برای این که تو در مدرسه‌اشان تدریس کنی
برو دست می‌شکنند.

فیلیپ اخمی کرد و گفت:

- این به معنی آن است که به آن جا بروم. ولی لارا در نیویورک زندگی

نمی‌کند. من نمی‌توانم او را ترک کنم و نمی‌دانم چه قدر به من لطف کرده

است. او برای نگهداری از من، از کار خود دست کشیده است. لارا

فهمیده‌ترین زنی است که تا به حال دیده‌ام.

فیلیپ، حداقل به این پیشنهاد فکر می‌کنی؟

- به آن‌ها بگو که از بابت این پیشنهاد ممنوم ولی متأسفانه جواب منفی

است.

وقتی که فیلیپ به آپارتمان برگشت لارا به دفتر کارش رفته بود. او با

بی‌قراری در خانه می‌گشت و به پیشنهاد آلبر فکر می‌کرد. با خود می‌گفت

[عاشق تدریسم. ولی نمی‌توانم از لارا بخواهم که به روچستر نقل مکان

کند. بدون او هم نمی‌توانم بروم.]

در همین حال صدای در را شنید که باز شد.

- لارا؟

ماریان بود.

- متأسفم، فیلیپ. نمی‌دانستم کسی این جاست. آمده‌ام کلیدم را ببرم.

- فکر می‌کردم حالا حتماً در سانفرانسیسکو هستی.

ماریان با تعجب به او نگاه کرد.

- سانفرانسیسکو؟ چرا باید آن جا باشم؟

- مگر محل کار جدیدت آن جا نیست؟

- من کار جدیدی پیدا نکرده‌ام.

- ولی، لارا گفت...

ماریان فوراً موضوع را فهمید.

فیلیپ در حالی که برآشفته بود او را در حال ترک آپارتمان مشاهده می‌کرد. نمی‌توانست قبول کند لارا چنین کاری کرده باشد و در تعجب بود که چرا در این باره به او چیزی نگفته بود. با خود فکر کرد شاید ماریان دستبند را دزدیده باشد و لارا نخواسته که با گفتن این موضوع او را ناراحت کند و به این نتیجه رسید که ماریان دروغ می‌گوید.

فصل سی و دوم

مغازه مال خر در خیابان ساوت استیت در قلب شهر قرار داشت وقتی جس شاو از در داخل رفت، پیرمردی که پشت پیشخوان بود، سرش را بلند کرد.

- صبح بخیر، می‌توانم کمکی بکنم؟

شاو یک ساعت مچی روی پیشخوان انداخت:

- برای این چه قدر می‌دهی؟

مال خر ساعت را برداشته و واریسی کرد:

- یک ساعت پیازه، قشنگ است.

- آره. اصلاً دلم نمی‌خواهد آن را از دست بدهم، ولی کمی بدشانسی

آورده‌ام. منظورم را می‌فهمی؟ مال خر شانه‌هایش را بالا انداخت:

- فهمیدن این چیزها کار من است. ممکن نیست داستان‌های عجیبی را

که من شنیده‌ام باور کنی...

- من طی چند روز آینده می‌آیم و این را پس می‌گیرم. دوشنبه به سر

کار جدیدم می‌روم. به هر حال، هر چه قدر پول که بابت آن به من بدهی،

احتیاج دارم...

مال خر نگاهی دقیق به ساعت کرد. پشت ساعت، نوشته‌هایی وجود

داشت که آن را مخدوش کرده بودند. به مشتری نگاه کرد.

- اگر یک لحظه اجازه بدهی، باید نگاهی به داخل این ساعت بکنم.

بعضی از این ساعت‌ها در بانکوک ساخته شده و آن‌ها بعضی لوازم را

داخل شان نگذاشته‌اند.

مال خر در اتاق پشتی به ساعت نگاه کرد. ذره‌بین را روی چشمش

گذاشت و به نوشته‌های مخدوش پشت آن نگاه کرد. سرانجام توانست

حروف (ب، ف، پ، باء، ازل را) تشخیص دهد.

پیرمرد کشو یک میز را باز کرد و به بخشنامه پلیس نگاهی انداخت. جمله‌ای که پشت ساعت نوشته شده، در بخشنامه آمده بود: (تقدیم به فیلیپ، با عشق از طرف لارا) می‌خواست گوشی تلفن را بردارد که مشتری فریاد زد:

- هی، من عجله دارم. ساعت را می‌خواهی یا نه؟

- آمدم. او به مغازه برگشت.

- می‌توانم برای این ساعت پانصد دلار به تو بدهم.

- پانصد دلار. این ساعت...

- یا این را بگیر یا برو.

شاو با دلخوری گفت:

- بسیار خوب. پول را بده.

- باید این فرم را پر کنی.

- بسیار خوب.

- او اسم خود را جان جونز نوشت و نشانی خیابان هانت، پلاک بیست و یک را داد. تا آن جایی که مال خر می‌دانست، خیابان هانت در شیکاگو وجود نداشت، هم چنین می‌دانست که نام لعنتی آن مرد جان جونز نیست. شاو پول را داخل جیبش گذاشت:

- خیلی ممنونم، چند روز دیگر برمی‌گردم.

- بسیار خوب.

مال خر گوشی را برداشت و شماره گرفت.

یک کارگاه تا بیست دقیقه بعد به مغازه مال خر رسید.

کارآگاه پرسید:

- چرا موقعی که آن مرد این جا بود تلفن نزدی؟

- من سعی کردم این کار را بکنم، او عجله داشت و زود رفت.

کارآگاه فرم مشتری را مطالعه کرد.

مال خر گفت:

- این به درد شما نمی‌خورد. احتمالاً اسم و نشانی دروغ است.

کارآگاه غرولندکنان گفت:

- مهم نیست. خودش این فرم را پر کرد؟

- بله.

- پس ما او را پیدا می‌کنیم.

در اداره پلیس، کمتر از سه دقیقه طول کشید تا اثر انگشت کسی که فرم را پر کرده بود شناسایی شود. جس شاو.

پیشخدمت به اتاق نشیمن آمد.

- عذر می‌خواهم آقای آدلر، آقای پست تلفن می‌خواهد با شما

صحبت کند ستوان مانچینی. به او...؟

- با او صحبت می‌کنم.

فیلیپ گوشی تلفن را برداشت.

- سلام.

- فیلیپ آدلر؟

- بله.

- من ستوان مانچینی هستم، در بیمارستان به دیدن شما آمدم.

- به یاد می‌آورم.

- می‌خواستم اخباری به شما بدهم. کمی شانس آورده‌ایم. به شما گفته

بودم که رییس ما بخشنامه‌ای برای تمام مغازه‌های مال خر فرستاد تا در

صورت مشاهده ساعت شما به ما اطلاع دهند؟

- بله؟

- آن‌ها ساعت را پیدا کردند. ساعت در شیکاگو گرو گذاشته شده.

آن‌ها در تعقیب مردی که ساعت را گرو گذاشته هستند. شما گفته بودید

که می‌توانید آن مرد را شناسایی کنید، این طور نیست؟

- بله. درست است.

- خوبه. تماسمان را با شما حفظ می‌کنیم.

جری تاونسند به دفتر لارا آمد. او هیجان‌زده بود.

- فهرست مهمان‌ها را تهیه کردم. هر چه بیشتر در این مورد فکر می‌کنم، بیشتر به آن علاقه‌مند می‌شوم، ما چهلیمین سالگرد تولد تو را در روزی که بلندترین آسمانخراش جهان افتتاح می‌شود، جشن می‌گیریم.

فهرست را به لارا داد.

- معاون رییس جمهور هم در این فهرست هست. او یکی از تحسین‌کنندگان توست.

لارا به فهرست نگاه کرد. فهرست شامل افراد سرشناس واشینگتن، هالیوود، نیویورک و لندن، مقامات دولتی، ستارگان سینما و هنرمندان... بود.

لارا گفت:

- خوب است. همه را دعوت کن.

تاونسند فهرست را در جیبش گذاشت.

- بسیار خوب، من کارت دعوت چاپ کرده و برای همه‌اشان می‌فرستم. بگذریم، خبر جدیدی از اوضاع رنو داری؟

لارا صبح همان روز با تری هیل صحبت کرده بود. حرف‌های او را به یاد آورد [این امکان وجود دارد که آن‌ها تو را مجرم اعلام کنند لارا].

- چه طور می‌توانند این کار را بکنند؟ این حقیقت که بین من و پل مارتین مکالماتی صورت گرفته چیزی را ثابت نمی‌کند. ما می‌توانیم در مورد هر چیزی در این دنیا صحبت کرده باشیم.

- لارا از دست من عصبانی نشو، من طرف تو هستم.

- پس کاری بکن. تو وکیل من هستی. مرا از این جهنم نجات بده.

لارا به تاونسند گفت:

- نه، همه چیز خوب پیش می‌رود.

- خوبه. شنیده‌ام که تو و فیلیپ شنبه به شام شهردار دعوت شده‌اید.
- بله.

او اول می‌خواست دعوت را رد کند ولی فیلیپ اصرار کرده بود آن را قبول کند.

- تو به این افراد احتیاج داری. نمی‌توانی پیشنهادات آن‌ها را رد کنی.
می‌خواهم که بروی.

- بدون تو نه، عزیزم.

فیلیپ نفس عمیقی کشید:

- بسیار خوب. با تو می‌آیم. فکر می‌کنم گوشه‌نشینی کافی باشد.

شب شنبه وقتی که لارا آماده می‌شد تا به مهمانی شهردار بروند، فیلیپ دستبند الماس را در دست او دید. آن شب فیلیپ به سختی خواب رفت. او در تختخواب دراز کشیده و به لارا نگاه می‌کرد. در این فکر بود که لارا چگونه توانسته ماریان را متهم به دزدیدن آن دستبند بکند. او می‌دانست که باید لارا را با ماریان روبه‌رو کند، ولی می‌خواست اول با ماریان در این مورد صحبت کند.

یکشنبه صبح زود، در حالی که هنوز لارا خواب بود، فیلیپ آرام لباس پوشیده و آپارتمان را ترک کرد. یک تاکسی گرفت و به آپارتمان ماریان رفت. زنگ زد و منتظر ماند.

صدای خواب آلودی پرسید:

- کیه؟

- فیلیپ هستم. باید با تو صحبت کنم.

در باز شد.

- فیلیپ، اتفاقی افتاده؟

- ما باید با هم صحبت کنیم.

- بیا تو.

فیلیپ وارد آپارتمان شد.

- متأسفم که بیدارت کردم. ولی مسأله مهمی است.

- چچی شده؟

فیلیپ نفس عمیقی کشید.

- تو در مورد دستبند درست می‌گفتی. لارا شب گذشته آن را به دستش بسته بود. من باید از تو عذرخواهی کنم. فکر می‌کردم... شاید تو... فقط می‌خواستم بگویم که متأسفم.

ماریان آرام گفت:

- البته که تو باید حرف او را باور می‌کردی. او همسر توست.

- می‌خواهم امروز صبح لارا را با تو روبه‌رو کنم. ولی می‌خواستم اول با تو صحبت کنم.

ماریان به طرف او برگشت:

- خوشحالم که تو این را فهمیدی. من نمی‌خواهم تو در این مورد با او بحث کنی.

فیلیپ پرسید:

- چرا نه؟ چرا باید او چنین کاری بکند؟

- تو نمی‌دانی، می‌دانی؟

- صادقانه بگویم، نه. فکرم به هیچ جا نمی‌رسد.

- فکر می‌کنم من او را بهتر از تو شناخته‌ام. لارا دیوانه‌وار عاشق توست.

او برای نگاه داشتن تو همه کاری می‌کند. احتمالاً تو تنها کسی هستی که او در تمام عمرش عاشقش شده. او به تو احتیاج دارد و فکر می‌کنم تو هم به او احتیاج داری. تو او را خیلی دوست داری، این طور نیست؟

- بله.

- پس بیا همه چیز را فراموش کنیم. اگر تو این ماجرا را به او بگویی، تنها تأثیرش این است که روابط بین شما دو تا تیره می‌شود. من به راحتی می‌توانم کار دیگری پیدا کنم.

- ولی این برای تو خوب نیست، ماریان.

ماریان با دلخوری لبخندی زد.

- زندگی همیشه خوب نیست، هست؟

- و با خود فکر کرد [اگر بود حالا من خانم فیلیپ آدلر بودم].

- نگران نباش، من مشکلی ندارم.

- حداقل بگذار من کاری برای تو بکنم. بگذار کمی پول به تو بدهم تا...

- متشکرم، ولی نه.

ماریان حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، ولی می‌دانست که این‌ها تغییری در اوضاع نمی‌دهد. فیلیپ عاشق کس دیگری بود. تمام حرفی که زد این بود:

- پیش او برگرد، فیلیپ.

ساختمان در خیابان واپاش شیکاگو بود. یک ساختمان بیست و پنج طبقه و نیمه تمام. یک ماشین بدون آرم پلیس کنار خیابان توقف کرد و دو کارآگاه پیاده شدند. آن‌ها به طرف ساختمان رفتند و یکی از کارگرها را متوقف کردند.

- سرکارگر کجاست؟

او یک مرد قوی هیکل را نشان داد و گفت:

- آن جا.

کارآگاهان به طرف او رفتند:

- شما این جا مشغول کار هستید؟

مرد به طرف آن‌ها برگشت و بی‌حوصله گفت:

- نه تنها مشغول کارم، بلکه سرم خیلی هم شلوغ است.

- چه می‌خواهید؟

- در میان کارگران مردی به نام جس شاو داری؟

- شاو، بله. او آن بالاست.

سپس مردی را که روی کریدر بود، نشان داد.

- می‌شود به او بگویی بیاید پایین؟

- لعنتی، نه او آن جا کار دارد...

یکی از کارآگاهان کارت شناسایی اش را بیرون آورد.

- بگو بیاید پایین.

- مسأله چیست؟ جس کاری کرده؟

- نه، ما فقط می خواهیم با او حرف بزنیم.

- بسیار خوب.

سرکارگر به طرف یکی از کارگرها که در نزدیکی او کار می کرد برگشت و گفت:

- برو بالا و به جس بگو بیاید پایین.

- باشد.

چند دقیقه بعد، جس شاو پیش کارآگاهان آمد.

- چه کاری می توانم برایتان بکنم؟

یکی از کارآگاهان ساعت مچی را بیرون آورد.

- این ساعت توست؟

رنگ شاو پرید:

- نه.

- مطمئنی؟

- بله. او مچش را نشان داد و گفت:

- ساعت من این است.

- ولی تو این ساعت را گرو گذاشته ای.

شاو مکث کرد.

- اوه، بله. من این کار را کرده ام. آن مرد فقط پانصد دلار به من داد.

این ساعت حداقل...

- تو گفتی این ساعت مال تو نیست.

- بله. نیست.

- آن را از کجا آورده ای؟

- پیدا کردم.

- واقعاً؟ از کجا؟

- در پیاده رو نزدیک خانه ام، در چمن افتاده بود. من از اتومبیل پیاده شدم. آفتاب به بند آن می تابید و نور منعکس می شد. به این دلیل آن را دیدم.

- شانس آوردی که آن روز هوا ابری نبود.

- آره.

- آقای شاو دوست داری مسافرت کنی؟

- نه.

- خیلی بد شد. تو باید یک سفر کوتاه به نیویورک داشته باشی. ما به تو کمک می کنیم وسایلت را جمع کنی.

وقتی آن ها به آپارتمان شاو رفتند، دو کارآگاه به بررسی آن جا پرداختند.

- صبر کنید. شما نمی توانید این جا را بگردید.

- ما این کار را نمی کنیم. فقط کمک می کنیم تو وسایلت را جمع کنی؟

یکی از آن ها کمد لباس ها را وارسی کرد. یک جعبه کفش روی قفسه بود. آن را پایین آورد و باز کرد.

- خدای من، بین بابائوئل این جا چی گذاشته.

لارا در دفترش بود که کتی زنگ ارتباط داخلی را به صدا درآورد:

- آقای تیلی روی خط چهارم هستند، خانم کامرون.

تیلی مدیر پروژه کامرون تاورز بود.

لارا گوشی را برداشت:

- سلام.

- ما امروز صبح مشکل کوچکی داشتیم، یک آتش سوزی. ولی حالا دیگر خاموش شده.

- چه اتفاقی افتاد؟

در واحد تهویه هوا انفجاری رخ داد. یک ترانسفورماتور آتش گرفت،

مثل این بود که کسی سیم‌ها را اشتباه بسته باشد.

- چه قدر خسارت وارد شده.

- به اندازه یک یا دو روز کار. ما باید اول همه جا را تمیز و بعد دوباره

سیم‌کشی کنیم.

- این کار را بکن و مرا در جریان بگذار.

روز بعد دوباره تیلی تلفن زد:

- تو سنگ مرمرهای سالن طبقات را پس داده‌ای؟

لارا آرام گفت:

- چرا باید این کار را بکنم؟

- نمی‌دانم. یک نفر این کار را کرده است. باید سنگ مرمرها امروز

می‌رسیدند، وقتی که تلفن زدم، گفتند که طبق درخواست تو، دو ماه پیش.

قرارداد فسخ شده است.

لارا گیج آن جا نشسته بود.

- بررسی می‌کنم. این جریان چه قدر به ما ضرر می‌زند؟

- هنوز مطمئن نیستم.

- به آن‌ها بگو زودتر سنگ‌ها را بفرستند.

کلر به دفتر لارا آمد.

- بانک‌ها کمی عصبی شده‌اند، لارا. نمی‌دانم چه قدر دیگر می‌توانم

آن‌ها را معطل کنم.

- فقط تا وقتی که کامرون تاووز تمام شود. تقریباً تمام است، هوارد.

فقط سه ماه دیگر مانده.

- من این را به آن‌ها گفته‌ام.

- بسیار خوب. دوباره می‌گویم.

صدای کتی دوباره شنیده شد:

- آقای تیلی روی خط یک هستند.

لارا به کلر نگاه کرد:

- نرو.

او گوشی را برداشت:

- بله؟

- به مشکل دیگری برخوردیم، خانم کامرون.

- گوشم با توست.

- آسانسورها درست کار نمی‌کنند. دکمه‌ها همه قاطی کرده‌اند. دکمه

پایین را فشار می‌دهی، بالا می‌رود. دکمه طبقه هیجده‌ام را می‌زنی تو را به

همکف می‌برد. تا حالا چنین چیزی ندیده بودم.

- فکر می‌کنی این کار عمداً شده؟

- گفتنش مشکل است. می‌تواند از بی‌دقتی باشد.

- درست کردن آن‌ها چه قدر طول می‌کشد؟

- چند نفر را مأمور این کار می‌کنم.

- با من در تماس باش.

- سپس گوشی را گذاشت.

کلر گفت:

- همه چیز رو به راه است؟

لارا به این سؤال خندید.

- هوارد تازگی‌ها چیزی راجع به استیو مارچسون شنیده‌ای؟

او با تعجب به لارا نگاه کرد.

- نه چرا؟

- هیچی، فقط پرسیدم.

کنسرسیون بانکدارانی که به مؤسسات کامرون وام داده بود دلیل خوبی

برای گردهمایی داشت. فقط تشکیلات کامرون نبود که دچار مشکل شده

بود، بلکه اکثر وام‌گیرندگان دچار مشکلات جدی شده بودند. مؤسسات

اعتباری هم از این قاعده مستثنی نبودند.

شش بانکدار با هوارد کلر مشغول صحبت بودند. فضای جلسه دوستانه

نبود. سخنگوی آنان گفت:

- ما چیزی بیش از صد میلیون دلار به شما وام داده‌ایم. فکر می‌کنم نمی‌توانیم بیشتر از این پرداخت کنیم.
کلر گفت:

- شما دو چیز را فراموش کرده‌اید، اول: ما فکر می‌کنیم با کسب جواز کازینو رنو، توان بازپرداخت وام را داریم و دوم: کامرون تاورز درست مطابق برنامه پیش رفته و در عرض نود روز آینده به پایان می‌رسد. هم‌چنین ما حدود هفتاد درصد آن را به اجاره داده‌ایم، و روزی که این پروژه تمام شود، همه برای اجاره کردن آن سرو دست می‌شکنند. آقایان، پول شما بیش از این نمی‌تواند کار کند، شما با جادوی لارا کامرون معامله کرده‌اید.

مردها به یکدیگر نگاه کردند.

سخنگوی آنان گفت:

- بگذارید ما در این مورد با یکدیگر صحبت کرده و سپس نزد شما برگردیم.

- بسیار خوب. این را به خانم کامرون می‌گویم.

کلر همه چیز را به لارا گزارش داد. او به لارا گفت:

- من فکر می‌کنم آن‌ها هنوز با ما کار نکنند، در همین حال ما باید چند تا از املاکمان را برای بازپرداخت وام‌ها بفروشیم.
این کار را بکن.

لارا هر روز صبح زود به دفترش می‌آمد و شب دیروقت آن جا را ترک می‌کرد. او شدیداً برای حفظ امپراتوریش می‌جنگید. لارا و فیلیپ همدیگر را کم دیدند. لارا نمی‌خواست فیلیپ از مشکلاتی که با آن‌ها روبه‌روست، مطلع شود. با خود فکر می‌کرد. [او به اندازه کافی مشکلات دارد، نباید چیز دیگری به آن‌ها اضافه کرد.]

ساعت شش صبح روز دوشنبه، تیلی به لارا تلفن زد:

- فکر می‌کنم بهتر است به این جا بیایید.

ترس وجود لارا را فرا گرفت:

- بهتر است خودتان ببینید.

الان می‌آیم.

لارا به کلر تلفن زد.

- هوارد در کامرون تاورز مشکل دیگری پیش آمده. دنبالت می‌آیم.

نیم ساعت بعد آن‌ها در راه بودند.

کلر پرسید:

- تیلی نگفت که چه شده؟

- نه، ولی من نمی‌توانم مشکل دیگری را باور کنم. به چیزی که تو گفתי فکر می‌کنم. استیو مارچیسون خیلی آن ملک را می‌خواست. من آن را از چنگ او درآوردم.

وقتی که آن‌ها به محوطه ساختمان رسیدند، جعبه‌های زیادی پر از ورقه‌های شیشه روی زمین دیدند، مقدار دیگری هم در راه بود. تیلی با عجله به طرف لارا و کلر آمد.

- خوشحالم که شما را این جا می‌بینم.

- چی شده؟

این‌ها شیشه‌هایی نیست که ما سفارش داده‌ایم. اندازه‌هایشان اشتباه است. به هیچ طریقی نمی‌شود آن‌ها را اندازه پنجره‌هایمان بکنیم.

لارا و کلر به یکدیگر نگاه کردند.

لارا پرسید:

- ما این‌ها را از کی خریده‌ایم؟

- شرکت شیشه و پانل نیوجرسی.

- با آن‌ها صحبت می‌کنم.

- برای جبران این مشکل چه قدر وقت احتیاج داری؟

دیگری هم داریم.

لارا گفت:

- شما نمی فهمید. این یک کار فوری است و...

- متوجه هستم ما تمام سعی خودمان را می کنیم. متأسفم، نمی توانم کار

دیگری...

لارا گوشی را روی دستگاه کوید:

- باور نمی کنم.

به تیلی نگاه کرد:

- شرکت دیگری نیست که با آن معامله کنیم؟

تیلی پیشانی اش را پاک کرد:

- حالا دیگر دیر شده.

کلر گفت:

- لارا، می توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم؟ از این پیشنهاد متنفرم.

ولی...

- بگو.

- دوست تو، پل مارتین شاید روابطی داشته باشد. یا شاید کسی را

بشناسد که به ما کمک کند.

لارا سرش را تکان داد:

- پیشنهاد خوبی است. با او صحبت می کنم.

دو ساعت بعد، لارا در دفتر پل مارتین بود.

- نمی دانی از تلفن تو چه قدر خوشحال شدم. به نظر خیلی وقت پیش

می رسد. خدای من چه قدر زیبا شده ای، لارا.

- متشکرم، پل.

- چه کمکی می توانم بکنم؟

لارا با مکث گفت:

- من هر وقت مشکلی دارم به سراغ تو می آیم.

تیلی شروع به محاسبه کرد.

- اگر در عرض دو هفته شیشه ها را بدهند، می توانیم مطابق برنامه پیش

برویم. کارمان چند روزی عقب می افتد ولی می توانیم جبران کنیم.

لارا به کلر نگاه کرد:

- بیا برویم.

اتوکرپ مدیر شرکت شیشه و پانل نیوجرسی بود. او فوراً پشت تلفن

آمد.

- بله، خانم کامرون؟ شنیده ام که برایتان مشکلی پیش آمده؟

لارا گفت:

- نه، شما مشکل دارید. شیشه هایی را که برای ما فرستاده اید، اشتباه

برش زده اید. اگر در عرض دو هفته آینده، اندازه صحیح شیشه ها به دست

ما نرسد، علیه شرکتان اقامه دعوی می کنم. شما یک پروژه سیصد میلیون

دلاری را متوقف کرده اید.

- متوجه نمی شوم. ممکن است لطفاً گوشی را نگه دارید؟

تقریباً پنج دقیقه طول کشید تا دوباره او پشت خط برگشت. گفت:

- خیلی متأسفم، خانم کامرون. اندازه ها اشتباه نوشته شده بودند، اگر...

لارا حرف او را قطع کرد.

- من کاری ندارم چه نوشته اید، تمام چیزی که می خواهم این است که

زودتر سفارش ما را انجام دهید.

- خوشحال خواهم شد که این کار را بکنم.

لارا احساس آرامش کرد:

- کی شیشه ها را می فرستید؟

- دو یا سه ماه دیگر.

- دو یا سه ماه! این غیرممکن است. ما حالا به آن ها احتیاج داریم.

کرپ گفت:

- خوشحال می شدم که این کار را بکنم، ولی متأسفانه ما سفارشات

زنگ زد. او فوراً گوشی را برداشت.

- پل؟

- سلام، لارا. من کمی با دوستانم صحبت کردم. کار ساده‌ای نیست، ولی عملی است. آن‌ها قول دادند که تا یک هفته دیگر محموله را بفرستند.

در روزی که قرار بود شیشه‌ها برسند، لارا دوباره به پل مارتین تلفن زد.

لارا گفت:

- شیشه‌ها هنوز نرسیده‌اند، پل.

- اوه، باید نگاهی بکنم.

- صدایش را صاف کرد و گفت:

- می‌دانی کوچولو، تنها حسن این کار این است که من دوباره با تو صحبت کردم.

- بله، من... پل... اگر شیشه‌ها به موقع نرسند...

- نگران نباش، می‌رسند.

تا آخر هفته، هنوز خبری نشده بود.

کلر به دفتر لارا آمد.

- من الان با تیلی صحبت کردم. پایان مهلت ما جمعه است. اگر

شیشه‌ها تا آن موقع برسند، همه چیز روبه راه می‌شود، در غیر این

صورت، ما از بین رفته‌ایم.

تا دوشنبه، هنوز خبری نشده بود.

لارا به دیدن کامرون تاورز رفت. هیچ کارگری آن جا نبود.

آسمانخراش در آسمان قد کشیده و سایه‌اش همه چیزهای اطراف را دربر گرفته بود. داشت ساختمان زیبایی می‌شد. لارا عصبانی با خود فکر

کرد [من نمی‌گذارم این پروژه شکست بخورد].

- من همیشه در خدمت تو هستم.

- بله، تو دوست خوبی هستی. درست الآن من به یک دوست خوب

احتیاج دارم.

- مشکل چیست؟ یک اعتصاب دیگر؟

- نه، راجع به کامرون تاورز است.

پل تکیه داد.

- شنیده‌ام که مطابق برنامه پیش می‌رود.

- بله. این طور بود. فکر می‌کنم استیو مارچیسون دارد در کار ما اختلال

می‌کند، یک دفعه همه چیز دارد خراب می‌شود. تا حالا توانسته‌ایم آن‌ها

را درست کنیم، ولی حالا یک مشکل بزرگ داریم. این می‌تواند مانع کار

ما شود. و دو مستأجر عمده ما را فراری دهد. من نمی‌توانم بگذارم این

اتفاق بیفتد.

لارا نفس عمیقی کشید تا خشمش را پنهان کند.

- شش ماه قبل ما به شرکت شیشه و پانل نیوجرسی سفارش شیشه

دادیم. امروز محموله ما رسید ولی شیشه‌های مورد نظر ما نبود.

- با آن‌ها صحبت کردی؟

- بله، ولی آن‌ها از دو یا سه ماه دیگر حرف می‌زنند. من تا دو هفته

دیگر به آن شیشه‌ها احتیاج دارم. تا شیشه‌ها نرسند، کاری برای انجام دادن

نداریم. کار متوقف می‌شود. اگر ساختمان مطابق برنامه تمام نشود، من هر

چه را دارم، از دست می‌دهم.

پل مارتین به او نگاه کرد و آرام گفت:

- نه، این طور نمی‌شود، بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم.

آرامش وجود لارا را دربر گرفت.

- پل، من... متشکرم. پل مارتین دست او را در دست گرفت:

- دایناسورها هنوز نمرده‌اند. فردا با تو صحبت می‌کنم.

صبح روز بعد، تلفن خصوصی لارا برای اولین بار طی چند ماه اخیر

لارا دوباره به پل مارتین تلفن زد.

منشی او گفت:

- متأسفم. آقای مارتین خارج از دفتر هستند. پیامی ندارید؟

لارا گفت:

- لطفاً به ایشان بگویید با من تماس بگیرند.

- به طرف کلر برگشت و گفت:

- تحقیق کن بین صاحب شرکت استیو مارچیسون است؟

سی دقیقه بعد، کلر با چهره‌ای رنگ پریده به دفتر لارا آمد.

- خوب؟ فهمیدی صاحب آن شرکت کیست؟

کلر آهسته گفت:

- بله. شرکت در دلاوار به ثبت رسیده، صاحب آن مؤسسه اتنا است.

- مؤسسه اتنا؟

- بله. آن‌ها یک سال پیش آن را خریده‌اند. مؤسسه اتنا متعلق به پل

مارتین است.

فصل سی و سوم

تبلیغات منفی علیه تشکیلات کامرون ادامه داشت. خبرنگارانی که

قبلاً لارا را تمجید می‌کردند، حالا علیه او می‌نوشتند.

جری تاونسند به دیدار هوارد کلر رفت.

- من نگرانم هوارد.

- مسأله چیست؟

- بله. روز بره کشان آن‌هاست.

- من نگران مهمانی تولد لارا هستم. دعوتنامه‌ها را فرستاده‌ام. می‌ترسم

این حرام‌زاده‌ها جشن را خراب کنند. این یک رسوایی خواهد بود.

- چه پیشنهادی داری؟

- مهمانی را به هم بزنیم. می‌توانم از مدعوین عذرخواهی کرده و

دعوت را پس بگیرم.

- فکر می‌کنم حق با توست. نمی‌خواهم هیچ چیز لارا را آزار دهد.

- خوبه. من مهمانی را به هم می‌زنم. تو به لارا می‌گویی؟

- بله.

تری هیل تلفن زد.

- لارا الان یک نامه به دستم رسید. تو را برای شرکت در دادگاه پس

فردا در رنو دعوت کرده‌اند. من هم با تو می‌آیم.

متن بازجویی جس شاو توسط کارآگاه ستوان سال مانچینی چنین بود.

م: صبح بخیر آقای شاو، من ستوان مانچینی هستم. اطلاع دارید که

سخنان شما نوشته می‌شود؟

ش: "بله."

م: "و شما حق انتخاب وکیل دارید."

ش: "من احتیاجی به وکیل ندارم. تمام کاری که من کرده‌ام، پیدا کردن یک ساعت است و آن‌ها مانند یک حیوان مرا به این جا آورده‌اند."

م: "آقای شاو، شما فیلیپ آدلر را می‌شناسید؟"

ش: "نه. باید بشناسم؟"

م: "کسی شما را برای زخمی کردن او اجیر نکرده بود؟"

ش: "به شما گفتم، من حتی اسم او را هم نشنیده‌ام."

م: "پلیس شیکاگو مبلغ پنجاه هزار دلار در آپارتمان شما پیدا کرده."

این پول را از کجا آورده‌اید؟"

ش: (بدون جواب)

م: "آقای شاو؟"

ش: "آن را در یک شرط‌بندی برده‌ام."

م: "کجا؟"

ش: "در یک مسابقه فوتبال:"

م: "شما مرد خوش‌شانسی هستید، این طور نیست؟"

ش: "بله. فکر می‌کنم باشم."

م: "شما در شیکاگو کار می‌کنید؟"

ش: "بله."

م: "هیچ وقت در نیویورک کار نکرده‌اید؟"

ش: "چرا، زمانی آن جا بوده‌ام."

م: "من گزارشی از پلیس دارم که نشان می‌دهد شما اپراتور جرثقیلی

بوده‌اید که بر اثر سقوط آن مردی به نام بیل وایتمن کشته شده. این درست

است؟"

ش: "بله. این یک حادثه بود."

م: "چه مدت سر آن کار بودید؟"

ش: "به یاد نمی‌آورم."

م: "بگذارید من به حافظه‌تان کمک کنم. شما هفتاد و دو ساعت سر آن کار بودید. روز قبل از حادثه از شیکاگو به نیویورک آمده و دو روز بعد دوباره به شیکاگو برگشتید. درست است؟"

ش: "فکر می‌کنم."

م: "بر اساس مدارک خطوط هوایی آمریکا، شما دوباره دو روز قبل از حمله به فیلیپ آدلر به نیویورک آمده و روز بعد از حمله به شیکاگو برگشتید. هدف شما از این سفر کوتاه چه بود؟"

ش: "می‌خواستم چند مسابقه را ببینم."

م: "اسم مسابقاتی را که دید به یاد می‌آورید؟"

ش: "نه. از آن موقع خیلی گذشته است."

م: "در زمان سقوط جرثقیل، کارفرمای شما کی بود؟"

ش: "مؤسسه کامرون."

هوارد کلر با لارا جلسه داشت. چند ساعت اخیر را با بحث در مورد چگونگی متوقف کردن شایعات منفی گذرانده بودند. وقتی که جلسه رو به آخر می‌رفت لارا پرسید:

- چیز دیگری هم هست؟

هوارد تکیه داد. کسی به او گفته بود که چیزی به لارا بگوید، ولی او به یاد نمی‌آورد. با خود فکر کرد [لابد مهم نبوده است].

سیمس پیشخدمت، فیلیپ را صدا زد و گفت:

- ستوان مانچینی پشت تلفن است.

فیلیپ گوشی را برداشت:

- ستوان، چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟

- خیرهایی برای شما دارم آقای آدلر.

- چه هستند؟ شما آن مرد را پیدا کردید؟

- ترجیح می‌دهم آن جا آمده و در این مورد با شما صحبت کنم.

موافقت؟

- البته.

- نیم ساعت دیگر آن جا خواهم بود.

فیلیپ گوشی را گذاشت. در این فکر بود که چه موضوعی پیش آمده که کارآگاه نمی‌خواست پشت تلفن مطرح کند.

وقتی مانچینی رسید، سیمس او را به کتابخانه راهنمایی کرد.

- عصر بخیر آقای آدلر. ما مردی را که به شما حمله کرده بازداشت

کرده‌ایم.

- واقعاً؟ تعجب می‌کنم. فکر می‌کنم شما گفتید این کار غیرممکن

است.

فیلیپ تکیه داد:

- متوجه نمی‌شوم.

- او یک کارگر ساختمانی است که در شیکاگو و نیویورک کار کرده

است. او ساعت شما را در یک مغازه گرو گذاشت و ما فرمی را که پر کرده

بود گرفته و از روی اثر انگشت شناسایی‌اش کردیم.

مانچینی ساعت مچی را از جیبش درآورد و گفت:

- این ساعت شماست؟

فیلیپ به ساعت نگاه کرد، نمی‌خواست لمسش کند. دیدن ساعت

لحظه شوم حمله آن مرد و بریدن دستش را به یادش می‌آورد. به پشت

ساعت جایی که بعضی از حروف مخدوش شده بودند، نگاه کرد.

- بله. مال من است.

ستوان مانچینی ساعت را در جیبش گذاشت:

- خوب پس باید به عنوان مدرک پیش ما باشد. از شما می‌خواهم که

فردا برای شناسایی آن مرد به اداره پلیس بیایید.

فکر کردن به مسأله دوباره مواجه شدن با آن مرد، وجود فیلیپ را مملو

از خشم کرد.

- می‌آیم.

فیلیپ تکیه داد و گفت:

- منظورتان از این که او یک دزد عادی نبود، چیست؟

ستوان مانچینی مکث کرد:

- او برای این کار اجیر شده بود.

فیلیپ با ناباوری به او نگاه می‌کرد:

- چی؟

- آن چه برای شما اتفاق افتاد، یک حادثه نبود. او برای این کار پنجاه

هزار دلار گرفته بود.

- من این را باور نمی‌کنم. چه کسی ممکن است برای علیل شدن من

پنجاه هزار دلار بپردازد؟

- او توسط همسر شما اجیر شده بود.

مدت کوتاهی بعد از آن، در حادثه سقوط جرثقیل کشته شده است. در آن زمان شاو از شیکاگو به نیویورک آمده بوده است. پول بلیط هواپیمای او توسط مؤسسه کامرون پرداخت شده است.

- در مورد حمله به آدلر چه دارید؟

- شاو دو روز قبل از حمله به نیویورک آمده و روز بعد از آن به شیکاگو برگشته است. اگر او طمع نمی‌کرد و نمی‌خواست با گرو گذاشتن ساعت پول بیشتری به دست آورد، هرگز نمی‌توانستیم او را دستگیر کنیم. کمیسر پلیس پرسید:

- انگیزه این کار چه بوده؟ چرا آن زن باید با شوهرش این کار را بکند؟

- من با چند تا از مستخدمین حرف زده‌ام. لارا کامرون دیوانه شوهرش است. تنها چیزی که آن‌ها همیشه روی آن جر و بحث داشته‌اند رفتن آدلر برای کنسرت بوده است. لارا کامرون می‌خواسته که شوهرش در خانه بماند.

- و حالا او در خانه مانده است.

- دقیقاً.

دادستان پرسید:

- کامرون چه می‌گوید؟ آیا او انکار می‌کند؟

- ما هنوز با او صحبت نکرده‌ایم. ما اول می‌خواستیم با شما صحبت

کنیم. ببینیم نظرتان چیست؟

- گفتمی که آدلر می‌تواند شاو را شناسایی کند؟

- بله.

- خوب است.

- چرا یکی از افرادت را برای طرح چند سؤال پیش لارا کامرون

نمی‌فرستی؟ بین او برای گفتن چه چیزی دارد؟

لارا با هوارد کلر جلسه داشت که زنگ دستگاه ارتباط داخلی شنیده

فصل سی و چهارم

[او توسط همسر شما اجیر شده بود.]

فیلیپ جاخورده بود. [لارا؟] آیا لارا می‌توانست چنین کار وحشتناکی بکند؟ چه دلیلی برای این کار داشت؟ [من نمی‌فهمم تو چرا هر روز تمرین می‌کنی، حالا که کنسرت نداری...]

تو نباید بروی. من یک شوهر می‌خواهم. نه یک رفیق نیمه وقت... تو مثل یک فروشنده دوره گرد هستی... او مرا متهم به سرقت دستبند الماسی کرده که تو به او داده‌ای. او برای نگه داشتن تو همه کاری می‌کند... [و آلبر گفته بود:

- من با لارا صحبت کرده‌ام [تو به کم کردن کنسرت هایت فکر کرده‌ای؟ ... لارا].

در اداره پلیس، جلسه‌ای با حضور دادستان، کمیسر پلیس و ستوان مانچینی برگزار شد.

دادستان گفت:

- ستوان، پیشرفت کارتان چگونه بوده؟

مانچینی گفت:

- من با کارکنان مؤسسه کامرون صحبت کرده‌ام. جس شاو به

درخواست لارا کامرون استخدام شده. تحقیق کردم که آیا هیچ کس بدون

اجازه او استخدام می‌شود. جواب منفی بود.

- دیگر؟

- شایعاتی هست مبنی بر این که فردی به نام بیل وایت من که سر

مهندس تأسیسات بوده می‌خواسته به نوعی از لارا کامرون اخاذی کند.

شد.

- ستوان مانچینی برای دیدن شما آمده‌اند.

لارا تکیه داد:

- در چه موردی؟

- چیزی نگفتند.

- بفرستشان داخل.

ستوان مانچینی در انبار گاه دنبال سوزن می‌گشت. بدون مدرک کافی، حرف کشیدن از لارا کامرون مشکل بود. با خود فکر کرد [ولی من سعی خودم را می‌کنم.] او انتظار دیدن هوارد کلر را در آن جا نداشت.

- عصر بخیر ستوان.

- عصر بخیر.

- با آقای کلر آشنا هستید.

- البته. بهترین بازیکن تیم شیکاگو.

لارا پرسید:

- چه کاری از دست من ساخته است؟

- ما مردی که به شوهر حمله کرده است را دستگیر کرده‌ایم.

و با دقت به چهره لارا نگاه می‌کرد.

- واقعاً؟ چه...؟

هوارد کلر حرف او را قطع کرد:

- او را چگونه گرفتید؟

- او ساعتی را که خانم کامرون به شوهرش داده بود، گرو گذاشت.

مانچینی دوباره به لارا نگاه کرد:

- اسم آن مرد جس شاو است.

تغییر آشکاری در چهره لارا دیده نشد. مانچینی فکر کرد: [او زن

فوق العاده‌ای است. واقعاً فوق العاده.]

- شما او را می‌شناسید؟

لارا تکیه داد:

- نه. باید بشناسم؟

مانچینی فکر کرد: [این اولین لغزش اوست. یکی به نفع من.]

او در یکی از ساختمان‌های شما در شیکاگو کار می‌کرد. هم‌چنین در پروژه کورینز. شما کار کرده‌اید. او متصدی جرثقیلی بود که آن مرد را کشت. بیلی وایمن. همه آن را یک حادثه می‌دانستند.

لارا آب دهنش را قورت داد:

- بله.

قبل از این که لارا حرفش را ادامه بدهد، هوارد کلر گفت:

- ببینید ستوان، صدها نفر برای شرکت ما کار می‌کنند. شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید ما همه را بشناسیم.

- شما جس شاو را نمی‌شناسید؟

- نه. و مطمئن هستم که خانم کامرون هم...

- ترجیح می‌دهم این را از زبان خودشان بشنوم.

لارا گفت:

- من هیچ وقت اسم آن مرد را هم نشنیده‌ام.

- به او پنجاه هزار دلار برای زخمی کردن شوهرتان داده شده.

- من... من نمی‌توانم این را باور کنم.

ناگهان رنگ از چهره لارا پرید.

مانچینی فکر کرد: [حالا دارم بر او پیروز می‌شوم.]

شما در این مورد چیزی نمی‌دانید؟

لارا به او خیره شده بود، ناگهان چشم‌هایش برق زد.

- شما می‌گویید... و چه طور جرأت می‌کنید؟ اگر کسی به او گفته این

کار را بکند، می‌خواهم بدانم کیست!

- شوهر شما هم همین را می‌خواهد خانم کامرون.

- شما در این مورد با فیلیپ صحبت کرده‌اید؟

- بله. من...

یک لحظه بعد لارا از دفترش خارج شد.

وقتی لارا به آپارتمانش رسید، فیلیپ در اتاق خواب مشغول جمع کردن وسایلش بود.

- فیلیپ داری چه کار می‌کنی؟

فیلیپ برگشت تا به لارا نگاه کند. مثل این بود که برای اولین بار او را می‌بیند!

- من می‌روم.

- چرا؟ تو نمی‌توانی آن داستان وحشتناک... را باور کنی.

- بیشتر دروغ نگو لارا.

- ولی من دروغ نمی‌گویم. تو باید به حرف من گوش بدهی من آن کار را نکرده‌ام. من کوچکترین آسیبی به تو نمی‌رسانم. من عاشق تو هستم فیلیپ.

فیلیپ برگشت تا او را ببیند.

- پلیس می‌گوید آن مرد برای تو کار می‌کند و این که پنجاه هزار دلار به او پرداخت شده که... این کار را بکند.

لارا سرش را تکان داد:

- من در این مورد چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم که من کاری نکرده‌ام. حرفم را باور می‌کنی؟

فیلیپ ساکت به او خیره شده بود.

لارا مدتی آن جا ایستاد، سپس برگشت و با عصبانیت اتاق را ترک کرد.

فیلیپ شب بدی را در هتل گذراند. تصویر لارا در ذهن او بود. [من می‌خواهم در مورد مؤسسه بیشتر بدانم. ما می‌توانیم یکدیگر را دیده و در این مورد بیشتر صحبت کنیم.

تو ازدواج کرده‌ای؟ راجع به خودت برایم بگو.

من در رویاهایم یک ساختمان از آجر و سیمان و فولاد می‌سازم و به

آن واقعیت می‌دهم...

من برای دیدن تو به آمستردام آمدم.

تو خیلی از من تمجید می‌کنی...

و صمیمیت لارا، مهربانی و دلسوزی او. آیا در مورد او این قدر اشتباه کرده بودم؟]

وقتی فیلیپ به اداره پلیس رسید، ستوان مانچینی منتظر او بود. او فیلیپ را به اتاق کوچکی در انتهای راهرو راهنمایی کرد.

- تمام چیزی که از شما می‌خواهیم شناسایی آن مرد از میان افرادی است که آن جا هستند.

فیلیپ فکر کرد [پس آن‌ها ارتباطی بین او و لارا پیدا کرده‌اند.]

شش مرد در اتاق بود که همه هم هیکل و هم سن بودند. جس شاو در وسط آن‌ها بود. وقتی فیلیپ او را دید، مغزش سوت کشید. صدایش را می‌شنید که گفت:

- کیفیت را به من بده.

او درد کشنده چاقو را که در مچش فرو رفت احساس کرد. [آیا لارا این کار را با من کرد؟] تو تنها مردی هستی که من دوستش داشته‌ام.]

ستوان مانچینی حرف می‌زد:

- خوب دقت کنید آقای آدلر.

[من از این به بعد در خانه کار می‌کنم. فیلیپ به من احتیاج دارد...]

- آقای آدلر...

[پلیس باید اشتباه کرده باشد. به خاطر خدا، من حرف او را باور می‌کنم. لارا نمی‌تواند این کار را کرده باشد.]

مانچینی دوباره داشت حرف می‌زد:

- کدام یکی بود؟

فیلیپ به طرف او برگشت و گفت:

- نمی‌دانم؟

- چی؟

- من او را ندیدم.

- شما به ما گفتید که او را خوب دیده‌اید.

- درست است.

- پس بگوئید کدام اینهاست.

چهره ستوان مانچینی برافروخته شد.

- در این مورد مطمئن هستید؟

- بله.

- خوب، پس کارمان تمام شد، آقای آدلر. برای همکاریتان متشکرم.

فیلیپ با خود فکر کرد: [من باید لارا را پیدا کنم. باید لارا را پیدا کنم.]

لارا پشت میز نشسته و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. فیلیپ حرف او را باور نکرده بود. این چیزی بود که آن قدر او را عذاب می‌داد و پل مارتین. [البته که او پشت این ماجرا است. ولی چرا این کار را کرده به یاد می‌آوری در مورد مراقبت همسرت از تو، چه گفتم؟ به نظر می‌آید این کار را خوب انجام نمی‌دهد. یک نفر باید با او صحبت کند.] آیا به این دلیل نبود که پل عاشق او بود؟ آیا این یک انتقام جویی از فیلیپ نبود؟
هوارد کلر وار شد. چهره او رنگ پریده بود:

- همین الان یک تلفن داشتم. ما کامرون تاورز را از دست دادیم. شرکت بیمه ساوترن و بانک اینترنشنال هر دو به دلیل عدم بازپرداخت، دیگر با ما همکاری نمی‌کنند. هیچ راهی برای بازپرداخت وام‌هایمان باقی نمانده است. ما باید راهی پیدا کنیم، این طور نیست؟ بزرگترین آسمانخراش جهان من، من متأسفم. می‌دانم این چه قدر برای تو ارزش داشت.

لارا به طرف او برگشت و کلر از دیدن چهره او می‌خکوب شد. چهره‌اش رنگ پریده، و زیر چشمانش سیاه بود. به نظر گئج می‌رسید، مثل این بود که تمام انرژی‌اش از بدنش خارج شده باشد.

- لارا... شنیدی چه گفتم؟ ما کامرون تاورز را از دست دادیم.

وقتی که لارا حرف زد، در صدایش آرامش غیرعادی‌ای بود... شنیدم. نگران نباش هوارد. ما با گرو گذاشتن یکی دیگر از ساختمان‌ها دوباره وام می‌گیریم.

وضعیت لارا، کلر را می‌ترساند.

- لارا، چیز دیگری برای گرو گذاشتن نمانده. ما داریم ورشکست

می‌شویم.

- هوارد؟

- بله؟

یک زن می‌تواند یک مرد را زیاد دوست داشته باشد؟

- چی؟

صدای لارا گرفت:

- فیلیپ مرا ترک کرد.

این همه چیز را توضیح می‌داد:

- من... من متأسفم لارا.

لیخندی عجیب در چهره لارا دیده می‌شد.

- مسخره است، این طور نیست؟ یک دفعه همه چیز را از دست دادم.

اول فیلیپ، حالا ساختمان‌هایم را، می‌دانی این چیست هوارد؟

سرنوشت، که با من دشمنی می‌کند. هیچ وقت نمی‌شود علیه سرنوشت

مبارزه کرد، می‌شود؟

او هیچ وقت لارا را در چنین رنجی ندیده بود. وضعیت لارا، کلر را در

هم کوبید.

- لارا...

- یک بدشانسی دیگر هم دارم. باید امروز بعدازظهر به رنو بروم. به

دادگاه احضار شده‌ام. اگر...

دستگاه ارتباط داخلی زنگ زد:

- ستوان مانچینی این جا هستند.

- بفرستشان داخل.

کلر با ناباوری به لارا نگاه کرد:

- مانچینی؟ این جا چه کار دارد؟

لارا نفس عمیقی کشید:

- برای دستگیری من آمده است، هوارد.

- دستگیری تو؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

صدای لارا خیلی آرام بود:

- آن‌ها فکر می‌کنند من ترتیب حمله به فیلیپ را داده‌ام.

- این باور کردنی نیست. آن‌ها نمی‌توانند...

در باز شد و ستوان مانچینی داخل اتاق شد. آن جا ایستاد و یک لحظه

به آن دو نگاه کرد، سپس جلو آمد.

- من دستور جلب شما را دارم.

رنگ از چهره هوارد کلر پرید. با خشونت گفت:

- تو نمی‌توانی او را دستگیر کنی. او کاری نکرده.

- حق با شماست آقای کلر. من او را دستگیر نمی‌کنم. دستور جلب

برای شماست.

فصل سی و پنجم

متن بازجویی هوارد کلر توسط کارآگاه ستوان مانچینی چنین بود:

م: "اطلاع دارید که سخنان شما نوشته می‌شود، آقای کلر؟"

ک: "بله."

م: "و شما حق انتخاب وکیل دارید."

ک: "من به وکیل احتیاج ندارم. در هر صورت من به این جا می‌آمدم.

من نمی‌توانم بگذارم هیچ اتفاقی برای لارا بیفتد."

م: "شما پنجاه هزار دلار به شاو دادی که فیلیپ آدلر را زخمی کند؟"

ک: "بله."

م: "چرا؟"

ک: "او لارا را ناراحت می‌کرد. لارا به او التماس کرده بود که پیش او

بماند ولی فیلیپ مرتب به سفر می‌رفت."

م: "پس شما ترتیبی دادید که او معلول شود."

ک: "من نمی‌خواستم این طور شود. به جس نگفته بودم این قدر پیش

برود. او زیاده‌روی کرد."

م: "راجع به بیل وایتمن صحبت کنید."

ک: "او یک حرام‌زاده بود. نمی‌خواستم اجازه بدهم آن کار را بکند. او

می‌خواست از لارا اخاذی کند."

م: "بنا بر این او را کشتید."

ک: "به خاطر نجات لارا، بله."

م: "خانم کامرون از کاری که شما کردید مطلع شد؟"

ک: "البته که نه. او هیچ وقت از این موضوع مطلع نشد. می‌دانید من

برای محافظت از او آن جا بودم. هر کاری که کردم، به خاطر او بود. من

حاضرم برای او بمیرم.

م: می‌توانم از شما سؤالی بکنم؟ چه طور فهمیدید این کارها را من کرده‌ام؟

پایان بازجویی.

در اداره پلیس، کاپیتان برونسون به مانچینی گفت:

- چه طور فهمیدی کلر پشت این کارها بود؟

- او یک اشتباه کرد و من آن را رو نکردم. تقریباً هم فراموشش کردم.

در سابقهٔ جس شاو آمده است که وقتی هفده ساله بوده یک چوب بیسبال

از تیم شیکاگو دزدیده است. من به یاد آوردم که هوارد کلر برای آن تیم

بازی می‌کرده. این را بررسی کردم و مطمئن شدم که آن‌ها در یک تیم

بازی می‌کرده‌اند. این جا بود که کلر اشتباه کرد. وقتی از او پرسیدم، گفت

که هیچ وقت اسم جس شاو را نشنیده است. با یکی از دوستانم که در مجله

شیکاگو سان تایم خبرنگار ورزشی بود، تماس گرفتم. او هر دو آن‌ها را به

یاد می‌آورد. حدس زدم باید کلر، جس شاو را در تشکیلات کامرون

استخدام کرده باشد. لارا کامرون تقاضای استخدام او را امضا کرد چون

هوارد کلر این را از او خواست. احتمالاً او هیچ وقت حتی جس شاو را

ندیده است.

- گل کاشتی مانچینی.

مانچینی سرش را تکان داد.

- یک چیزی را می‌دانی؟ در پایان ماجرا، این تفاوتی ایجاد نمی‌کرد.

اگر من کلر را دستگیر نمی‌کردم، و اگر لارا کامرون به جای او دستگیر

می‌شد، هوارد کلر خودش به این جا آمده و اعتراف می‌کرد.

دنیای لارا فرو ریخته بود. برای لارا قابل قبول نبود که از این همه

انسان هوارد کلر مسؤول اتفاقاتی باشد که پیش آمده. لارا با خود فکر

کرد: [او برای من می‌میرد. من باید برای کمک به او کاری بکنم.]

کتی زنگ ارتباط داخلی را زد:

- اتومبیل این جاست، خانم کامرون. شما آماده‌اید؟

- بله.

او باید برای شهادت در دادگاه به رنو می‌رفت.

پنج دقیقه بعد از این که لارا رفت، فیلیپ به دفتر کار او تلفن زد.

- متأسفم، آقای آدلر. ایشان همین الان رفتند.

ناامیدی وجود فیلیپ را فراگرفت. او شدیداً مایل به دیدار لارا و

تقاضای بخشش از او بود.

- وقتی که با او صحبت کردید، بگویند که منتظرش هستم.

- به ایشان خواهم گفت.

فیلیپ دومین تلفنش را زد، برای ده دقیقه با ویلیام آلبر صحبت کرد.

- بیل... من در نیویورک می‌مانم. می‌خواهم در جولیارد تدریس کنم.

لارا پرسید:

- آن‌ها چه کاری می‌توانند با من بکنند؟

تری هیل گفت:

- بستگی دارد. آن‌ها به حرف‌های تو گوش می‌دهند. می‌توانند تصمیم

بگیرند که تو بی‌گناهی، در این صورت کازینو به تو برگردانده خواهد شد،

یا این که بگویند شواهد کافی علیه تو وجود دارد. در این صورت تو مجرم

شناخته شده و به زندان فرستاده می‌شوی.

لارا زیر لب چیزی زمزمه کرد.

- متوجه نشدم.

- گفتم حق با پدرم بود. سرنوشت این طور می‌خواهد.

دادگاه چهار ساعت طول کشید. لارا در مورد چگونگی به دست

آوردن کامرون پالیس و کازینو مورد سؤال قرار گرفت. وقتی که آن‌ها از

دادگاه بیرون آمدند، تری هیل دست او را فشار داد:

- تو خیلی عالی برخورد کردی، لارا. فکر می‌کنم واقعاً آن‌ها را تحت

تأثیر قرار دادی. آن‌ها هیچ مدرک مستدلی علیه تو ندارند. این شانس خوبی است که...

تری هیل در حالی که جا خورده بود حرفش را قطع کرد. لارا برگشت. پل مارتین وارد اتاق انتظار دادگاه شد. او یک کت مدل قدیمی پوشیده و موهایش را به همان مدلی که لارا برای اولین بار او را دید، آرایش کرده بود.

تری هیل گفت:

- اوه، خدای من. او برای شهادت به این جا آمده.

به طرف لارا برگشت و گفت:

- او چه قدر از تو متنفر است؟

- منظورت چیست؟

- لارا، اگر آن‌ها او را احضار کرده که علیه تو شهادت دهد، کار تو تمام

است. راهی زندان می‌شوی.

لارا به پل مارتین نگاه کرد:

- ولی... در این صورت خودش هم نابود می‌شود.

- به همین دلیل پرسیدم چه قدر از تو متنفر است. این قدر هست که

خودش را هم نابود کند؟

لارا با ناباوری گفت:

- نمی‌دانم.

پل مارتین به طرف آن‌ها آمد:

- سلام لارا. شنیده‌ام اوضاع خوب نیست.

در چشم‌هایش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

- متأسفم.

لارا سخنان هوارد کلر را به یاد آورد: [او یک سیسلی است. آن‌ها

هیچ وقت نمی‌بخشند، هیچ وقت هم فراموش نمی‌کنند.] او در آتش انتقام

می‌سوخت و لارا این را می‌دانست.

پل مارتین حرکت کرد که برود.

- پل...

او ایستاد.

- بله؟

- می‌خواهم با تو صحبت کنم.

او یک لحظه مکث کرد.

- بسیار خوب.

با سر به طرف اتاق خالی در انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

- می‌توانیم آن جا صحبت کنیم.

تری هیل دید که آن دو به طرف اتاق رفتند. در پشت سر آن‌ها بسته

شد. او نمی‌دانست هیچ چیزی از آن مکالمات را بشنود.

لارا نمی‌دانست چه طور شروع کند.

- چه می‌خواهی لارا؟

این کار بسیار سخت‌تر از آن بود که لارا تصور می‌کرد. وقتی شروع به

صحبت کرد، صدایش گرفته بود:

- می‌خواهم بگذاری بروم.

ابروهای پل مارتین بالا رفت.

- چه طور می‌توانم؟ من تو را نگرفته‌ام.

- او داشت لارا را مسخره می‌کرد.

تنفس برای لارا مشکل شده بود.

- فکر نمی‌کنی به اندازه کافی مرا تنبیه کرده‌ای؟

پل مارتین مانند یک تکه سنگ آن جا ایستاده و احساساتش از

چهره‌اش خوانده نمی‌شد.

- دورانی که ما با هم بودیم عالی بود، پل. گذشته از فیلیپ، تو بیش از

هر کسی در زندگی‌ام برای من ارزش داری. بیش از آن به تو بدهکارم که

بتوانم جبران کنم. هیچ وقت نمی‌خواهم به تو آسیبی برسانم. باید این را

باور کنی.

خاطر به تو بدهکارم. من هیچ چیز به آن‌ها نگفتم لارا. چشمان لارا پر از اشک شد:
- او. پل نمی‌دانم چه طور...
- این هدیه تولد توست. تولدت مبارک کوچولو.
لارا ایستاده و رفتن او را نگاه می‌کرد. ناگهان به یادش آمد [امشب تولد او بود]. پس اتفاقات زیادی می‌افتاد که او به دلیل مشغله زیاد آن‌ها از فراموش کرده بود و آن مهمانی. دویست نفر مهمان در کامرون پلازا منتظر او هستند.

لارا به طرف تری هیل برگشت.
- من باید امشب به نیویورک برگردم. یک مهمانی بزرگ دارم. آن‌ها به من اجازه رفتن می‌دهند؟
تری هیل گفت:
- یک لحظه منتظر باش.
او وارد اتاق دادگاه شد و پنج دقیقه بعد وقتی که برگشت گفت:
- تو می‌توانی به نیویورک بروی. دادگاه فردا صبح رأی می‌دهد. می‌توانی بروی و آخر شب برگردی. به هر حال، دوستت به تو راست گفت. هیچ حرفی نزده است.

تیم ساعت بعد، لارا در راه بازگشت به نیویورک بود.
تری هیل پرسید:
- حالت خوب است لارا؟
لارا به او نگاه کرد:
- البته که خوبم.

دویست نفر از اشخاص مهم امشب در مهمانی که به افتخار او بر پا شده بود، شرکت داشتند. او باید سرش را بالا می‌گرفت. او لارا کامرون بود...

ادامه دادن مشکل بود.
- تو قدرت نابود کردن مرا داری. این چیزی است که واقعاً می‌خواهی؟
فرستادن من به زندان تو را خوشحال می‌کند؟
در حالی که به زحمت سعی می‌کرد اشک‌هایش را پنهان کند ادامه داد:
- من به تو التماس می‌کنم، پل. زندگی‌ام را به من پس بده. خواهش می‌کنم، این رفتار خصمانه را تمام کن...
پل مارتین آن جا ایستاده بود، در چشم‌های سیاهش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

- من از تو تقاضای بخشش دارم. من... من خسته‌تر از آنم که بتوانم به این مبارزه ادامه بدهم، پل، تو بودی...
صدایش شکست.

کسی در زد.
ناظر دادگاه در را باز کرد.
- دادگاه منتظر شماست، آقای مارتین.
پل مارتین مدتی آن جا ایستاد و به لارا نگاه کرد. سپس بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای، برگشت و رفت.
لارا فکر کرد: [همه‌اش همین بود. تمام شد].
تری هیل با عجله به آن جا آمد.

- ای کاش می‌دانستم او آن جا چه می‌گوید. هیچ راهی جز صبر کردن نداریم.

آن‌ها منتظر ماندند. انتظار طولانی بود. وقتی بالاخره پل مارتین از دادگاه بیرون آمد، خسته به نظر می‌رسید. لارا فکر کرد: [او پیر شده است به این دلیل از من انتقام می‌گیرد]. پل مارتین به لارا نگاه کرد. یک لحظه مکث کرد، سپس به طرف او آمد.

- من هیچ وقت تو را نمی‌بخشم. تو مرا احق فرض کردی. ولی با تو بودن بهترین چیزی بود که من در تمام عمرم داشتم. فکر می‌کنم به این

او در وسط سالن مهمانی ایستاده و به اطراف نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد: [من این را خلق کردم. من ساختمان‌هایی خلق کردم که سر به فلک کشیده‌اند، که زندگی هزاران نفر در سراسر آمریکا را تغییر داده‌اند. و حالا می‌رود که همه آن‌ها متعلق به بانکدارها شود.] او می‌توانست صدای پدرش را به وضوح بشنود [این تقدیر است. سرنوشت همیشه علیه من بوده. او گلیس بی و شبانه روزی کوچکی که در آن بزرگ شده بود را به یاد آورد. و به یاد آورد که در اولین روز مدرسه، چه قدر خرابکاری کرده بود.] [کی می‌تواند یک کلمه که با پ شروع می‌شود، بگوید؟] بیل را جز را به یاد آورد [قانون اول در ساخت ساختمان با پول دیگران است. هیچ وقت این را فراموش نکن.] [و چارلز کوهن. [اگر من این زمین را بسازم آن را برای پنج سال اجاره می‌کنید؟ نه. لارا. برای ده سال اجاره می‌کنیم...]

و سین ملک آلیستر... [من به یک دلیل خیلی خاص برای دادن این وام احتیاج دارم. آیا تو تا حالا دوست پسر داشته‌ای؟]
و هوارد کلر [تو اشتباه می‌کنی...]

- من می‌خواهم که تو برای من کار کنی.
و سپس موفقیت‌های عالی و درخشان. و فیلیپ. شوالیه او مردی که می‌پرستید. از دست دادن او بزرگترین عذاب بود.

صدایی گفت:

- لارا...

او برگشت.

جری تاونسند بود.

- کارلوس گفت که تو اینجا ای.

او به طرف لارا آمد.

- در مورد مهمانی تولد متأسفم.

لارا به او نگاه کرد:

- چی... چی شده؟

جری تاونسند به او نگاه کرد.

- هوارد به تو نگفت؟

- چی را؟

- ما تمام دعوت‌ها را پس گرفتیم. به خاطر افکار عمومی این تصمیم را گرفتیم. من از هوارد خواستم که به تو بگوید.

[راستش را بخواهی، حافظه‌ام دچار مشکل شده است.]

لارا به آرامی گفت:

- مسأله‌ای نیست.

یک نگاه دیگر به اتاق کرد.

- من پانزده دقیقه وقت دارم، ندارم؟

- چی؟

- هیچ.

لارا به طرف در حرکت کرد.

- لارا برویم بالا. به دفتر. آن جا کارهایی هست که باید انجام بدهی.

- بسیار خوب.

[احتمالاً این آخرین باری است که به این ساختمان می‌آیم.]

در آسانسور، جری گفت:

- من راجع به کلر شنیدم. برایم مشکل است باور کنم او مسؤول این

حوادث بوده است.

لارا سرش را تکان داد:

- من مسؤول بوده‌ام، جری. من هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم.

ناگهان موجی از احساس تنهایی وجود لارا را فرا گرفت.

- جری، اگر هنوز شام نخورده‌ای...

- متأسفم لارا. امشب خیلی کار دارم.

- اوه. بسیار خوب.

در آسانسور باز شد و هر دو آن‌ها بیرون آمدند.

جری گفت:

نیم ساعت بعد، آن‌ها در لیموزین به طرف فرودگاه می‌رفتند. لارا دست فیلیپ را گرفته و فکر می‌کرد: [با این همه، من هیچ چیز را از دست نداده‌ام. بقیهٔ عمرم را با او می‌گذرانم. دیگر هیچ چیز مهم نیست. تنها مسأله مهم بودن با او و مراقبت کردن از اوست. من به هیچ چیز دیگر احتیاج ندارم.]

- لارا...؟

لارا داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد:

- بایست، ماکس!

لیموزین با یک ترمز ناگهانی متوقف شد.

فیلیپ با تعجب به او نگاه کرد. آن‌ها جلوی یک محوطهٔ خراب که پر از آشغال بود، ایستاده بودند. لارا داشت به آن جا نگاه می‌کرد.

- لارا...

- نگاه کن، فیلیپ.

فیلیپ برگشت که نگاه کند:

- چی؟

- اوه. این زیباست. یک مرکز خرید در این جا، و در مرکزش یک مجتمع مسکونی. این جا برای چهار ساختمان فضای کافی دارد. حالا می‌بینی؟

فیلیپ با سردرگمی به لارا نگاه می‌کرد.

لارا به طرف او برگشت. صدایش از هیجان موج می‌زد.

- خوب، نقشه من این است که...